

آواک خیس

مقدمه:

خدایا من، بدترین بنده‌ی توام...

ولی تو، بهترین منی.

خدایا من، بی‌چیزترین بنده‌ی توام...

ولی تو، همه چیز منی.

خدایا من، رسواترین بنده‌ی توام...

ولی تو، آبروی منی.

پس با اسم تو شروع می‌کنم؛ تو که حتی اسمت هم قشنگه.

به نام خدا

علیماژ

سرش را روی موزاییک‌های سرد زمین گذاشته بود و بی‌صدا شانه‌هایش می‌لرزید. کسی چه می‌دانست گاهی حتی آسمان هم بی‌صدا می‌بارد، گاهی حتی آسمان هم در برابر زمین سر خم می‌کند، کسی چه می‌دانست، کسی از آسمان دل آبی یاس خبر نداشت. اما گویی امروز زمین و زمان کمر بسته بودند، که با دردهایشان دوره‌اش کنند. درد، این کلمه‌ی سه حرفی چیزی نیست که هیچ وقت وجود نداشته‌باشد، هر جا پای زندگی در میان باشد گویی پری سیمرغش را آتش زده باشند، به زودی در حوالات پیدایش می‌شود؛ درد را می‌گویم. واژه‌ای که آه از نهاد همه برآورده و گاهی اشک‌های مظلومانه‌ی اشرف مخلوقات خدا را. کسی چه می‌دانست؟ کسی حتی فکرش را هم نمی‌کند که درست وقتی همه چیز بر منوال پیش می‌رود به یک‌باره ورق

برگردد و این بار دنیا باشد که یکه تازه بر روح و روانت بنوازد و غم بنوازد و بنوازد. گاهی آدم دلش می‌خواهد کسی باشد برای دلش، برای حال و هوایش، نه اصلا فقط برای خودش مرثیه‌ای بخواند و عجیب یاس همه‌تن خواستن این مرثیه بود.

نور چراغ آبی و قرمز فضای تاریک اتاق را پر کرده بود. صدای خش خش بیسیم روحش را می‌خراشید، شاید هم جانش را، نه این نمی‌توانست پایان باشد، نباید این بار این‌گونه دفترش نوشته می‌شد. می‌توانست کم‌کم گرما را حس کند. کاش کسی بود، آرام می‌آمد، دفتر زندگی‌اش را طوری دیگر می‌نوشت و بعد هم می‌رفت. اصلا نمی‌خواست بماند، فقط می‌آمد و...! مراسم کاش و کاش گفتن‌هایی که همیشه آدم‌ها بعد از پشیمانی و حسرت برگزار می‌کردند، این بار نصیب یاس شده بود. چشمان پر اشکش زیر نور قرمز و آبی که یک درمیان در اتاق پخش می‌شد می‌درخشید. درست چند لحظه بعد صدای شلیک گلوله‌ای بود که با هق لجبازی، که سد بغض گلویش را شکسته، یکی شده بود. پارچه‌ی سیاهی که دور دهانش بسته بودند مانع از این می‌شد که حتی جیغ خفیفی بکشد. دست‌هایش مدت‌ها بود که از بی‌رحمی و گره محکم طناب دورش سرخ و زخم شده بود هر از گاهی جلوی دیدگانش سیاه و تار می‌شد. سرش از ضعف و گرسنگی گیج می‌رفت. زیر بار زور که نمی‌رفت! هر چه باشد چند سال زحمت را نمی‌توانست به یک‌باره به هوا دهد و حال با این مقاومت کردن‌هایش نگذاشته بود جانی در تنش بماند. صدای آژیری که می‌آمد، شاید اگر در شرایط دیگری بود خوشحالش می‌کرد. اما حال بعید می‌دانست با این دست و پای بسته‌اش، دهان چفت شده با پارچه‌ی دور دهنش و آتشی که از هر سو و هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید، کسی بتواند پیدایش کند یا حتی اگر پارچه‌ی دور دهانش نبود و می‌توانست فریاد بزند، کسی صدای داد و فریادش را از طبقه‌ی چندم ساختمان بلندی بشنود. راستی طبقه‌ی چندم بود؟ کجا بود؟ حتی این را هم نمی‌دانست. فقط از شکل و

شمایل ساختمان مشخص بود که ساختمانی تازه ساخت و نیمه کاره است و از ارتفاعی که داشت احتمالا بالای ده طبقه از زمین فاصله داشت. دود و بخار و آتش هر لحظه بیشتر به فضای کوچک اطراف یاس دست اندازی می‌کرد و همه را چپاول کرده بود. همه جا را آتش و دود فرا گرفته بود و نفس کشیدن را هم سخت می‌کرد. بی‌جان روی زمین دراز شد. همه چیز روی پرده‌ای نامرئی در میان آتش و شعله و دود در برابر دیدگانش نمایان شد و در کسری از ثانیه از برابر چشمانش عبور کرد. حس می‌کرد سرش سنگین شده، برای ثانیه‌ای چشمانش را بست و وقتی چشمانش را گشود چیزی جز سیاهی و حلقه‌ی باریکه‌ای از نور نارنجی آتش نبود. کم کم این هاله‌ی باریک نارنجی رنگ هم محو شد و سیاهی ممتدی که حال جلوی چشمانش رخنه کرده بود گویی مثل دفعه‌های قبل که سرگیجه می‌گرفت، قصد تمام شدن نداشت. دیگر حتی اکسیژنی برای کشیدن نبود. کم‌کم گرما را در نزدیکای صورت خود احساس می‌کرد. پلک‌هایش آرام روی هم افتادند، ضربان قلبش گویی آرام‌تر از قبل کلاویه‌های قلبش را می‌نواخت، درست لحظه‌ای که در خلسه‌ای سنگین فرو رفت، صدای دادش را شنید. قبل از آنکه کاملا بیهوش شود به خودش اعتراف کرد، شاید دوستش دارد. شاید هم همین فکر بود که در آخرین لحظات در توهماتش نقش بسته‌بود. صدا باز هم در فضا پیچید و منعکس شد. کسی چه می‌دانست، شاید هم توهم نبود، اما هر چه که بود دیر شده بود. یاس چند ثانیه‌ای می‌شد که بی‌جان روی زمین افتاده‌بود.

فراسو به سلامت خانواده می‌اندیشد. با محصولات فراسو قیمت‌ها را با همان نرخ قبلی بخريد. بدون هیچ واسطه‌ای، بهترین کیفیت، بهترین جنس برای بهترین‌ها؛ ما برای شما بهترین‌ها رو آماده می‌کنیم، چون شما لایق بهترین‌ها هستید. فراسو، برندی از جنس سلامتی.

- بسه قطعش کنین.

فرمول خاصی



- چی شد خانوم پسند نکردین؟

- پسند نکردین؟ من گفتم یه ایده‌ی نو می‌خوام! این چرت و پرتا رو که حتی برای تبلیغ بانک‌هام می‌شه استفاده کرد! چه ربطی به این سری از محصولات ما داره؟! من قراره سی‌میلیون بدم بابت این؟ اگه قرار باشه پولم رو الکی بریزم دور که خودم می‌رم یه فیلم از خودم ضبط می‌کنم تبلیغات محصولات شرکتم رو می‌کنم!

با عصبانیت و بی‌لحظه‌ای توقف حرف می‌زد. قرار بود برای ساخت بهترین تبلیغات برای برخی از محصولات شرکتش سرمایه‌گذاری کند و حال معروف‌ترین شرکت بازرگانی تیزر، به قول یاس، مضخرف‌ترین چیزی که می‌شد را برایش ساخته بود. به این ترتیب که دو خانواده دورهم نشسته و با هم از محصولات، شیر، پنیر، ماست و... تغذیه می‌کردند و به‌به و چه‌چه‌شان برای تعریف از محصولات به راه بود و گوینده‌ای تبلیغ‌کنان تعریف محصولات را می‌کرد. مرد درمانده هر از گاهی نگاهی به کف می‌انداخت و باز به چهره‌ی برافروخته‌ی یاس نگاه می‌کرد. وقتی یاس چند لحظه‌ای ساکت شد، شروع کرد:

- خانوم عنقا ببینین محصولات شما، محصولات خوراکی هستن، به جز همچین چیزایی نمی‌شه براش تیزر دیگه‌ای طراحی کرد! شما الان دارین شرکت من رو می‌برین زیر سوال؟ اگه انقدر ناراضی هستین می‌تونین به شرکت دیگه‌ای بسپرینش! این محصولی که شما براش تیزر سفارش دادین لبنیات و پروتئین، انتظار دارین چی براش بسازن؟

نوبت به ژیلایا حیدری

- آره درست می‌گین! از اول باید می‌سپردیمش به شرکت بهرام تیزر! همون‌طور که برای محصولات عسلی و بیسکوئیتی طوری تبلیغات ساختن که الان دارن میلیاردی فروش می‌کنن. فقط من نمی‌فهمم چرا وقتی برای

فروش خاصی



محصولای دیگمون تیزر و آگهی تبلیغی ساختیم و تو تلویزیون هم حتی پخش شد و کلی تونستیم خریدار جذب کنیم همچین شرایطی نبود!

یاس قصد داشت به نحوی یک دستی بزند و غرور مرد را جریحه دار کند. خوب می دانست که بهرام تیزر در مقابل شرکت مرد یک رقیب و بهتر بگویم دشمن حساب می شد. می خواست با این راه کاری کند که مرد برافروخته و کمی غرورش جریحه دار شود، بلکه بیشتر روی خواسته اش کار کند .

- منظور شما شرکت بارسامه؟ همون که برای بیسکوئیت ها و

- بله آقا دقیقا منظورم همون شرکت بود!

- ببینین خانوم عنقا شما تازه بعد از فوت پدرتون اداره ی شرکت رو بدست گرفتین و انگار از یه سری چیزا خبر ندارین. ما سالهاست که داریم برای پدرتون تیزر تبلیغاتی و بنر و لوگو می سازیم و شرکت پدر شما نه تنها کم نداره از شرکت بارسام، بلکه یه سر و گردن هم بالاتره .

- آره درسته منم انکارش نمی کنم آقای مرادی، ولی اگه قرار باشه به همین منوال پیش بره ما باید تخته کنیم بره پی کارش! من دلم نمی خواد شرکتی که پدرم به من سپرده رو... .

یاس ساکت شده بود و به سنگ فرش های طراحی شده ی روی سرامیک کف اتاقش نگاه می کرد. یک سال از فوت پدرش می گذشت، اما مگر آدم می تواند کسی که تمام هستی اش بود را به فراموشی بسپارد؟ خاک سرد است، شاید هم تنها مردن بود که می توانست سردی روی داغ دل یاس باشد، بلکه زیر خوارها خاک بتواند کمی آرام بگیرد. یاس از فکر بیرون آمده بود و مرد گویی متوجه تغییر ناگهانی یاس و فکری که در سرش می چرخید، شده بود. ❖

- معذرت می خوام خانوم عنقا، قصد نداشتم ناراحتتون کنم. خدا پدرتون رو بیامرزه. من یه کم دیگه وقت می خوام ازتون، شما خودتون اگه طرحی دارین

فیلم خاصی



پیشنهاد کنین شاید بشه ازش چیزی که مورد توجهتون باشه رو ساخت؛ به هر حال من تا یکی_دوهفته‌ی دیگه حتما این وقفه رو جبران می‌کنم.

مرد از جایش بلند شد، یاس با شنیدن صدای جیر صندلی چرمی که مرد روی آن نشسته بود، سرش را بالا آورد. لحظه‌ای به احترام مرد ایستاد و همین که مرد دور شد و رفت، روی صندلی‌اش افتاد و سخت در فکر فرو رفت. مرد تا حدی راست می‌گفت، شاید وقت تغییر بود، خودش هم مدت‌ها بود که به تولید محصول جدید فکر می‌کرد. هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن مرد نگذشته بود که در بی‌هوا و با شدت باز شد.

از نوع باز شدن در معلوم بود که کسی به جز مستانه نمی‌توانست باشد، در حقیقت کسی بعد از فوت پدرش حتی جرئت نمی‌کرد به یاس نزدیک شود و کم و بیش فقط برای انجام مسائل مالی و از این قبیل مشکلات به دفترش می‌آمدند. آن دخترک مهربان و بازیگوش حال گویی حصارِ دور خودش کشیده بود، که نکند کسی به حریمش وارد شود. حالاها قصد داشت در پیله‌ی تنهایی خودش بماند؛ این قانون برای همه صدق می‌کرد، البته همه به جز مستانه. کاری با اخم‌ها، بد اخلاقی‌ها و غر زدن‌هایش نداشت، وقتی مستانه می‌خواست کاری انجام دهد حتی صدای داد بلند یاس و سگرمه‌های درهمش هم نمی‌توانست مانعش شود. با شور و شوق مختص به خودش وارد اتاق شد. به محض این که در را پشت سرش بست، چادرش را از سرش برداشت و روی سر یاس که گویی مدت‌ها بود که در غصه‌هایش پژمرده بود، خیمه زد.

نویسنده: ژیلایا حدیری

- به رفیق خودم چگونه؟ چگونه خانوم اخمالو؟

مستانه جواب خود را می‌دانست، اما گویی تا هر بار این سوال را نمی‌پرسید روزش شب و غروبش طلوع نمی‌شد. و این بار هم درست مانند هر بار با سکوت یاس جوابش را گرفت. یاس از ریز خرده کارهای امروز صبحش تا تیزی که

فرمول خاصی



برایش آورده بودند گفت. مستانه تنها کسی بود که از همه چیز باخبر بود، دوستی آن‌ها حرف ساقه و جوانه نبود، درختی بود کهنسال به قدمتی بیست و چندساله درست از کودکی‌شان. بعد از تمام شدن حرف‌های یاس، مستانه متفکرانه سر تکان داد و به یکباره گویی یاد چیزی افتاده‌باشد دستش را جلوی دهانش گرفت، هینی کشید و پس از انجام مراسم و ادا و اطوارهای خاصش که نشان از آلازیمر اتفاق افتاده‌بود، گفت:

- یادم رفت بگم یاسی، خط سه تولید دعوا شده بین دوتا از کارگرا.

یاس به یکباره از جایش پرید، حتی به چشمانش مهلت گرد شدن و تعجب کردن هم نداد. در راه با خودش می‌گفت وقتی برگردد حساب مستانه را خواهد رسید، موضوع به این مهمی را فراموش کرده و به سرگذشت از صبح تا به حالش گوش داده بود! با این اوضاع و احوال شاید باید کم کم به فکر در و تخته کردن کارخانه و... می‌افتاد! چند باری نزدیک بود بیوفتد و سکندری خورد. در دل خدا را شکر می‌کرد که پخش زمین نشده، چند دقیقه بعد از دویدن، بالاخره به خط سه رسید. همین که به کارگران نزدیک شد که دوره گرفته بودند، به ناگاه پاهایش در هم پیچید و پخش زمین شد. تا چند ثانیه‌ی پیش حتی کسی متوجه آمدن او نشده بود اما حال حتی کارگرانی که کارخانه را با صدایشان روی سر خود گذاشته بودند هم به سمت او چرخیده و به او خیره شده بودند. تمام ابهتی که یاس با سگرمه‌ها و جدیت‌هایش سعی کرده بود جمع کند حال در ثانیه‌ای روی هوا رفته بود. صدای خنده‌ی ریز چند کارگر به گوش یاس خورد. اهمیتی نداد و از جا برخاست. دیدش را بین کارگران چرخاند و در نهایت روی سن و سال‌دارترین آن‌ها که مسئولیت خط را هم بر عهده داشت، متوقف شد.

- چی شده آقا رحیم؟ این جا چه خبره؟

فصل خاصی



- والا چی بگم خانوم. این دوتا عین دو تا مرغ سرکنده افتادن به جون هم این جا... .

- من افتادم به جون این یا این پسره که... .

- این پسره چی؟ چیه بگو بذار خانوم مهندس بدونه تو کی هستی!

-هه! لازم به گفتن نیست، همه این جا خوب تو رو می شناسن، همه می دونن چه جونوری هستی.

- چه جونوریم؟ یکی از جنس خودت. فکر کردی خیلی قدیسه ای؟ هیچ کی هم نمی فهمه چی کار کردی و با خیال راحت می ریز و میای و یه آب هم روش؟ هوم؟

-ببین من و با خودت مقایسه نکن. دهن منو باز نکنا، نذار هر چی لایقته بریزم رو دایره.

یاس مات و مبهوت عربده کشی هایشان را تماشا می کرد. کم کم باید رویی از خود نشان می داد، نباید می گذاشت اول کاری پای پلیس به آن جا باز شود. نفس عمیقی کشید تا به خود مسلط شود و ناگاه بدتر از هر دوی آن ها داد کشید:

- بسه!

هر دو کارگر با پوزخند به یکدیگر نگاه می کردند. یاس برافروخته شده بود.

- با هر دوتون بودم! بهتره که یکی دقیق و واضح توضیح بده چه اتفاقی افتاده، که یه ساعته این خط تولید و متوقف کردین وگرنه به ضرر همتون تموم می شه. تا الانشم به اندازه ی کافی ضرر زدین. اگه قرار به داد زدن باشه که می رم از تو چاله میدون چند نفر رو برمی دارم میارم این جا نصف حقوق شما رم بهش می دم! دیگه کارمند به چه دردم می خوره؟ الانم نگفتم همدیگه رو حکم کنین. یکی بگه چه خبره؟

آقا رحیم برای اینکه قائله را ختم به خیر کند پیش دستی کرد و رشته‌ی کلام را به دستان پینه بسته‌ی خود گرفت:

- خانوم بذارین من براتون بگم. از این خط خیلی وقته که چندتا از محصولات گم می‌شن. بار اول هم نیست، چندمین باره که لیست تعداد تولیدیا با اونایی که در آخر بسته بندی می‌شن یکی نیست! الانم معلوم نیست کار کدومشونه. بحث این بود می‌خواستیم قبل از اینکه به شما بگیم خودمون موضوع رو حل کنیم و بی‌سروصدا اون نفر رو پیدا کنیم ولی انگار بعضیا خیلی به خودشون شک دارن یا... .

حرفش هنوز تمام نشده بود که یکی از آن دو مردها که لحظاتی پیش با هم دعوا می‌کردند به سمت فرد دیگری خیز برداشت که چند نفر دیگر به زور بازوهایش را گرفتند و مانعش شدند. یاس مات و مبهوت مانده بود و در این شرایط آرزو می‌کرد کاش مرد بود تا بتواند حداقل دو سیلی آبدار نثارشان کند، اما نه حوصله‌ی تنش داشت و نه تاب و زمان کش دادن. مرد سعی می‌کرد ملاحظه‌ی رئیس شرکت را بکند و کمی صدایش را کنترل کند، برای همین صدایش بم‌تر و کلفت‌تر به گوش می‌رسید:

- من شک دارم یا این آقا که راه میره به مردم بهتون می‌زنه؟ اگه می‌خواستم دزدی کنم که نمی‌اومدم این‌جا! تو خیابون کارم رو می‌کردم از مردم می‌زدم، بیشتر از یه ماه جون کندن تو اینجام حقوق می‌گرفتم!

مرد دیگر هم با دستانی مشت شده و ابروانی در هم گره خورده دهان باز کرد که یاس در جا و به موقع خودش را میان آن‌ها انداخت:

- خوب گوش کنین بینین چی می‌گم، من کاری به دعوای شما ندارم، اول از همه شما آقا رحیم، برین بگین دوباره چک کنن شاید بعضی از محصولات تو انبار جامونده باشه یا قاطی بسته‌های دیگه بخش‌های دیگه‌ی خط تولیدهامون شده باشه.



یاس مصمم لحظه‌ای مکث کرد، اطرافش را از نظر گذراند و در نهایت با صدایی بلندتر ادامه ی کلامش را پوشش داد:

- من تا دو ساعت وقت می‌دم، کسی که این کار رو کرده بیاد دفتر من و خودش اعتراف کنه تا این دعوا تموم شه. صرفا با این دو نفر نیستم. قرار نیست اتفاق بدی بیوفته ولی بدترش نکنین. اینم بگم که دوربین‌های مداربسته وقتی فیلمی رو ضبط می‌کنن و بعد یهو خراب می‌شن فیلمای قبلیشون پاک نمی‌شه. این ضمن اطلاع دوست عزیز ی که ناشیانه یکی از دوربین‌ها رو خراب کرده. برای ما کاری نداره چک کردن محتویات اون دوربین، من می‌رم و دقیقا تا دو ساعت دیگه منتظر می‌شم توی دفترم، بقیه تونم به کارتون ادامه بدین.

یاس قصد نداشت فردی که این کار را کرده بود به زندان بیندازد یا توبیخ کند، یا حتی از شرکت اخراجش کند، یا تمام خسارت محصولاتی که این مدت کم می‌شد را از او بگیرد، هر چند که خیلی کارهای دیگر از دستش برمی‌آمد. اما با تمام سرد شدن‌های بعد از رفتن پدرش، هنوز همان دخترک مهربان و شوخ بود، فقط کمی وقت لازم داشت تا به خودش برگردد از این کمایی که برای خودش ساخته بود و هیچ نمی‌دید. یاس خوب می‌دانست با این اوضاع و احوال اقتصادی زندگی مردم چه قدر سخت شده. فقط می‌خواست به مشکلات کارگران این خط تولید پی ببرد. می‌دانست که اگر رفع نشود، چندین نفر دیگر هم دست به این کار خواهند زد. به سمت دفترش راه افتاد و آنقدر غرق فکر بود که حتی متوجه نشده بود در تمام این مدت مستانه یا به قول خودش مستان به دنبالش آمده بود و تمام معرکه‌ای را که به پا کرده، دیده بود و حال باید دنبالش می‌دوید تا به او برسد، تخته گاز راهش را گرفته و بی‌هیچ میثی به سمت دفترش می‌رفت و گویی باز در خلسه‌های افکارش فرورفته بود که حتی صدا زدن‌های مستانه را هم نمی‌شنید

فصل خاصی

مستانه بالاخره خودش را به یاس رساند:

- چه خبرته دختر تخته گاز گرفتی یه لحظه ام صبر نمی کنی؟ چی شد یهو؟
چیزی فهمیدی که این طوری رفتی تو هم؟

- نه چیزی نیست.

- پای پلیس ملیس رو که نمی خوای باز کنی به کارخونه؟

- هنوز اون قدری حرفم برو داره که خودم حلش کنم.

- ولی یاس حرف یکی دو بار نیستا، بار چندمه که...

- می دونم مستان؛ من از همه چی خبر دارم. حتی می دونم کار کیه.

- اون که معلومه، کار یکی از اون دو نفره دیگه. ولی نمی فهمم چرا اگه انقدر مطمئنی دس دس می کنی!

- اتفاقا کار هیچ کدوم از اون دوتا نیست. آره مطمئنم، حتی می دونم دست کاری دوربینا کار کیه. بابام بهم یاد نداده آبروی یه آدم دیگه رو ببرم به خاطر نداریش.

- چی می گی یاس! ترجمه کن ما هم بفهمیم.

مستان! فکر کنم برای یه کار دیگه صبح اومده بودی پیشم.

- آها اون که آره. بریم دفتر برات توضیح می دم. یه سری از مواد لیست رو تهیه کردیم. دوتا خبر دست اولم دارم که هم خوبه هم بد.

- این شد یه حرف حساب!

چند لحظه بعد در دفتر مقابل هم پشت میز کنفرانس نشسته بودند و مستانه برگه هایی که از قبل تهیه کرده بود را زیر و رو می کرد. یاس متفکر و متعجب به مستانه خیره شده بود.

نویسنده: ژیلاد حدری

فردا خاص



- مستان مطمئنی درسته؟

- تا جایی که فهمیدم این طوره. ببین یاس همه ی این شرکتای مواد غذایی، حتی دارویی و عطر و لوازم بهداشتی توی ترکیبات محصولاتشون یه سری مواد خاص دارن که هیچ شرکتی اونا رو علنا اعلام نمی کنه، یه جورایی این فرمول سری رمز موفقیتشونه. حتی گاهی اون چیزی که اعلام می کنن توی محصولاتشون وجود نداره.

- من متوجه نمی شم! الان این چه ربطی به شکلات صبحونه ما داره؟

- خب نکته دقیقا همین جاست! اینو نگاه کن یاس! خودتم می دونی که این برند خارجی چقد تو دنیا طرفدار داره و عزیزه. چرا انقد طرفدار داره؟ چون همه فکر می کنن شکلات خالص درصد بیشترش رو تشکیل داده. ببین الان این چیزایی که توی لیست نوشته مواد اولیه ایه که خود شرکتش اعلام کرده تو محصولش وجود داره.

یاس با ابرویی بالا پریده لیست را از دست مستانه گرفت و مشغول واریسی شد:

فندق، پودر کاکائو، شیر خشک، روغن گیاهی، شکر، لسیتین سویا و وانیل و...

یاس نکته ای در اسامی نمی دید. به نظرش همه چیز کاملا سالم و بدون هیچ ایرادی بودند. به علاوه ی برخی ترکیبات که در محصولات خودشان هم مشترک بود. مستانه چهره ی سردرگم یاس را که دید افزود:

- یاسی خودتم می دونی که شکر رو وقتی داغ می کنن یا سرخش می کنن قهوه ای می شه درسته؟ این رنگ قهوه ای با یه سری افزودنی دیگه می تونه کاملا گول زننده باشه خصوصا که یکم طعم شکلات هم بده. حالا ترکیبات اصلیش رو بگم برات؛ شکر، روغن، فندق، پودر کاکائو، شیر خشک بدون چربی،

فرمول خاصی

امولوسیون کننده (لسیتین سویا)، طعم دهنده (وانیلین). در واقع ۵۵ درصدش شکر و روغن گیاهی توش هم، روغن پالمه که نوعی روغن نیمه جامده. این نوع شکلات رو میشه روی نون بمالیم و بخوریم چون روغن پالم باعثش میشه. روغن پالم ترانس نداره، اما همچنان یه روغن اشباع شده است. نمی‌خوام محصولای این شرکت رو ببرم زیر سوال، نه یاسی ولی باید اینم در نظر بگیریم که یه سری فاکتورای مهم‌تر از بعضی چیزان. درسته محصولای ما مثل این برند خارجی فروش ندارن، ولی لااقل با جون مردم بازی نمی‌کنیم! -درسته. مطمئن باش منم قصد ندارم ترکیباتشو عوض کنم. فقط نمی‌دونم چرا... .

حرف یاس با صدای تقه‌ای که به در خورد نیمه ماند. آن قدر محو گفت و گو شده بودند که نیم ساعت شاید هم بیشتر گذشته بود. با اجازه‌ای که یاس داد در باز شد و خانوم نسبتاً جوانی وارد اتاق شد. سرش پایین بود و گوشه‌ی مانتوی کاربنی رنگی که همه‌ی کارکنان خط سه می‌پوشیدند را در دست داشت.

- خانوم من می‌خواستم... .

یاس با دست به مستانه اشاره‌ای کرد و مستانه با آن که دلخور شده بود از اتاق بیرون رفت. مستانه دوست داشت حالا که همه چیز را می‌داند، دیگر مسئله‌ی خصوصی‌ای بین او و یاس نماند و از این رو دلگیر شده بود اما حقیقت چیز دیگری بود. یاس نمی‌خواست غرور مادری که چند سال بزرگ‌تر از مستانه بود را بشکند. خوب می‌دانست این زن کیست و برای چه به اتاق آمده بود.

زن این پا و آن پا کنان قصد داشت از طریق رشته‌ی کلاف کلام گمشده‌اش را که گویی درست پشت در گم کرده بود، به دست بگیرد و ل**ب به حرف

فردا خاص

بگشاید. یاس سعی کرد چهره‌ای گشاده به صورتش بنشاند، با لبخندی به سمت صندلی اشاره کرد:

- بفرمایین بشینید خانوم ربیع.

زن هنوز هم ایستاده بود و با سگرمه‌هایی در هم کف زمین را نگاه می‌کرد، عصبانی بود؟ یاس هم نمی‌دانست چرا! دو دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. یاس قلاب دستانش را از هم گشود، لبانش را با ل**ب تر کرد و گفت:

- باشه هر طور مایلین، فکر کنم کاری داشتین با من، می‌شنوم خانوم ربیع.

- من بودم.

- چی؟

- من بودم خانوم کار من بود. من از محصولات برمی‌داشتم، من وقتی کسی حواسش بهم نبود چند تا از بسته‌هایی که باید تو جعبه می‌داشتم رو می‌ریختم تو کیفم. اولاً یکی دو تا بود، ولی وقتی دیدم کسی متوجه نمی‌شه چندتا برمی‌داشتم. خراب کردن دوربین مداربسته هم کار من بود. می‌خواستم اثرم رو پاک کنم. نمی‌دونستم این فیلما ثبت شده‌ان، فکر می‌کردم اگه خرابشون کنم فیلماشونم پاک می‌شه. من... من...

یاس به دیوارهای قهوه‌ای با طرح‌های ریز و ظریف زرد و رگه‌های شیری اتاقش خیره شده بود. نمی‌خواست ناخواسته با نگاهش سوءتفاهمی ایجادکند. منتظر ماند تا زن حرف خود را ادامه دهد و راحت‌تر بیان کند.

- خانوم کار من بود، اعتراف می‌کنم من برداشتم هیچ کس دیگه‌ای رو متهم نکنین ولی به خدا خانوم من اگه داشتم این کار رو نمی‌کردم، مجبور شدم خانوم، دو هفته بود تو خونه هیچی نخورده بودیم، دیروز تولد پسرم بود، چون براش کادو نگرفته بودم باهام قهر کرده بود، به خدا مجبور شدم خانوم، من نمی‌خواستم این کار رو بکنم منو تحویل پلیس ندین، به خدا جبران

می‌کنم، اصلا شیفیت وایمیستم، جای سه تا کارگر تو بسته بندی کار می‌کنم.
خانوم!

- خیلی خب، خانوم ربیع شما مگه هر ماه حقوق نمی‌گیری؟

- چرا خانوم، دقیقا همون روزم می‌گیرم.

- مگه ما دو ماه نیست که به حقوق بخش‌های بسته بندی هر چهارتا خط اضافه کردیم؟ مگه جلوتر عیدیا رو نریختیم؟ دلیل شما اصلا توجیه کننده نیست.

- ولی خانوم آخه من... .

- ببین خانوم، هر جایی یه سری قوانین خودشو داره، قرار نیست تا کوچیک‌ترین مشکلی پیش اومد همه چیو بذاریم زیر پا، آسمون و زمین رو بهم بریزیم و به بقیه صدمه بزنینم! من وقتی پدرم فوت شدن وقفه انداختم توی حقوق کارمندا؟ خانوم ربیع با شمام، من پرداخت نکردم؟

- چرا خانوم.

- پس چی؟ اگه قراره هر کی تا یکم به مشکل خورد تو زندگیش بیاد از محصولات برداره بگه بعدا جبران می‌کنم، پس این همه دوییدنای این همه آدم چیه؟ خانوم ربیع فقط شما مشکل داری؟ این چند صد نفر آدم که کار می‌کنن فکر می‌کنی هیچ غمی ندارن تو زندگیشون؟

- خانوم، شما تا حالا فقر رو نکشیدی، از وقتی به دنیا اومدی همه چی برات مهیا بوده، نمی‌دونین من چی می‌گم، من مجبور بودم، من خدا پیغمبر حالیمه، دست کج نیسم به خدا!

- خانوم ربیع! مگه شما از وقتی من به دنیا اومدم و زندگی کردم توی زندگی من بودین که برای خودتون نطق می‌کنین! من نه به شما توهین کردم نه چیز ناحقی گفتم، هنوزم که بازخواستون نکردم. فکر می‌کنین یه مدیر انقدر

احمق که نفهمه تو کارخونه‌اش چه اتفاقی داره میوفته؟ شما فکر می‌کنین من متوجه نشدم؟ یا نه، فکر کردین هر کی تو دنیا متولد می‌شه با پول به دنیا میاد، از همون اول پولداره؟ نه خانوم محترم. همه‌ی آدم‌ها درسته که تو به جور خانواده بدنیای میان، ممکنه به خانواده مستمند باشه و به خانواده فقیر، این دست آدم‌ها نیست درسته، اما اینکه آدم‌ها خودشون زندگی خودشون رو بسازن دست خودشونه. فکر می‌کنین من تا حالا گرسنگی نکشیدم؟ تشنگی نکشیدم؟ بی‌پناهی نکشیدم؟ فکر می‌کنین پدر من از اول شاهزاده‌ای پادشاهی چیزی بوده؟ نه خانوم ما هم به چیزی بودیم مثل شما؛ الان حتی می‌تونست جای شما با من عوض بشه اگه خودتون تلاش می‌کردین که وضعیت اطرافتون رو تغییر بدین. نمی‌گم تلاش نکردین و تلاش نمی‌کنین، همین که میان سرکار یعنی دارین برای زندگیتون زحمت می‌کشین، ولی شما همین که هستین رو پذیرفتین و نمی‌خواین عوضش کنین، شما فقط می‌خواین روزها رو بگذرونین، اصلاً به ماه، دو ماه، سه ماه، چهار ماه به سال این کار رو ادامه دادین و یواشکی این کارا رو کردین، بعد از به سال چی؟ باز می‌خواین چشمتون به دیگران باشه؟

یاس بی‌وقفه حرف می‌زد. دل پری داشت، نداشت؟ هر چه باشد آدمی است، وقتی بخواهد حرف خودش را بزند منطق و دلیل و برهان سرش نمی‌شود، این گویای حال یاس بود که در کلماتش سعی در توجیه داشت. اما زن گویی اصلاً متوجه این حرف‌ها نبود، فقط از ترس آمده بود معذرت‌خواهی سر سری بکند تا شاید از پلیس خلاص شود و بچه‌هایش در خانه تنها و بی‌کس نمانند. یاس نمی‌خواست با حرف‌هایش آزاری به زن برساند، محاکمه یا حتی تحقیقش کند، یاس فقط سعی داشت با کلام و سلاح غلاف شده‌ی سخن تنبیهش کند. این تنبیه درد نداشت، داشت؟

یاس حال مستقیماً به چشمان زن چشم دوخته بود. شرمساری را از چشمانش می‌توانست ببیند اما گویی قدرت ترس بیشتر بود، که بر زن غالب شده بود.

سری تکان داد، نه حوصله‌ی دعوا داشت و نه بحث و جدال بیشتر... یاس هر قدر هم که حرف می‌زد نمی‌توانست حقیقت آدم‌ها را تغییر دهد، اصلاً معلوم نیست این موجودات دو پا چه هستند! گاهی آن قدر کارهای عجیبی انجام می‌دهند که...!

کشوی کنار میزش را بیرون کشید، دسته چکش را برداشت و مبلغی را نوشت. بعد از امضا و مهر خاصش روی برگه چک را به سمت زن گرفت. خانوم ربیع نامطمئن به سمتش گام برداشت. دست یاس هنوز در هوا معلق مانده بود. چک را از یاس گرفت و همان‌طور منتظر مقابلش ایستاد. نمی‌دانست چه شد و این کاغذ برای چیست. قبل از آنکه حرفی به زبان بیاورد یاس پیشدستی کرد:

- این چکو می‌برین پاس می‌کنین، در ضمن همین الان می‌رین اتاق حسابداری و تصفیه می‌کنین. این آخر لطفیه که می‌تونم براتون بکنم.

زن می‌خواست التماس کند، خواهش کند یا حتی اگر شد چند قطره‌ای اشک بریزد اما فکر که می‌کرد می‌دید بدتر از این‌ها حشش بود، یاس حتی خسارت محصولاتش که برده و با دستفروشی آن‌ها را فروخته، از او نگرفته بود. حتی تحویل پلیس هم نداده بودش. پس عقب گرد کرد و به سمت در خروجی رفت.

- فقط می‌تونم بگم متاسفم خانوم. من اشتباه در موردتون قضاوت کردم. من... ببخشید.

بغضی که نمی‌دانست از کجا در گلویش سبز شده بود، سدی برای سخنانش می‌ساخت و امانش نمی‌داد، برای همین در را باز کرد تا زود تر از معرکه‌ای که خودش ساخته بود، بگریزد. به محض رفتنش یاس روی صندلی چرخ‌دارش پهن شد. گاهی واقعا به وجد می‌آمد از این توفیق اجباری که نصیبش شده بود، گاهی آرزو می‌کرد کاش برادر یا لاقل خواهری بزرگ‌تر از خودش داشت

و تک فرزند نبود تا مجبور شود بار به این سنگینی را به دوش بکشد و حرف‌های سنگین‌تر از آن را متحمل شود. یاس به حرف‌هایی که زده بود فکر می‌کرد و بیشتر از هر چیزی که در ذهنش می‌گنجید متعجب از حرف‌هایی بود که نمی‌دانست در کدام کوچه پس کوچه‌های تاریک و نامعلوم وجودش چال شده و با جرعه‌ای کوچک از دهانش سر ریز شده بودند. صدای تقه‌ای آمد، سر جایش صاف نشست، صدایش را با سرفه‌ای صیقل داد:

- بفرمایید.

با ورود مستانه یاس یک تای ابرویش بالا رفت.

- در زدنم بلد بودی شما؟

مستانه نرم خندید، همان‌طور که سرش را از میان در بیرون آورده بود چشمک کوتاهی زد و وارد شد.

- چرا اون طوری نگاه می‌کنی؟ با اون دادایی که تو زدی گرخیدم همین‌جوری پیام تو، گفتم شاید به جای اون بی‌نوا منو تیکه قرمه کنی. گفتم در بزمن شاید فکر کنی یکی دیگه‌ست.

- درست فکر کردی چون به خیالم هر کی پشت در می‌تونست باشه جز تو!

مستانه ل**ب‌هایش را غنچه کرد:

-بابا دیگه اونقدرام که نشون می‌دم نیست. با ما به از این باش خانوم.

-خیلی خب، مزه نریز. چی شده؟

-عرضم به حضورتون که امم... آها داشتیم در مورد مواد اولیه‌ای که گرفتیم و به سری از مواد جدید صحبت می‌کردیم.

یاس انگار در جایی دیگه سیر می‌کرد، نیم‌نگاهی به مستانه انداخت، دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما باز حرفش را فروخورد. چندبار دیگه خواست حرفش

را به زبان بیاورد، اما باز پشیمان شد. مستانه با قیافه‌ای کج و معوج نگاهش می‌کرد:

- چیه عین ماهی هی دهن تو باز و بسته می‌کنی! خب بگو چته؟ چی می‌خوای بگی؟

و بعد آرام و با احتیاط فنجان قهوه‌ی دست نخورده‌ی یاس را از روی میز کش رفت. انگشتانش را دور فنجان حلقه کرد و به یاس خیره شد، معلوم نبود در کجا سیر می‌کند که حتی با دیدن فنجان مخصوصش در دست مستانه هنوز غرولندش را برپا نکرده بود. یاس که گویی منتظر ندا یا اجازه‌ای بود بی‌مقدمه و بی‌هوا حرفش را زد:

- می‌خوام یه محصول جدید دیگه به محصولاتمون اضافه کنیم.

و درست چند ثانیه بعد قهوه بود که از دماغ و دهان مستانه روی یاس منتشر شده و از صورتش چکه می‌کرد. یاس دستی به صورتش کشید و با قیافه‌ای مچاله شده انگار که چیز چندشی را از روی صورتش پاک کند، به مستانه نگاه کرد. نتوانست یک امروز، مستانه را تیکه باران نکند:

- اینکه قهوه‌ی منو برداشتی هیچ، تو لیوان مخصوص من قهوه می‌خوری اونم هیچ، لباس و سر و صورتم رو با خاک قهوه‌ای یکسان کردی اونم هیچ، من نمی‌دونم این همه قهوه چجوری تو دهن و دماغ تو جا شد!

مستانه سرفه‌اش را به زحمت قورت داد، با صدایی که رگه‌های خنده در آن می‌رقصیدند گفت:

- تنها کار دهنم نبود که، دماغم کمک کرد، مگه ندیدی ژیلایدی چجوری با محتویاتش...

یاس از جا پرید:

- گور خودتو کندی مستان!



مستانه در حالی که به در رسیده بود و در را باز می‌کرد دستش را به نشانه‌ی ایست جلوی یاس نگه داشت:

-تو که دلت نمی‌خواد کارمندا با این سر و وضع مدیر گران قدرشون رو ببینن! یاس از حرص کبود شده بود، صورتش به رنگ ارغوانی می‌زد و همه‌ی تلاشش بر این مبنا بود که صدای جیغش را در کل کارخانه به نمایش نگذارد. از کودکی همین‌طور بود، وقتی زورش به چیزی نمی‌رسید صدای جیغش همه‌جا را برمی‌داشت.

-حرص نخور حالا پوستت چروک می‌شه هیچ کی نمی‌گیرت می‌مونی رو دستم.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

-البته عزیزم بعید می‌دونم با این اخلاقت کسیم حاضر شه بیاد سمتت چه برسه به اینکه...!

-مستانه! (با داد)

مستانه‌ای که گفت، از صدتا بد و بیراه هم برای مستانه سنگین‌تر تمام شد، وقتی یاس مستانه را کامل می‌گفت یعنی وخامت تمام! سریع خودش را در محوطه گم و گور کرد تا اطلاع ثانوی که اژدهاهای بیدار شده‌ی درون یاس باز به خواب روند و قولی گفتنی آسیاب از آب بیوفتد تا باز برگردد و مفصل قضیه‌ی فکری که به سر یاس زده بود را بفهمد.

یاس غرق و ارسی انبوه کاغذهایی شده بود که مدیر مالی و حسابداری شرکت برایش آورده بود. نامربوط به رشته‌ی خودش نبود، اما هنوز آن قدر هم در کارش خیره نشده بود که به قولی گفتنی چم و خم کار دستش بیاید. صدای آلارم زنگ گوشی‌اش باعث شد سرش را از روی برگه‌ها بیرون بکشد و نگاهی به ساعت گوشی‌اش بیندازد، پایان ساعت کاری رسیده بود. لبخند ریزی روی

لبانش نقش بست، یاد وقت‌هایی افتاد که دبستانی بود، کل روز را به انتظار زنگ آخر سر می‌کرد و زنگ آخر هم آن قدر منتظر ثانیه‌ها را می‌شمرد تا صدای زنگ تعطیلی خانه به صدا در بیاید و بعد با شوق به سمت خانه می‌دوید. حال همچین حسی داشت، امروز همانند روزهایی که در کودکی درس‌های سخت داشتند، روز سنگینی بود و تمام نشدنی و حال گویی این شیشه‌ی طلسم زمان شکسته و زمان رفتن بود. از جابرخواست و بعد از جمع کردن کیف دستی و وسایلش با خداحافظی سرسری از کارمندان و بعد از اینکه به نگهبان سری زد تا کارخانه را به او بسپارد از آن‌جا خارج شد. مانند هر روز بعد از چند دقیقه پشت چراغ قرمز ماندن و طی کردن مسیر همیشگی به خانه رسید. در راه مقداری هم شیرینی مورد علاقه‌ی مادرش که کاک بود هم خرید تا شیفته‌ی که دیشب برای جبران کم‌کاری‌هایش مانده بود را جبران کند. خانواده‌ی سه نفره‌شان که چند وقتی می‌شد بدون پدر دو نفره شده بود، رنگ و بوی قدیم را نداشت. انگار گردی خاکستری روی برو بام خانه پاشیده بودند. بعد از اینکه آزرای مشکی رنگش را پارک کرد از ماشین پیاده شد. دستش را درون کیفش برد و همین که خرس کوچک آویز کلید را لمس کرد، آن را بیرون کشید و در را باز کرد. در راهروی ورودی جلوی آینه‌ی قدی ایستاد، چهره‌اش را درست کرد و سپس وارد خانه شد. همین که در اصلی را باز کرد لحظه‌ای متعجب ایستاد، با بوهایی که می‌آمد لحظه‌ای گیج شد، نکند اشتباهی آمده بود؟ آخر چند ماهی می‌شد که خبری از غذاهای خانگی نبود و انواع فست فود و غذاهای آماده جایش را گرفته بودند. لبخند بزرگی که روی صورتش نقش بسته بود را پنهان نکرد و با همان روی گشاده به استقبال مادرش رفت. مریم خانوم مادر یاس پشت به او در حال آشپزی بود و با ملاقه غذایش را می‌چشید. شیرینی و دسته کلید و کیفش را روی میز گذاشت و با قدمی بزرگ که به سمتش برداشت، محکم در آغوشش کشید که با غرولندش مواجه شد:

- نکن یاس حوصله ندارم.



یاس این حرفها حالیش نمی‌شد، خوشحالی که در وجودش شکل گرفته بود باید به نحوی ابراز می‌شد. شاید در نگاه اول غذا پختن کاری منوال و روزمره باشد اما برای یاس فرق می‌کرد، برای یاس بوی زندگی داشت، گرد خاکستری که فکر می‌کرد با رفتن پدرش در خانه ریخته‌اند را از بین می‌برد. این یعنی بعد از چند ماه عزاداری مادرش تصمیم گرفته بود زندگی را هرچند به نحوی عاریه و نیمه به خانه بازگرداند. آخر مگر می‌شد بدون پدر زندگی کامل باشد؟ اما همین هم در این شرایط برایش غنیمت بود.

- یاس نکن دختر، غدام می‌سوزه! عه یاسی!

مریم خانوم که می‌دید یاس دست بردار نیست انگشتانش را به سمت یاس نشانه و نیشگون ریزی از او گرفت. یاس در حالی که بازویش را ماساژ می‌داد با قیافه‌ای خنده‌دار به مادرش خیره شده بود. آن قدر که حتی مادرش را هم خندان.

- خیلی خب بچه برو لباساتو عوض کن بیا، با این سروریخت بیای بهت شام نمی‌دما! دستاتم بشور.

یاس به حالت نظامی احترامی گذاشت و بعد از آن که چشمک ریزی چاشنی خود شیرینی‌هایش کرد به سمت اتاقش رفت. لباس‌هایش را تعویض کرد و بعد از اینکه به قول مستانه، صفایی به دست و صورتش داد و تمامی اوامر مادر را اجرا کرد به سمت پذیرایی رفت. بر خلاف عادت چند وقت اخیر، مریم خانوم سفره‌ای روی زمین پهن کرده بود، درست مثل بچگی‌های یاس. آن زمان‌ها خبری از خانه‌ی چند صد متری، کارخانه، ماشین‌های مدل بالا و هر چه که الان دارند، نبود. خانه‌ای چند متری داشتند که با حیاط به زور به صدمتر می‌رسید، و چقدر یاس عاشق حوض آبی وسط حیاط و تاب آهنی گوشه‌ی حیاط درست کنار در بود.

- یاسی!

فرمول خاصی



- بله مامان؟

- به چی نگاه می‌کنی یه ساعته وایستادی اون‌جا، بیا دیگه از دهن افتاد،
قورمه‌سبزی سرد بشه دیگه مزه نمی‌ده ها!

- ای من قربون اون قورمه‌سبزی بشم الان میام قورمه‌سبزی جان!

چشم غره‌ی مریم‌خانوم از دید یاس پنهان نماند، اما او اهمیتی نداده و با ولع مشغول خوردن شد. زندگی زیبا نیست، اما چه زیبا می‌شود اگر بعد از هر طوفان سنگینی که بی‌دعوت می‌آید و همه چیز را با خود می‌برد و در هم می‌شکاند، به ناگاه عطر خوشبختی به مشامت برسد، قاصدی از دور دست، پیکی برساند: مژده‌ای دل که شب‌تار به آخر برسد. حال قورمه‌سبزی با آن عطر وسوسه‌کننده‌اش، علی‌الخصوص که با ماست و سبزی و دوغ باشد، لبخندی هر چند کم که باید به زحمت از شکاف بین ل**ب‌های مادرش بیرون کشید و صدای تلوزیونی که این‌بار سکوت همیشگی خانه را شکسته بود، برای یاس عجیب طعم زندگی می‌داد، هر چند نیمه!

بعد از خوردن قورمه‌سبزی به قول یاس، مامان‌پز، سفره به کمک یاس جمع شد و نگذاشت مادرش حتی لیوانی را بردارد. بعد از شستن ظرف‌ها هر دو با هم جلوی تلوزیون نشستند و خیره به صفحه‌ی رنگی تلوزیون بودند. پیام‌های بازرگانی میان فیلم‌ها شروع شده بود، مادر یاس بی‌حوصله کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد.

- عه مامان چرا زدی رفت؟ داشتم می‌دیدم.

- چیو می‌دید؟ تبلیغات بود دیگه. صبح تا شب که هیچی نشون نمی‌دن، فقط بلدن تبلیغات پخش کنن. کم مونده با این تبلیغات سریالم بسازن.

- مامان بزن می‌خوام ببینم.

- وا! یاس خل شدی؟ تبلیغ می‌خوای ببین؟



- آره. حالا تو بزنی چند دقیقه که بیشتر نیست.

مریم خانوم با چشم غره یاس را نگاه می‌کرد. کانال قبلی را زد و خیره شد به صورت یاس تا حالاتش را زیر نظر بگیرد. یاس با دقت به تلویزیون خیره شده بود، از مهارت‌های زیادی در تولید تبلیغات استفاده کرده بودند. بعضی‌ها از افراد مشهور، بعضی‌ها با طنز، بعضی‌ها با ایجاد ترس، بعضی با قانع کردن مردم و برخی با آوردن دلایل مختلف. دنبال چیزی می‌گشت که هم بی‌ربط نباشد هم حوصله‌ی مردم را سر نبرد و هم مردم پسند باشد. باید بیشتر روی این تبلیغ فکر می‌کرد. شرکت و کارخانه‌ی پدرش کم چیزی نبود و به قدر کافی شهرت و محبوبیت بین مردم داشت، یاس فقط در تلاش بود تا این همه زحمت پدرش را به خوبی حفظ کند. طبق وصیت‌نامه حداقل باید دوسالی خودش کارخانه را اداره می‌کرد و شاید بعد از آن تصمیم می‌گرفت این توفیق اجباری را بفروشد. تبلیغات که تمام شد از جایش برخاست، خواب دو چشمش را در برگرفته بود. شب‌بخیری گفت و بلافاصله به سمت اتاقش روانه شد. افکارش باز قصد هجوم به سرش را داشتند اما این بار خواب بود که دیدگان یاس را ربود و پیروز شد. صبح با صدای زنگ گوشی‌اش بیدار شد. آنقدر خسته بود و خوابش می‌آمد که دیوارهای نیلی رنگ اتاقش را به سختی می‌دید. پرده‌های یاسی رنگ از جلوی پنجره کنار رفته بودند و نشان می‌دادند که مریم خانوم این‌بار زودتر از همیشه بیدار شده است. دمپایی‌های ابری‌اش را پوشید و از جا برخاست. شلوارش برایش گشاد شده بود و هر از گاهی پاچه‌هایش زیر پایش می‌رفت و نزدیک بود چند باری سکندری بخورد. با خودش فکر می‌کرد جدیداً چقدر سکندری خوردنش ملس شده. آبی به سرو و صورتش زد و بعد از جمع و جور کردن کیفش با وسایل مورد نیاز و ضروری هر روزش، حاضر شد. مانتوی سورمه‌ای رنگش را به همراه شلوار لی مشکی‌اش پوشید. در این میان تنها شال فیروزه‌ای رنگش بود که کمی سرتا پایش را از عزاداری با لباس‌های تیره رنگش در می‌آورد. می‌خواست از اتاق بیرون برود



که جلوی آینه لحظه‌ای متوقف شد. مدت‌ها بود که حتی خودش را هم در آینه نگاه نمی‌کرد مگر برای آمدن به خانه برای اینکه روحیه‌ی مادرش را با حال نزارش خراب‌تر نکند. این بار وسوسه شد کمی از رژ کالباسی رنگش استفاده کند و کرم ضد آفتابی هم زد. نیمچه لبخندی بر لبش چسباند و از اتاق بیرون آمد. آن قدر با عجله پله‌ها را پایین آمد که حتی متوجه مریم‌خانوم نشد که به انتظار یاس نشسته بود و برایش صبحانه آماده کرده بود. از جاکفشی درون راهرو کتونی‌های سفیدش را برداشت و جلوی در گذاشت. همان لحظه صدای مادرش را شنید:

- کجا یاس؟ وایسا مادر هیچی نخوردی که همین جوری می‌خواهی بری سر کار؟

یاس متوقف شد و به عقب برگشت. با دیدن مادرش تای ابرویش بالا پرید. صبح که پرده‌های کنار رفته اتاقش رادیده بود حدس می‌زد کار مادرش باشد ولی بیشتر احتمال می‌داد که گلفام خانوم از شهرشان برگشته و برای بیدار کردنش پرده را کشیده باشد. گلفام خانوم کمک حال مادرش است، هر از گاهی می‌آید سری به مادر یاس می‌زند و در انجام کارهای خانه و گاه پخت غذا و... کمک می‌کند. البته چند ماهی می‌شد که بعد از فوت پدر یاس، او هم به شهرستان برگشته بود تا به خانواده‌اش سر بزند و مدتی بماند. یاس حال با دیدن مادرش تعجب کرده بود.

- سلام مامان جان، صحبت بخیر، کی بیدار شدی؟

- کی بیدار شدی و کوفت! تو هر روز این جوری می‌ری سر کار؟

- امم خب آره دیگه. مگه چجوری باید برم؟ آهان. از اون لحاظ، چیزه خپ تو شرکت برام صبحونه میارن دیگه.

فردا خاص



- منظورت همون چای و بیسکویته؟ آخه چای و بیسکویته کجای آدم رو سیر می‌کنه دختر؟ نه دیگه واجب شد به گلی زنگ بزنم بیاد. تو این جوری به حرف هیچ کی گوش نمی‌دی، فقط گلی حریت می‌شه.

- مامان دیرم شده، برم؟

- وایسا الان میام.

- مامان؟!!

یاس نگاهی به ساعتش انداخت، عقربه‌ها انگار امروز با همدیگر مسابقه گذاشته بودند. خم شد کفش‌هایش را پوشید و بندهایش را محکم گره زد که دوباره نیوفتد و مضحک‌های کارمندها نشود. همین که قد راست کرد مریم خانوم با چند لقمه‌ی بزرگ در درگاه در ایستاده بود.

- بیا مادر، اینا رو بذار تو کیفیت تو راه بخور. مثل وقتی دبیرستانی بودی نذاری انقد بمونه تو کیفیت که کپک بزنه ها! همین امروز می‌خوریش. ببینم تو برگشتی تو کیفیته راحت نمی‌دم.

تهدیدش عملی بود، بدجور هم کار ساز! یاس لقمه‌ها را اجبارا گرفت و چشمی زیر ل**ب گفت. همین که بو*س*هی کوتاهی روی گونه‌ی مریم خانوم کاشت به سرعت از چند پله‌ی ورودی پایین آمد. سوار ماشین که شد به قفل فرمانی که دیروز خودش به فرمان ماشین بسته بود درود و سلام و صلوات می‌فرستاد. آنقدر زیر ل**ب غر زد که بالاخره قفل باز شد و قفل فرمان را برداشت و با حرص روی صندلی کنارش انداخت. دنده را جا به جا کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. امروز باید زودتر از همیشه می‌رسید و دقیقا عکس این موضوع داشت اثبات می‌شد. مورفی کجا بود که یاس به او بگوید این را هم شامل قانون‌هایش بکند!

فرمول خاصی



چند دقیقه بعد جلوی ورودی شرکت بود، همین که آقای بهرامی در را برایش باز کرد به سرعت وارد شد، کلید ماشینش را به آقای بهرامی سپرد تا پارکش کند و خودش با دو به سمت ساختمان اصلی و آمفی تئاتر بزرگ رفت. امروز جلسه‌ی بزرگی با دو تا از سهامداران شعبه‌های دیگر کارخانه داشت و از خوش اقبالی یا ادباری‌اش امروز چند دقیقه دیر کرده بود. نباید آتو دستشان می‌داد تا به همین زودی نسبت به خودش بی‌اعتماد شوند. البته این عقیده‌ی یاس بود، آن‌ها آنقدر از پدرش کارکشتگی و مهارت دیده بودند که شکی نداشتند دخترش حتی ذره‌ای کمتر از او بتواند باشد. یاس از همین الان هم مورد اعتماد بود. در را باز کرد و وارد شد. بلافاصله به پایش ایستادند. بعد از سلام و احوال پرسی با دست اشاره کرد که بنشینند. لبخند خجولی روی لب‌هایش بود، هرچه باشد هر کدام از آن‌ها چند سالی از یاس بزرگ‌تر بودند. دلش نمی‌خواست برایش بایستند اما شرایط این طور ایجاب می‌کرد. به محض اینکه سرجایش نشست یکی از سهامداران رو به یاس پرسید:

- خانوم عنقا ما همه مشتاقیم بدونیم چی شده که امروز تصمیم گرفتین جلسه بذارین و ما رو دور هم جمع کنین، خدا نکرده مشکلی که توی اداره و محصولات بوجود نیومده؟

- نه اصلا. فروش محصولات مثل قبله و حتی بهتر هم شده، اما من قصد دیگه‌ای دارم.

- نکنه خطایی از ما سرزده؟ اگه اتفاقی افتاده که...

برگزاری این جلسه آن هم این موقع که همه چیز بر وفق مراد و سرجایش پیش می‌رفت برای همه‌اشان عجیب بود، حتی به یاس مهلت نمی‌دادند تا حرفش را بزند؛ می‌خواستند هر چه زودتر علتش را

جويا شوند.

فرمول خاصی



خب انگار شماها اونقدر صبور نیستین. پس مقدمه چینی نمی‌کنم و می‌رم سر اصل مطلب، من لیست محصولات رو که نگاه می‌کردم متوجه شدم بعضی از اونا از کشورهای دیگه وارد می‌شن و با بسته بندی جدید به فروش می‌رسن. حسنوند: خب این چه ایرادی داره؟ مگه ...

- لطفا یکم صبور باشید آقای حسنوند. تا آخر صحبت‌های من گوش کنین و بعد با هم تصمیم می‌گیریم. اگه شما نپذیرفتید شعبه‌ی شما کاری انجام نخواهد داد. ببینید آقایون محترم، می‌دونم که با پدرم بهتر به نتیجه می‌رسیدین و شاید اعتماد به من براتون سخت باشه، اما من از شما انتظار دارم همون‌طور که به پدرم کمک می‌کردین و توی انجام همه‌ی ایده‌هاش کنارش بودین حالا هم پشت منو خالی نکنین و به من اعتماد کنین. من می‌خوام محصولاتی که وارد می‌کردیم رو خودمون بسازیم. هم دانشش رو داریم هم امکاناتش رو، پدر من به شخصه این همه امکانات و دستگاه‌های گرون قیمت نگرفته که فقط بعضیاشون کار کنن و بقیشون خاک بخورن. بعدش هم مگه ما چه فرقی داریم با کشورهای خارجی؟ غیر از این که محصولاتمون مواد شیمیایی کمتری داره و به جای اسانس‌های زیادی که به کار می‌برن اصل مواد رو داره؟ مردم ما اونقدر دانا هستن که با دونستن حقیقت انتخابشون رو تغییر بدن. خب، شما چی فکر می‌کنین؟

حسوند: درسته که برند محصولات ما شناخته شده است، ولی تولید یه محصول جدید خیلی زمان می‌بره تا طرفدار پیدا کنه. اگه این احتمال رو در نظر بگیریم که امکان داره مردم به این زودی به ما اعتماد نکنن باید به این هم فکر کنیم که کلی ضرر و زیان خواهیم داشت.

ایاز: این هم درسته اما به نظر من بد ایده‌ای نیست. البته بستگی هم داره. ما نمی‌تونیم به یکباره همه‌ی محصولاتی که وارد می‌کردیم رو قطع کنیم. همون‌طور که می‌دونین بخشی از شرکت ما وارداتیه.



فرمول خاصی

یاس: بله آقای ایاز، اما قصد من دقیقا همینیه که ما مستقل باشیم، تولیداتمون رو بیشتر کنیم و حتی به جایی برسیم که صادر کننده باشیم نه وارد کننده!

همه چشم به یاس دوخته و در فکر غرق بودند. نظرات یاس را در نظر داشتند اما بر اساس تجربه می دانستند که به این آسانی ها نمی توان نظر مردم را عوض کرد. متاسفانه به خاطر تولیدات برخی محصولات نامرغوب و اداره ی شرکت های تولیدی به وسیله ی افراد نالایق که فقط به فکر درآمد بودند، باعث شده بود مردم جنس با کیفیت خارجی را ترجیح دهند. یاس تعلل آن ها را که دید تصمیم گرفت از روش دیگری استفاده کند که می دانست جواب می دهد.

- من می دونم که تو این چند سال افرادی روی کار اومدن که متاسفانه اعتماد مردم رو از خودشون سلب کردن و باعث شدن که مردم بیشتر دوست داشته باشن اغلام خارجی بگیرن، اما بالاخره باید یه نفر از یه جایی اراده کنه تا لاقل خودش رو عوض کنه. از همین کار کوچیک می شه به خیلی چیزا رسید. چرا اون ما نباشیم؟

یاس گفت و گفت و مردها هر از گاهی با سوالاتشان جو را مشوش می کردند. آن ها به تصمیم یاس احترام گذاشته بودند و حتی تاییدش می کردند اما با کورسو سوالاتشان می خواستند اطمینان بیشتری

پیدا کنند. در این اوضاع سخت اقتصادی نمی خواستند ضرر زیادی را متحمل شوند. شک نداشتند که یاس حرف هایش را عملی خواهد کرد، در ظاهر عملی شدن حرف هایش هم آنچنان سخت نبود، اما آن ها که به اندازه ی کافی تجربه داشتند می دانستند یا زمان زیادی لازم است یا تلنگری باید باشد تا به نحو احسن انجام شود. آن ها می خواستند بدانند چگونه؟ چطور یاس می خواهد عمل کند؟ آن ها باید چه کار کنند و...!

فرمول خاصی



یاس در آخر بعد از اینکه توضیحاتش را کامل با عکس‌هایی که از طراحی‌هایش برای محصولات جدید کشیده بود ارائه داد، حرف‌هایش را این‌گونه به آخر رساند:

- من حرفام رو گفتم و حالا که همه‌ی شما تصمیم گرفتین کمکم کنین و به من اعتماد کردین باید حقیقتی رو هم بگم. این فکر فقط ایده‌ی من نیست، راستش قبل از اینکه اون اتفاق بیوفته و پدرم با سگته‌ی قلبی که کردن...
- خدا رحمتشون کنه.

- خدا بیامرزتشون.

- خدا بیامرزه.

- مچکرم. راستش این تصمیم پدرم بود. من اون موقع‌ها چیزی از حرفاشون سر در نمی‌آوردم ولی ایشون خیلی چیزا رو با من و مادرم در میون می‌گذاشتند. خیلی هم دنبالش بودند، ولی همون‌طور که می‌دونین مهلتش رو پیدا نکردن و خواسته‌اشون ناتمام موند. من چون تجربه‌ای نداشتم و چیزی نمی‌دونستم اون اوایل اقدامی نکردم ولی بعد تحقیقاتم رو شروع کردم. چند تا راهکار هم پیدا کردم که اگه عملی نشدن از آخرینشون استفاده می‌کنیم. فقط یه چیزی می‌مونه، اونم انجام کارهای اداریشه که شماها بیشتر از من تجربه دارین.

راوری: نگران نباشید، اون قسمت‌ها رو بسپرین به ما؛ کم‌کم خیلی چیزای دیگه رو یاد می‌گیرین. ما چندین ساله که داریم کار می‌کنیم، این چیزا رو تو یکی-دو روز یاد نگرفتیم، شما هم مثل ما یاد می‌گیرین، ولی زودتر از ما، ما کمکتون می‌کنیم.

لبخندی که روی لبان یاس نشست خستگی چند ساعت حرف زدنش را ربود.

فرمول خاصی



چند روزی از زمانی که یاس تصمیمش را مطرح کرده بود، می‌گذشت. در این مدت همه‌جای شهر پر شده بود از اعلامیه‌ها، تیزرها، بنرهای تبلیغاتی که از محصول جدید شرکت فراسو خبر می‌دادند. در تمام اعلامیه‌ها آن قدر ابهام موج می‌زد که همه‌ی مردم علی‌الخصوص کارخانه‌دارهای بزرگ منتظر و مشتاق بودند بفهمند محصول یا محصولاتی که انقدر این شرکت سنگش را به سینه می‌زند چیست؟ حتی مستانه هم با وجود کنجکاو‌های بیش از حدش نتوانسته بود آنچنان چیزی از کارهای یاس بفهمد. فقط همان چهار مرد می‌دانستند. امروز برای یاس روز بزرگی بود، می‌خواست خودش قبل از اینکه محصولات را عرضه کند، آن‌ها را تست و آزمایش کند و از سلامتشان مطمئن شود. البته از قبل تمام کارهای اداری انجام شده بود اما یاس در این مورد باید خودش هم وارد کار می‌شد. لاقلاً این چیزی بود که در تخصصش می‌گنجید و چهار سال در دانشگاه درسش را خوانده بود. فرم سفید آزمایشگاهی را به تن کرده و به آزمایشگاه مخصوص شرکت رفت. این کارش بهانه‌ای شده بود برای آشنا شدن با گروهی که در این آزمایشگاه کار می‌کردند، یاس در این چند وقت آن قدر بین کارمندا و افراد مختلف در پست‌های مختلف کارخانه و شرکت چرخیده بود که همه دیگر او را می‌شناختند و اعتماد همه را بدست آورده بود. بعد از این که با همه دست داد رفت پشت یکی از میزها، بوی خفیف الکل و مواد آزمایشگاهی به مشامش می‌خورد. دیوارهای سفید آزمایشگاه یاس را به یاد دوران دانشجویی بودنش می‌انداخت. زیر ل**ب نام خدا را زمزمه کرد، لحظه‌ای مکث کرد و بعد دست به کار شد. افرادی که دورش و کمی با فاصله از او دست به سینه ایستاده بودند، با لبخند نگاهش می‌کردند. کمتر مدیری پیدا می‌شد که خودش را در ریز جزء کارها شریک کند، کمتر مدیری پیدا می‌شد که فقط پشت میز ننشیند، پایش را روی پایش

نیندازد، فقط با ماشین گران قیمتش نیاید و نرود که امضایی به چند کاغذ بزند و ژست ریاست بگیرد. یاس از این جنس نبود، یاس فرق داشت. این را کارمندهایش تایید می کردند. نوبت چشیدن که شد با لبخند سمت چند تا از سفید پوش های آزمایشگاه برگشت و گفت:

- بچه ها اگه من مردم زنگ نزنین اورژانسا، همین نزدیک مزدیکا چالم کنین، ترجیحا تو همین باغچه ی بیرون کارخونه هم باشه خوبه. وقتی مردم ننگن این همه محصول جدید محصول جدید می کرد، خودش خورد مُرد!

بچه ها در حالی که خدانکنه می گفتند ریز می خندیدند به یاس که با ادا و اطوارهای خاصی حرف هایش را بیان می کرد. دست از شوخی های ریزش برداشت و مشغول شد. همین که مقداری خورد، ناگاه چشمانش را بست و به حالت نمایشی نیمی از زبانش را بیرون آورد. خودش را کج کرد، انگار که نزدیک است روی زمین بیوفتد. آن قدر در نقشش فرورفته بود که بچه ها باور کرده بودند. فکر می کردند نکند اشتباها از موادی که آغشته با افزودنی های مخصوص برای آزمایش بوده خورده و حال حالش بد شده. یکی از بچه ها تلفنش را برداشت و با عجله شماره ی اورژانس را گرفت. یاس وقتی دید اوضاع کم کم دارد جدی می شود سریع چشمانش را گشود:

- ای نامرد! مچتو گرفتم! مگه نگفتم زنگ نزنین اورژانس؟

همه هاچ و واج نگاهش می کردند. یاس فهمید برای عوض کردن حال و هوای بچه ها روش مناسبی را انتخاب نکرده و احتمالا الان بچه ها در دلشان برایش طلب شفا می کردند. شاید هم هنوز در بهت بودند. یاس لبخند ملیح کشداری زد و با لبخند گفت:

- خیلی خوشمزه است، خیلی هم سالم و عالی. خسته نباشین بچه ها.

فرمول خاصی



سفید پوش‌ها همه دست می‌زدند و خوشحال به یکدیگر نگاه می‌کردند. این محصول جدید برای آن‌ها هم پول و برکت شده بود. یاس فعلا قصد داشت خط تولید یکی از چیزهایی که در اولویت گذاشته بود را راه بیندازد و بعد برای بعدی‌ها برنامه ریزی کند. حال که از همه چیز مطمئن شده بود و حتی از همه‌ی مراحل فیلم گرفته بود به بخش تولید رفت تا یکبار دیگر توصیه‌های بهداشتی را به کارمندا بکند و باز برایشان بگوید که هیچ کار آن‌ها از دوربین مداربسته پنهان نخواهد ماند و تحت نظر هستند. بیشتر کار خط را دستگاه انجام می‌داد اما یاس دلش نمی‌خواست همان کارهای کوچک مانده که کارمندا برای بسته بندی و... انجام می‌دادند با رعایت نکردن بهداشت و جوانب دیگر زیر سوال برود و تمام زحمتهای افرادی که در این راه کمکش کرده بودند، نادیده گرفته شود. بعد از انجام تمام کارهایی که در ذهن لیست کرده بود به اتاقش بازگشت. خسته روی صندلی چرخدار پدرش پخش شد. داشت به مستانه فکر می‌کرد که قطعا پاپیچش خواهد شد و هنوز فکرش به سرانجام نکشیده مستانه همانند سیمرغی که پرش را آتش کشیده باشند، پیدایش شد. بلافاصله بعد از این فکرش خنده‌اش گرفت. سیمرغ، آن هم مستانه؟ حتی تصورش هم خنده‌دار بود. مستانه با آن چادر مشکی رنگش، کک و مک‌های ریز روی گونه‌اش که چهره‌اش را دوست داشتنی می‌کرد، چشمان ریز اما کشیده و حالت دارش، انبوه مژگان بلندش، صورت کشیده‌اش، بینی سر راست قلمی خاصش که گویی ستون صورتش بود آنقدر که به صورتش می‌آمد، چانه‌ی دو تکه‌اش و ل**ب‌های کوچک یاسی رنگش سیمرغ باشد! مگر می‌شود نخندید؟ افکار یاس همیشه دنیایی کوچک اما متفاوت در خیالاتش می‌ساختند. از کودکی‌اش همین طور بود.

نویسنده: زیلا حدیری

- یه مدیر داشتیم خل شد رفت. منو می‌بینه می‌زنه زیر خنده؛ لاقل به جرز دیواری چیزی نیگا می‌کردی آدم به عقلت شک نکنه!

فصل خاصی



مستانه بود که بی‌وقفه و با حرص خاصی حرف می‌زد. یاس دست از خنده‌هایش برداشت و بیشتر خندید.

- آره بخند خانوم مدیر، بخند که آخرین خنده‌اته. من می‌گم یه کاسه‌ای زیر این بشقابته که هی منو می‌بینی غیب می‌شی هیچیم نمی‌گی بهم. فکر کردی منم هپلی‌هپو؟ هیچی هم نمی‌فهمم؟

همین که به سمت یاس خیز برداشت، یاس از جا پرید طوری که صندلی روی زمین چپ شد و یکی از چرخ‌های فلزی‌اش روی پای مستانه افتاد که می‌خواست یاس را بگیرد. نوک کفشش را گرفته بود و هر چه بد و بیراه بلد بود منتها به صورت محترمانه‌تر، نثار یاس کرد. درست روی انگشت کوچکش افتاده بود.

- خب من می‌خواستم بهت بگم ولی به وقتش! تقصیر خودته همش کارآگاه بازی در میاری می‌خوای از همه چی سر در بیاری! بعدشم گفتم یهو سوپرایزت کنم.

- یاس رو سر من چیزی سبز شده؟

- من که چیزی نمی‌بینم.

- یاس!

خندیدم.

- خیلی خب بابا. راستش بگیر بگیر داره، هنوز مطمئن نبودم که چیزی بهت بگم.

- آها اون وقت این تبلیغات چیه تو کل شهر پخش شده منتظر بهترین‌ها باشید؟

- اون یکی از بنرهاست، هنوز یه عالمه کار مونده خب اونا فقط تبلیغن.

فرمول خاصی

- نکنه واقعا به سرت زده محصول جدید و از این دسته هذیونا که می‌گفتی هوم؟

- آره خودش، اون وقت بهت نمی‌گم به خانوم برمی‌خوره! جنبه نداری دیگه. صبر کن بگیره اون وقت خودت می‌فهمی.

- یاس!

- بله؟

- اوفف! هیچی. از دست تو، ایشالله که بگیره. من امروز یکم زودتر می‌رم اگه بشه.

- چرا اون وقت؟ نکنه یار ماری چیزی پیدا کردی داری می‌ری پیش یار؟

- ای بابا! آخه مگه می‌شه آدم رفیقش مدیر محل کارش باشه اون وقت انقده پارتی نداشته باشه!

- چه قده؟

- انقده!

مستانه دو انگشتش را به هم چسباند و نوک انگشتش را نشان داد.

- باشه حالا قهر نکن. برو فقط قبلش لیست حقوقی رو برام بیار یادت نره ها!
- ای به چشم خانوم مدیر.

- چشمت بی بلا برو.

مستانه چشمکی زد و از در بیرون رفت. یاس غرق در فکر شد. دروغ که حناک نیست، همین که به فردا فکر می‌کرد استرس و اضطراب وجودش را در برمی‌گرفت. فردا همان روزی بود که روزها برایش برنامه ریخته بود. چند دقیقه بعد مستانه لیست را روی میز گذاشت و با عجله رفت. از هیچ چیز این

فردا خاص

دختر نمی‌شد سر درآورد، بر خلاف یاس که تقی به توقی نخورده، مستانه از همه چیزش باخبر می‌شد. حتی اگر به رو نمی‌آورد اما زود می‌فهمید. یاس مشغول بررسی شد. بیشتر کارها را انجام داده بود فقط لیست حقوق و واریزی‌ها را باید چک می‌کرد. آنقدر غرق برگه‌های روی میزش شده بود که متوجه مش سلیم نشد که برایش چای و پولکی آورده بود. حتی چندباری در زده بود و وقتی یاس جوابی نداده بود وارد اتاق شده بود، سینی چای و پولکی‌ها را روی میز جلوی صندلی‌های دیگر گذاشته و بی‌صدا رفته بود.

تا چند صفحه‌ی اول همه چیز مطابقت داشت، اما به یک جایی که می‌رسید سر در نمی‌آورد. یک نفر بود که برایش هر ماه چهار میلیون واریز می‌شد و حتی نامی از او موجود نبود. فکر یاس از قرار فردا گریخت و درگیر شماره‌ای شد که حتی نام یا نام خانوادگی نداشت. در گوشی همراهش در بخش یادداشت ذخیره کرد تا حتماً از حسابدار امور مالی جویا شود. عقربه‌های ساعت روی دیوار ساعت تعطیلی شرکت را نشان می‌دادند. یاس وسایلش را برداشت و تازه آن‌جا بود که متوجه چای و پولکی مش سلیم شد. زیر ل**ب دستت درد نکنه‌ای گفت که انگار نوش‌دارو بعد از مرگ سهراب بود که مش سلیم آمده، سلام و احوال‌پرسی کرده و بعد بدون آنکه جوابی بگیرد بی‌صدا رفته بود. کمی عذاب‌وجدان گرفت ولی باخود گفت حتماً برای حقوق این ماهش جبران خواهد کرد. مش سلیم نه مدرکی داشت و نه حتی نیمچه سواد، اما کمتر از افراد دیگر کار نمی‌کرد. بیشتر از این‌ها حقتش بود. یاس از محوطه بیرون آمد و سوار ماشینش شد. وقتی در اتاقش بود از همه‌ی کاغذها عکس گرفته بود که در خانه با دقت بیشتر نگاه کند. شاید بتواند اثری از این مزدگیر ناشناخته پیدا کند. چند دقیقه بعد ماشینش را پارک کرده و به خانه رفته بود. امروز هم وقتی وارد خانه شده بود، بوی خوش آتش‌رشته همه‌جای خانه را برداشته بود. هر چند آتش‌رشته غذا نمی‌شد، اما نبودش هم کم چیزی نبود. در خانه روی مبل‌های راحتی نشسته و خیره به تلویزیون اما روحاً در جای دیگر سیر

می‌کرد. صدای آهنگ تبلیغ تلویزیون او را از فکرهاش بیرون کشید. ناخودآگاه با دقت نگاهش را به تلویزیون دوخت. شرکتی که تبلیغ محصولش را می‌کردند، یکی از همان شرکت‌ها بود که فردا دعوتش کرده بودند. برای خودش کم شرکتی نبود، شاید مانند شرکت پدرش قدمتی بیست یا سی ساله داشت، بارسام، اسم عجیبی هم داشت. شانه‌ای بالا انداخت و نگاه از تلویزیون گرفت. آن شب یاس زودتر از همیشه به رخت‌خواب رفت، اما آن قدر غرق در سیل تفکراتش بود که همان ساعت همیشگی خوابش برد؛ اما بر خلاف هر بار خودکار زود از خواب بیدار شد. بعد از آنکه آبی به دست و صورتش بزند، سریعاً به اتاقش برگشت تا حاضر شود. نمی‌خواست باز به خاطر صبحانه خوردن دیر کند. یاس آن روزها نمی‌دانست اما در دلش حدس می‌زد که شاید بعد از این روز خیلی چیزها تغییر کنند.

یاس به مانتوی کاربنی رنگ تیره و شلوار لی آبی روشن و مقنعه‌ی مشکی رنگی بسنده کرد. نمی‌خواست خودش را به نمایش بگذارد، امروز چیزی که باید در معرض دیدگان همه قرار می‌گرفت چیز دیگری بود. ضد آفتاب و رژ کالباسی رنگش صورتش را از بی‌رویی در آورد. تمام کاغذهایش را جمع و جور کرد، همین که از پله‌ها پایین آمد مادرش را دید که منتظر به استقبالش ایستاده، سینی‌ای در دست دارد که روی آن قرآن و چند تکه گل یاس به چشم می‌خورد. لبخندی روی لب‌های یاس نشست، از مدت‌ها قبل، درست همان موقع که تصمیم گرفته بود خواسته‌ی پدرش را عملی کند همه چیز را با مادرش در میان گذاشته بود و حال مادرش برای موفقیتش و سلامتی یاس قرآن به دست جلوی در ایستاده بود. سلامی کرد و نرم‌گونه‌ی مادرش را بوسید. اشک در چشمان مادرش حلقه زده بود.

- عه مامان!؟

- چقد خانوم شدی یاس! کاش بابات بود این لحظه رو می‌دید که... .

فردا خاص



- قربونت برم دیگه گریه نداشتیم. شک نکن داره می بینتمون. خب قربان مراسم رو انجام بدیم من زودتر برم که دیر نکنم؟

- آره مادر، بیا از زیر قرآن رد شو.

یاس سه بار از زیر قرآن رد شد و بعد بو*س*های روی آن زد.

- خدا پشت و پناهت باشه مادر. برو که انشالله با دست پر برگردی.

یاس مادرش را در آغوش کشید و بعد از خداحافظی سریع بیرون آمد. سوار ماشین شد و به سمت کارخانه راه افتاد. به در ورودی رسیده بود که نگاهش به ماشین‌های پارک شده خورد، یکی از یکی گران‌قیمت‌تر و مدل بالاتر، در بین آن ماشین‌ها چند ماشین که متعلق به شبکه‌های تلویزیونی بود هم دیده می‌شد. شاید برای خبرنگاری آمده بودند. هر چند از قبل خودش ترتیب فیلم‌برداری و کارهای جزئی را داده بود تا این لحظه‌های مهم را ثبت کند، چه شکست چه پیروزی‌اش را ولی بدش هم نمی‌آمد اگر چند غریبه‌ی دیگر هم در این جلسه حضور پیدا می‌کردند. هنوز چند دقیقه‌ای وقت داشت، به سمت اتاق خودش رفت تا برخی چیزها را بررسی کند و مسئول تشریفات را ببیند تا خیالش از بابت او هم راحت شود. سهامدارانش هم در این جلسه حضور داشتند به علاوه‌ی بزرگترین کارخانه‌دارهای مواد غذایی؛ می‌خواست هم از جدیدترین محصولش پرده‌برداری کند، هم تبلیغ کند و هم یک نمونه از محصولش را به عنوان هدیه به آن‌ها بدهد. همه‌چیز را با آن چهار مرد در میان گذاشته بود، اما حتی آن‌ها هم خبر نداشتند که یاس در لحظه‌ی آخر تصمیمش را عوض کرده و می‌خواهد طور دیگری به همه معرفی‌اش کند. آن قدر در دفترش منتظر ماند که چند دقیقه‌ی مانده هم تمام شد و بعد به آمفی‌تئاتر بزرگ کارخانه رفت. هنوز وارد نشده از صدای همهمه‌ای که می‌آمد معلوم بود که همه حضور پیدا کرده‌اند. یاس دلش کمی قرص شد. جلوی در ایستاد، نفسی عمیق کشید، نام خدا را زیر ل**ب آورد و بعد در دل از پدرش



کمک خواست. در را باز کرد و وارد شد. بلافاصله همه‌ها خوابید و همه چه بالاجبار، چه برای احترام به پایش ایستادند. برخی از آن‌ها کسانی بودند که حتی چشم دیدن یاس و پدرش و کارخانه‌اش را نداشتند. هر چه باشد برای هم رقیب محسوب می‌شدند. یاس بعد از سلام و احوال پرسی به همه اشاره کرد تا بنشینند. بسم الله گفت و جلسه را شروع کرد.

- اول از همه به همه شما خوش آمد می‌گم و ممنونم که دعوت ما رو پذیرفتین برای رونمایی از محصول جدید شرکت ما. از تون می‌خوام که در طی مراسم از خودتون پذیرایی کنید و هر جا که سوال یا حرفی داشتین حتما بیان کنین.

یاس به میز نگاه کرد، همه چیز درست و مطابق خواسته‌اش بود. لیوان‌های دلستر و میوه و کیک روی میز جلوی هر نفر خودنمایی می‌کردند. سکوت سنگینی حکم فرما بود، فقط هر از گاهی صدای چیلیک دوربینی می‌آمد. یاس لحظه‌ای مکث کرد و وقتی دید کسی سوالی ندارد ادامه داد.

- می‌خوام معروف‌ترین و برترین محصولمون رو بهتون معرفی کنم. محصولی که تازگی با قراردادی که با یکی از شرکت‌ها بستیم وارد کردیم و قراره با قیمتی کاملا مناسب راهی فروشگاه‌ها و... کنیم.

کنترل پروژکتور را در دست گرفت و آن را روشن کرد. با نمایش چند عکس شروع کرد. همان‌طور که به عکس‌ها اشاره می‌کرد توضیحات لازم را ارائه می‌کرد. همه با دقت و سراپا گوش شده بودند. شاید برای آتو گرفتن و شاید هم برای دیدن محصولی که مدت زیادی تبلیغش شد. می‌خواستند تحفه‌ی معروف را ببینند. تحفه‌ای که نیامده طرفدارهای زیادی پیدا کرده بود. یاس هنگامی که توضیحات را ارائه می‌کرد، بهت و رگه‌های ریزی از خشم را در چشمان چهار سهامدارش می‌دید. البته به جز آقای راوری که با اطمینان به یاس چشم دوخته بود. گویی آن سهامداران با همه‌ی دم زدن‌های یاس انتظارش را نداشتند که بخواهد با ادعاهایی که برای تولید محصول و حتی

صادرش را داشت اینگونه شروع کند و دست به همچنین کاری بزند، با آنکه از همه چیز خبر داشتند اما کم طاقتی‌شان را زود به یاس نشان داده بودند و کمی ته دلش را لرزانده بودند. اما یاس خوب می‌دانست دارد چه کار می‌کند. آخر جلسه همه چیز به واضحی و روشنایی روز آشکار می‌شد. اشاره ای به لیوان های دلستر روی میز کرد و گفت:

- این لیوان‌ها نمونه‌ای از این محصول پرترفدار آلمانیه که براتون گذاشتیم تا خودتون تست کنین و این کیفیت عالی رو متوجه بشید.

همه همزمان دست به سمت لیوان‌ها بردند و مشغول شدند. یاس با دقت و طوطی‌وار همه چیز را به خوبی در ذهنش ثبت می‌کرد. نگاهی بیشتر از همه آزارش می‌داد و هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست سنگینی‌اش را متحمل نشود. پسر جوانی درست در ردیف پنجم با نگاهی نافذ حرکات یاس را زیر نظر گرفته بود. یاس حتی نمی‌دانست او کیست و مدیر کدام شرکت است اما زیر نگاه‌هایش هر از گاهی اذیت می‌شد. بعد از خوردن محتوی دلسترها از همه خواست تا نظرشان را در میان بگذارند.

چندتا از مدیران سکان جلسه را به دست گرفته و شروع کردند. ابتدا خود و شرکتشان را معرفی کردند و بعد نظریه‌اشان را، به همین ترتیب بیشتر آن‌ها نظرات خود را ارائه کردند و جالب این بود که همه‌ی آن‌ها به شدت علاقه‌مند این محصول جدید و شکل منحصر به فرد بطری ساختاری‌اش شده بودند. البته هنوز اصل آن را ندیده بودند و تنها تصاویرشان را نقد می‌کردند. یاس در وجودش بلوایی به پا شده بود. جو سنگین را نمی‌توانست تحمل کند. شاید هم کمی خشمگین شده بود اما از قبل پیش‌بینی چنین رفتارهایی را کرده بود. آن چهار سهامدارش هم هنوز ساکت بودند و چیزی بر زبان نمی‌آوردند. یاس هنوز به انتهای جلسه نرسیده بود، اما تا همان لحظه هم پیشنهادهای کلانی داشت برای قرارداد بستن. پوزخندی روی ل**ب‌هایش نشست که سعی کرد

فرمول خاصی



ظاهر لبخند را داشته باشد. می‌خواست شروع به حرف کند که ناگاه برخلاف انتظارش همان مرد جوان که از ابتدای جلسه زیر نظرش گرفته بود و حتی نیم کلامی حرف نزده بود زبان به صحبت گشود:

- محصولی که شما به گفته‌ی خودتون وارد کردین طعم و مزه‌ی بسیار دلنشینی داره، گویا نظر خیلی‌ها رو هم جلب کرده، من سوالی از شما داشتم، صرفاً اینکه یه محصول خارجی باشه برای تضمینش چه از لحاظ کیفیت و چه از لحاظ مواد ساختاری کافی نیست، شما چه تضمینی برای این محصول دارین؟

این تنها سوالی بود که یاس کوچکترین ذره‌ای فکرش را نمی‌کرد که از او پرسیده شود. زیرکی مرد را می‌رساند اما از طرفی یاس را عصبی کرده بود، نمی‌خواست به این زودی‌ها همه چیز را بازگو کند، می‌خواست آن قدر مطلب را کش دهد که در نهایت...! اما سعی کرد بر خود مسلط شود و هر چه زودتر جلسه را به پایان برساند. تا همین الانش هم از قرار داد بستن با خیلی از مدیران پشیمان شده بود. این مدیران علاوه بر تولید خودشان، بزرگترین سهامدارن ایران هم محسوب می‌شدند. یاس قصد داشت امروز با دم شیر بازی کند؟ این را هنوز هیچ کس نفهمیده بود جز همان مرد که با زیرکی یاس و حرکاتش را بررسی می‌کرد. یاس سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- البته، من بدون تضمین و داشتن دلیل و مدرک محکم کاری انجام نمی‌دم. برای همین خودم دست به کار شدم به شخصه آزمایشش کردم. شایان ذکره که من در این زمینه کاملاً مهارت و مدرک دانشگاهی معتبر دارم، جهت اطمینان.

نویسنده: زیلا حدیری

از روی لپتاپش فیلم را انتخاب و پخش کرد. گستاخی مرد جوان امروز تنها چیزی بود که در چشم یاس فرو رفته بود. فیلم که پخش شد رضایت بیشتری در چشم همه دیده می‌شد، حتی در چشم آن مرد می‌توانست تحسین را ببیند

فیلم خاصی



اما این هنوز اصل ماجرا نبود. اصل ماجرا را برای آخر جلسه یعنی تا چند دقیقه‌ی دیگر در چنته نگه داشته بود.

- خب تا این جا می‌خوام نظرات رو بدونم، کدوم یک از شماها قصد سرمایه‌گذاری و بستن قرار داد با ما رو دارین؟

بیشتر آن‌ها دست بلند کردند. تقریبا همه‌ی آن‌ها به جز همان مرد خودشیفته که از اول جلسه دست به سینه نشسته و با نگاهش حال یاس را دگرگون می‌کرد. یاس لبخندی زد:

- خب این نهایت لطف شما و اعتمادتون به ما رو می‌رسونه. داریم به اتمام جلسه نزدیک میشیم و من می‌خوام آخرین حرفامون رو بزنم. من اعلام کردم که این محصول خارجی، براتون با سند و مدرک اثباتش کردم در حالی که خیلی‌هاتون حتی بدون سند و مدرک با دیدن عکس‌هاش و تست محصول توی لیوان‌ها بهش اعتماد کردین و ازش خوشتون اومد. حالا باید اعلام کنم که...

یاس مکث کرد، چهره‌های از خود راضی همه را از نظر گذرانید. گویی همه آن‌ها منتظر بوند تا یاس اسم شرکت آن‌ها را برای بستن قرارداد اعلام کند اما اصل حقیقت حرف یاس این نبود. ادامه داد:

- باید اعلام کنم که این محصول کاملا ساخته‌ی خودمونه و قرار نیست روی بسته بندیش چیز دیگه‌ای به جز made in Iran نوشته بشه. وقتی سرمایه‌داران ما کسایی هستن که فقط با دونستن اینکه محصول خارجیه تصمیم به بستن قرارداد می‌گیرن، کسی که خودش محصولی رو می‌سازه، کاملا با کیفیت‌تر از محصول خارجی هم هست اما بالعکس فروش خیلی کمتری داره، چطور می‌تونه خودش و شرکت و کارخونه‌اش رو سر پا نگه داره؟ آیا غیر از اینه که اگه از اول من به شما نمی‌گفتم که این محصول ایرانی و تولید خودمونه، هیچ کدومتون حتی تصمیم به بستن قرارداد نمی‌گرفتین؟

مگه به خاطر کم بودن قیمت! دلستر محصولی نیست که توی کشور ما تولید نشه و اتفاقا فراوون هم هست و شرکت‌های قدرتر از ما تولید می‌کنند، اما من با ساده‌ترین محصول شروع کردم. چیزی که حتی توی کشورمون هم وجود داره و با این حال شما حاضر شدین با ما قرار داد ببندین صرفا برای اینکه برندش خارجیه؟ من خودم رو در حدی نمی‌دونم که بخوام جسارت به شما بزرگان بکنم اما همون‌طور که می‌دونین بعد از فوت پدرم من هستم که باید اداره رو به دست بگیرم و جانشینشون باشم، و اعتماد کردن به یه تازه وارد، حتی اگر اون شرکت شناخته شده باشه در برابر یه محصول خارجی حتی ناممکن به نظر می‌رسه، و ازتون می‌خوام که جسارت من رو ببخشین. ممنون از این که تشریف آوردین. در حال خروج حتما یه نمونه از این کار ما رو به عنوان هدیه و یادگاری دریافت کنین، متشکرم.

یاس از جایگاهش پایین آمد، در حال جمع کردن وسایلش بود که ناگاه صدای دست زدن شنید. همین که برگشت دید همه برایش دست می‌زنند و تحسین و به علاوه پشیمانی را در چشمان آن‌ها دید. لبخندی زد و نمادین سر خم کرد. الان قیافه‌ی آن چهار نفر دیدنی بود که با چه غرور و فخر فروشی‌ای به بقیه نگاه می‌کردند و با تحسین به یاس! یاس از همه تشکر و در آخر معذرت خواهی کرده بود اما در واقع تلنگری که زده بود خیلی بیشتر از این‌ها کاری بود.

اصل محصولی که گفته بود به عنوان هدیه به آن‌ها می‌دهد، بطری‌ای بود کاملا متفاوت با عکس‌هایی که نشان داده بود، با طراحی بطری بسیار زیباتر و در حالیکه روی محصول جای آن برند خارجی که در عکس نشان داده شد، برند شرکت خودشان به سه زبان فارسی و انگلیسی و عربی وجود داشت، روی آن ترکیبات را هم نوشته بود اما نه همه‌ی ترکیبات را!

فرمول خاصی



هر تولید کننده‌ای برای برپا نگه داشتن اعتبارش و خریدارهایش باید برخی از ترکیبات را پنهان نگه دارد، این حکم همان ادویه‌های خاص غذاها را دارد، همه‌ی ما می‌دانیم که در غذا ادویه وجود دارد، اما کمتر پی می‌بریم چه ادویه‌ای یا حتی متوجه آن هم نخواهیم شد. گاهی این فرمول‌های خاص باید محفوظ بمانند.

یاس منتظر ایستاده بود تا همه بروند و بعد خودش به اتاق مدیریتش برود. می‌دانست الان کسی برای اخذ قرار داد نمی‌آید، هر کدام هم که بخواهند در تنهایی خواهند آمد. بعد از خالی شدن سالن وسایلش را برداشت و رفت بیرون. جلوی در همان مردک از خود راضی ایستاده بود. یاس سوالی نگاهش کرد که مرد گفت:

- من می‌خوام باهاتون قرارداد ببندم و سرمایه‌گذاری کنم. می‌دونم که این محصولی که نشون دادین فقط یه محصول کاملا ساده بود برای هدف اصلیتون. برای همین می‌دونم که برگه‌های برنده‌ی بیشتری دارین.

- نمی‌خواید معرفی کنین؟

- برسام رادمنش هستم، فکر می‌کنم با برند برسام آشنا باشین.

یاس خشکش زده بود. نمی‌دانست این جوان تازه به دوران رسیده‌ی پر از غرور مدیر این شرکت بزرگ است. باورش نمی‌شد. مرد انگار پی به تعجب یاس برده بود که گفت:

- من هم مثل شما تجربه‌ی چندانی ندارم و تازه کار محسوب میشم البته اگه سه‌سال کار من رو نادیده بگیرین.

نویسنده: زیلا حدیری

یاس چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد. نگاه‌های مرد اذیتش می‌کردند. چشمان مشکی رنگش نگاه عجیبی داشتند، نگاهی که به قول یاس با این همه انسان‌شناس بودنش هم نمی‌توانست تشخیصش دهد. ظاهرا درخواست مرد

فرمول‌های خاص



برای بستن قرارداد امری کاملا معمولی بود، اما در این بین یک چیزی سرجایش نبود و این را یاس هم حس می‌کرد. این مرد نگاهی دوستانه نداشت. برای جنجال آمده بود؟ این یکی را می‌شد حدس زد. چشمان مشکی رنگش با نگاه نافذی که داشت، بینی کاملا متناسب صورتش اما چهره‌ای کشیده و مردانه که زیبایی خاصی نداشت اما جذابیتی مردانه در آن هویدا بود. یاس بیشتر از این به مرد نگاه نکرد و سرش را پایین انداخت، طوری وانمود کرد که غرق در فکر است. اما چشمش که به عضله‌های دستش که ظاهرا دست به سینه ایستاده بود افتاد، باز نگاهش کرد. همه‌ی این‌ها دو ثانیه هم طول نکشید و یاس نگذاشت نگاهش سرکشانه بیشتر در این پی مرد برود.

- فردا بیاین دفترم تا راجع بهش صحبت کنیم. فکر نکنم الان وقت مناسبی باشه.

مرد سر تکان داد، دو انگشتش را به هم چسباند و به حالت نمایشی کنار گوشش گذاشت و در هوا تاب داد. خداحافظی نمایشی‌اش اصلا هم برای یاس دلچسب نبود. زیر ل**ب دلکی نثارش کرد و رفت تا خرده کارهایش را به اتمام برساند. امروز می‌خواست کمی زودتر به خانه برود، خستگی مانند باری روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. پشت میزش که نشست مانند هر بار، سیل زمان او را با خود غرق کرد طوری که وقتی به خودش آمد عقربه‌ها ساعت سه و بیست دقیقه را نشان می‌دادند. با وجود کیک و شیرینی خامه‌ای که خورده بود بدجور گرسنه‌اش شده بود، اشتراک همیشگی‌اش را گرفت و پیتزا سفارش داد. میلی به خوردن این غذای همیشگی نداشت اما گرسنگی بود دیگر، فرق سنگ و پیتزا را که نمی‌فهمد، باید رفع شود، به هر طریقی که شده! پیتزا را که آوردند سه قاچ بیشتر نخورد و بعد از جا برخاست تا به خانه برود. همه‌چیز را با دقت جمع کرد و کاغذها را با همان ترتیب سرجایشان گذاشت تا به مابقی‌شان فردا رسیدگی کند. هنوز خبری از شخص ناشناسی که هر ماه

حقوقی برایش واریز می‌شد نبود. حسابدار جدید هم چیزی نمی‌دانست، باید حسابدار قدیمی را پیدا می‌کرد. حتما پدرش با او در میان گذاشته بود. آن قدر خسته بود که نفهمید چگونه پشت فرمان نشست و یک‌سره راند و چه زمانی به خانه رسید. به خودش که آمد پشت در با کلید با قفل خانه ور می‌رفت تا در را باز کند. در را که باز کرد و رفت داخل مادرش از روی مبل بلند شد و به سمتش آمد. یاس را در آغوش کشید:

- گل کاشتی که دختر! اگه بابا محسنت بود کلی خوشحال می‌شد بهت افتخار می‌کرد.

یاس با بهت مادرش را نگاه می‌کرد. هنوز که چیزی از جلسه برایش نگفته بود. مریم خانوم تعجب یاس را که دید گفت:

- مادر جون تو تلویزیون نشونت دادن. نمی‌دونی چه جنجالی درست کردی! از صبح انقدر آشنا و فک و فامیل زنگ زدن خونه که کلافه شدم از برق کشیدمش.

یاس هنوز در بهت و سرگردانی به سر می‌برد.

- هان؟ مامان یه بار دیگه بگو چی شده؟

- بیا مادر همشو ضبط کردم بیا خودت ببین.

تلویزیون را روشن کرد، یاس خیلی خسته بود، حرکت انگشتان مادرش روی دکمه‌های کنترل را نگاه می‌کرد. صدای خودش را که شنید سرش را بلند کرد و به تلویزیون خیره شد. باید حدسش را می‌زد که آن چند فیلمبردار از خبرنگارهای اخبار باشند. آن لحظه به ذهن خسته‌ی یاس هر چیزی می‌رسید جز این، تیتراژ پایین خبر هم این بود:

- حرکت عجیب اما غیرت‌مندانه‌ی یک مدیر تازه کار.

فرمول خاصی



قیافه‌اش آن لحظه دیدنی بود. ل**ب‌هایش را با حرص روی هم می‌فشرده و به خبرنگار در دل بد و بیراه می‌گفت. آن قدر گونه‌هایش را از حرص لمس کرد که مادرش دستش را کشید:

- بسه بچه صورتتو کندی! چی شده چرا عین مرغ سرکنده شدی یهو؟ اتفاق بدی که نیوفتاده!

- مامان بدون اجازه‌ی من این کار رو کردن!

- یعنی چی! تو بهشون اجازه ندادی بیان اون وقت اونا گفتن یاالله و اومدن تو؟ بعدم ازت فیلم گرفتن؟

- نه مامان. آخه من نمی‌دونستم، به من نگفته بودن که برای گزارش خبر اومدن! من فکر کردم مثل بقیه اومدن که مذاکره رو ببینن.

- دوربینم لابد آوردن واسه سوغات! مادر جون وقتی یه شرکت معروف با یه برند معروف یهو تصمیم به این بزرگی می‌گیره و قراره رونمایی کنه از محصول جدیدش یه سری فیلمبردار و خبرنگار میان برای این کارا دیگه! تو اولین بارته نمی‌دونی. بابات بیشتر وقتا با اینا سر و کار داشت.

- ولی هیچ وقت این طوری نمی‌اومدن پخشش کنن تو تلویزیون که!

- آره خب، این اتفاقا زیاد میوفته، برا همین زیاد توجه آنچنانی بهش نمی‌کنن و فقط توی بعضی از روزنامه‌ها تیتتر حاشیه می‌شه با یکم توضیحات و عکس، ولی این کاری که تو کردی یه کار عادی نبود. نمی‌دونی چیا گفتن راجع بهت که!

نویسنده: ژلا حیدری

یاس غرق در فکر شانه‌ای بالا انداخت و بعد از نمایان شدن صفحه‌ی سیاه از جایش برخاست. دلش خوابی به وسعت خواب‌های خرس زمستانی می‌خواست، هنوز کاملا چشم بر هم نهاده بود که خواب او را با خود ربود. صبح روز بعد مانند همیشه بیدار شد، حاضر شد و سرکار رفت.

در یکی از خط‌های تولید مشغول واریسی بود که تلفن همراهش زنگ خورد. گویا همان مردک از خود راضی، برسام رادمنش آمده بود. یاس تا به حال اسم برسام را نشنیده بود، اصلا برسام اسم هم بود؟ با خود فکر کرد بعدا در اینترنت جستجو کند تا معنی‌اش را بیابد. به سمت اتاقش راه افتاد. آن قدر باید کارخانه‌ی به آن بزرگی را طی می‌کرد تا بالاخره به اتاقش می‌رسید، برای همین ده دقیقه‌ای طول کشید. وارد که شد، برسام را دید که روی صندلی‌های بیرون اتاقش به انتظار نشسته و از اخم‌های در همش مشخص بود که چندان هم از این انتظار خرسند نبوده. سلامی به رسم ادب کرد و بعد با دست به سمت اتاقش هدایتش کرد. چند دقیقه‌ای درباره‌ی تعداد و نوع محصولی که می‌خواست مذاکره کردند و در نهایت برسام هزار تا برای شروع از شکلات صبحانه‌ها قرار داد بست. یاس فکر می‌کرد محصولات جدید را انتخاب کند اما او برای شروع از همان محصولات قدیمی اما پرترفدار خواسته بود. اگر غیر از این بود یاس دچار شک می‌شد، نمی‌شد که به همین سادگی اطمینان کرد هرچند در قبال قراردادی که بسته شد هر دو طرف باید تعهد می‌دادند و مسئولیت پذیر می‌شدند. بعد از رفتن برسام یاس که سرش خلوت شده بود و کاری برای انجام دادن نداشت، کنجکاوانه اسم برسام را در مرورگر رایانه‌اش جستجو کرد. چندتا از برگه‌های باز شده را گشت تا بالاخره معنی اسمش را پیدا کرد، معانی متعددی داشت، یکی از نام‌های شاهنامه بود، بخش‌های مختلفی داشت. اما چیزی که توجه یاس را جلب کرد به طوری که تا چند لحظه‌ی بعد یک سره می‌خندید این معانی بود: سرسام، مرض...! یاس هر از گاهی نگاهی به مانیتور می‌انداخت و سپس دوباره می‌خندید. به زحمت خنده‌اش را با تقه‌ای که به در خورد، قورت داد و بفرمائییدی نثار کسی که پشت در بود کرد. لیست رسیدهای مالیات‌هایی که پرداخت می‌کردند را برایش آورده بودند. یاس به مرد گفت آن‌ها را روی میز بگذارد و برود و دوباره مشغول شد. آن قدر در کارهایش غرق شده بود که گذر زمان را حس

فرمول خاصی



نمی‌کرد، از این تکرار بی‌ردخور زندگی‌اش خوشش نمی‌آمد، صبح بیدار شود، به شرکت بیاید، کمی در کارخانه دو دو بزند، کارمندها را چک کند، با برخی از آن‌ها یکی به دو کند و دوباره به خانه بازگردد. حالا بود که یاس می‌فهمید چرا پدرش بیشتر اوقات را با آن‌ها نمی‌گذراند و به تفریح نمی‌رفت. دلش شیطنت‌های دخترانه‌اش را می‌خواست، این حجم از لباس مردانه بودن دیگر تن یاس نمی‌شد، همه‌چیز برایش سخت می‌گذشت، حتی شهرتی که با آن کلیپ که حتی در فضای مجازی و بین مردم هم پخش شده بود، طرفدار پیدا کرده بود را دوست نداشت. گاهی واقعا مردانه به دوش کشیدن کارها درد داشت، نداشت؟ و تنی مردانه می‌طلبید، نمی‌طلبید؟

عقربه‌های ساعت اتمام روز کاری را نشان می‌دادند. دو هفته‌ی دیگر عید می‌شد و یاس هیچ‌کاری برای عیدش انجام نداده بود. بعضی اوقات آن‌قدر دست و پایش بین برگه‌ها و حساب و کتاب‌های شرکت گیر می‌افتاد که دلش می‌خواست کاش دو تن می‌شد و کارهایش را راحت‌تر می‌توانست انجام دهد. این زیاد بودن کارها عصبی‌اش هم کرده بود، حال به شدت تعجب می‌کرد وقتی به پدرش فکر می‌کرد که هر بار به خانه باز می‌گشت لبخند بربل داشت و مهربانانه در آغوشش می‌کشید. از فکر بیرون آمد، سوئیچش را برداشت و با حواس‌پرتی فراموش کرد که کیفش را بردارد و بپا تند کرد و از شرکت زد بیرون. سوار ماشینش افتاد و دقیقا وقتی به جلوی در ورودی ماشین‌ها رسیده بود، یادش افتاد که کیفش را برنداشته، ماشین را جلوی در بیرون کارخانه و روبه‌روی پیاده رو پارک کرد و بعد به سمت داخل دوید. بعد از برداشتن کیفش داشت با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت چون در این ساعت بیشتر برق کارخانه قطع شده بود، که ناگهان صدایی زمزمه‌وار شنید و همین او را سرجایش متوقف کرد. چند قدم عقب‌تر رفت و در تاریکی گوش ایستاد:

- آره فکر کنم تا حالا خانوم مهندس رفته باشه، احمد آخرش کار میدی دست من! خانوم مهندس بفهمه بیچاره‌ام می‌کنه!



رادرهای یاس فعال شده بود و با دقت بیشتری گوش می‌داد. دیگر صدایی نیامد انگار مرد تماسش را قطع کرده بود. در را بی هوا باز کرد و وارد شد:

- چی رو خانوم مهندس بفهمه آقای رحیم؟

مرد که با آمدن ناگهانی یاس شوکه شده بود ناخودآگاه نفس بلندی کشید و با صدای بلند از دهانش پرید:

- یا جده السادات!

- چیه آقا رحیم؟ مگه جن دیدی؟ می‌خواهی یه بسم الله هم بگو خجالت نکش!

- من... من... خانوم من... .

- می‌شنوم! آقا رحیم چیزی نباید از من مخفی باشه حتی اگه بدونین به ضررتون تموم می‌شه، من منطقی‌تر از غولی هستم که تو ذهنتون ساختین.

- خانوم من یهو ترسیدم قصد بدی نداشتم. راستش... راستش یه چند وقته که...

مرد یاس را با خود به جایی که می‌خواست برد و در راه همه چیز را برایش توضیح داد، بین آقا رحیم و چند نفر دیگر قول گذاشته بودند تا هیچ کس خبردار نشود که خانوم مهندس آن‌ها را اخراج کند اما یاس بیش از آنکه به تصور آقا رحیم عصبانی شود، شوک زده شده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که عده‌ای از کارمندا آنقدر محتاج پول باشند که از شهرستان به تهران بیایند و شب‌ها را تا روز در ماشین‌های دست دوم قسطی‌شان در حیاط پشتی کارخانه سپری کنند. یاس و آقا رحیم کم کم به حیاط پشتی رسیدند. چند ماشین قدیمی که روی آن‌ها آثار خوردگی و تصادف دیده می‌شد پشت هم پارک کرده بودند. یاس هنوز نزدیک نشده می‌توانست پتو‌ها و وسایل درون ماشین‌ها را هم ببیند. اشاره‌ای به آقا رحیم کرد و آقا رحیم به سمتشان رفت و صدایشان زد. کسانی که از ماشین‌ها پیاده شدند کسانی بودند که یاس حتی

فکرش را هم نمی‌کرد. چیزهایی که یاس امروز می‌دید، بطن و حقیقت بیشتر کارخانه‌ها بود، حقیقتی از جنس جامعه که هیچ‌کس به آن اهمیتی نمی‌دهد و نخواهد داد، زمان که هیچ، اما اکثر مردم آنقدر بی‌رحم شده‌اند که به قول خودشان گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند برایشان بس است، حق دارند، کسی دلش به حال کسی نمی‌سوزد که بخواهند آن‌ها هم قدمی نیک بردارند، اما یاس ذاتش نمی‌توانست بی‌رحم باشد، در وجودش نبود.

قدیسه نبود، قهرمان نبود، فقط آدم بود! با همه‌ی آن‌ها صحبت کرد، وقتی تعدادشان را به طور دقیق جویا شد به همه‌شان قول داد در هتلی اتاقی رزرو کند و تا دو سوم هزینه‌ی شان را بپردازد و مابقی را خودشان از حقوقشان بپردازند. پدر یاس به او آموخته بود که وقتی حساب می‌کنی، خدا صد برابر آن را رحمت و برکت بر سر و رویت خواهد ریخت. بعد از مذاکره‌ای که با آن‌ها داشت خرسند سوار ماشینش شد و به سمت خانه راه افتاد. اما خوره‌ای به جانش افتاده بود که رهایش نمی‌کرد، خیلی اوضاع بدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد، نمی‌توانست بی‌اهمیت باشد. اما مگر یاس چند نفر بود که بتواند همه‌ی اوضاع را درست کند؟ با حالی مشوش وارد خانه شد. این را حتی مادرش مریم‌خانوم هم متوجه شد. اما چیزی از او نپرسید و چیزی هم نگفت، یاس خوددارتر از این حرف‌ها بود که صحبت‌هایش را با کسی در میان بگذارد مگر در شرایطی که تصمیم‌هایش به دیگران هم مربوط باشد. امشب قصد کرده بود از حال و هوای کارخانه بیرون بیاید، کمی غرق در خاطرات شود و بگذارد سیل اندوه این‌بار او را با خودش ببرد، ببرد و شاید پس نیاورد، اصلاً شاید کمی نیاز بود پس نیاورده شود تا در گذشته غرق شود. آلبوم عکس‌هایشان را از کتابخانه‌ی پدرش برداشت، بی‌توجه روی پارکت قهوه‌ای رنگ دراز کشید و آلبوم‌ها و عکس‌ها را اطراف خودش پخش کرد. لحظه‌ای به سقف خیره شد. لوستر هلالی شکل کوچکی از سقف آویزان بود که اطرافش هاله‌ی نارنجی رنگی از نور را ایجاد می‌کرد. رنگ دیوارها گرم رنگ و پرده‌های

اتاق قهوه‌ای خوش رنگی بودند که جلوی ورود نور خورشید را می‌گرفتند. قفسه‌ی چند طبقه‌ی بزرگی از کتاب هم در یک گوشه و در گوشه‌ی دیگر کتابخانه‌ی بزرگ‌تر به چشم می‌خورد. این اتاق محبوب پدرش بود، یاس هم دوستش داشت. هر از گاهی که پر از حرف می‌شد و مانند هر بار نمی‌توانست ذره‌ای از آن‌ها را بروز دهد به این اتاق پناه می‌آورد، میان کتاب‌هایی که پر از حرف بودند اما مانند خودش ساکت و آرام. دوستشان داشت، همه‌شان را، از ماجراهای گالیور گرفته تا غرور و تعصب، جین ایر، پریچر، حتی لغت نامه‌ی دهخدا، گلستان و بوستان سعدی، کلیله و دمنه، فلسفه‌های نیچه، هوگو، عجایب جهان و...!

روی میزهای کوچک تزئینی که در گوشه کناره‌های اتاق پیدا می‌شد، از اولین کاردستی‌های بچگانه‌ی یاس گرفته تا سفالینه‌ها و مجسمه‌هایی که با پدرش همین چند سال پیش درست کرده بودند، دیده می‌شد. یاس و پدرش نام این اتاق را اتاق خاطره‌ها گذاشته بودند. در واقع همه‌چیز اتاق پر از خاطره بود، مثل گلیم کوچک دستبافتی که چهار نسل دست به دست شده و در نهایت به مادرش رسیده بود، یا نقاشی‌ها و یادگاری‌هایی که خانواده‌ی سه نفری‌شان هر وقت دل پر می‌شدند روی تابلوی مخصوص می‌کشیدند و می‌نوشتند. حتی وارد اتاق هم که می‌شدی بوی خاطره می‌آمد، بوی چوب تازه بریده شده، بوی یاس‌های خشک شده‌ی روی تاقچه زیر پنجره، بوی گل‌های رز خشک شده‌ای که یاس و پدرش به مناسبت‌های مختلف به مادرش هدیه داده بودند و مریم‌خانوم همه‌ی آن‌ها را در این اتاق به حالت خشکیده اما پر از خاطره نگاه داشته بود. باید هم این اتاق، اتاق خاطره نام می‌گرفت. هرچند یاس مدتی می‌شد که با این اتاق و خاطره‌هایش قهر کرده بود، تنها جرم این اتاق تنها خاطره‌ی تلخی بود که به دوش می‌کشید. روزی که پدرش برای همیشه چشم به دنیا بسته بود یاس مثل همیشه برای بردن چای و گپ و گفت پدر و دختری به اتاق خاطره‌هایشان آمده بود اما پدر را نیمه جان پشت میز

تحریرش یافته بود، چراغ زندگی پدرش وقتی خاموش شده بود که هنوز چراغ مطالعه‌ی نفرین شده با غرور روشن بود و رخنمایی می‌کرد. برای همین هم بود که رغبت یاس برای آمدن به این اتاق کمتر شده بود. از فکر بیرون آمد. ناخودآگاه نگاهش به چراغ مطالعه‌ی سورمه‌ای رنگ پدرش افتاد، سرگرد و تنه‌ی آهنی‌اش نشان از قدمت دار بودنش بود. بعد از آن روز این چراغ آن قدر روشن مانده بود که سوخته بود و دیگر کار نمی‌کرد. یاس خم شد و یکی از آلبوم‌ها را باز کرد. عکس‌ها را که می‌دید بیست و چند سال زندگی‌اش قطار وار از جلوی چشمانش می‌گذشت. چرخ گرد دنیا چقدر زود چرخیده بود! و یاس شاید قربانی این چرخش بی وقفه بود که زیر چرخ دنده‌هایش به آرامی له شده بود.

صبح که از خواب بیدار شد دید روی زمین روی پارکت خوابش برده و پتویی رویش و بالشی زیر سرش بود. خودش هم نمی‌دانست کی و چگونه خوابش برده بود، شاید می‌شد نامش را لالایی خاطرات گذاشت. افکار یاس عجیب سنگین و عمیق شده بودند، و چه کسی می‌داند، دردها که روی هم تلنبار می‌شوند، از تو شکسپیری می‌سازند تا به اندازه‌ی تمام غصه‌هایت پیراهن فلسفه بیافی، بیافی، بیافی! این قضیه مستثنا از یاس نبود. تکانی به خودش داد و از جا برخاست، گردن و پهلوهایش خشک شده بودند و به محض بلند شدن آه از نهادش برآمد. تکانی به عضلات و بدنش داد تا اندکی التیامشان دهد و از این خشک‌شدگی مفرط بیرون آیند. پتو را تا کرد و به همراه بالش زیر بغل زد و از اتاق بیرون آمد. پتو و بالشش را که روی تختش گذاشت آبی به سر و صورتش زد و بعد از انجام عملیات مورد نظرش به سمت آشپزخانه راهی شد. مریم‌خانوم زیر ل**ب آواز می‌خواند و در تابه‌ای که روی اجاق بود نیمرو درست می‌کرد. یاس شعر گونه و با طنز می‌خواند:

- جان مریم چشمت رو وا کن، منو نگا کن، سر اوامد... .

فرمول خاصی



با صدای شترق مهیبی که ناگه برخاست یاس ساکت شد و مات و مبهوت به زمین نگاه می‌کرد. ملاقه از دست مادرش روی زمین افتاده بود.

- خودتو لوس نکن بچه. اول صبحی جای سلامته علیکته؟ یه اهنی اوهنی دختر!

یاس مات بغض خفته‌ی درون صدای مادرش شده بود. حال کم کم دلش را می‌فهمید، این آهنگی بود که پدرش برای مریم‌خانوم می‌خواند و نازش را می‌خرید. یاس هم یاد گرفته بود و هر از گاهی با پدرش هم‌نوا و شریک می‌شد. از پشت در آغوشش کشید:

- مامانی؟ مریم گلی؟ مامان جونم؟ مامان دسته گلم؟

- خوبم یاس چیزی نیست. بپر مادر یه نونی سنگگی چیزی بگیر زود بیا تا نیمرو از دهن نیوفتاده. بدو که همیشه ازین خبرا نیست.

برای لحظه‌ای یاد یاس افتاد که امروز پنج‌شنبه است و کارخانه تعطیل، شادی ریزی زیر پوستش خزید.

- چشم الان میام. تا من میام نرنی بر بدنا!

در حالی که با دو از آشپزخانه خارج می‌شد با داد گفت:

- زودی میام.

سرسری حاضر شد و از خانه بیرون آمد. چند قدمی رفت تا به سنگگی سر خیابانشان رسید. ده دقیقه‌ای در صف ایستاد تا بالاخره دوتا نان سنگگ به گفته‌ی نانوا خشخاشی نصیبش شد و به راه افتاد. قبل از آنکه به خانه برود هوس کرد خامه و یک سری تنقلات بگیرد. به مغازه‌ای که در آن نزدیکی‌ها بود رفت. وقتی داشت به سنت پیشخوان می‌رفت تا اجناسش را حساب کند ناخودآگاه چشمش به شکلات صبحانه‌هایی که درون قفسه چیده شده بودند افتاد. کنجاو به سمتشان رفت و یکی از آن‌ها را از قفسه برداشت. خیلی

شبیبه به محصولات خودشان بود. بی‌اختیار ظرف را برگرداند و پشتش را نگاهی انداخت. با دیدن قیمت روی آن چشمانش گرد شد:

- هفت و چهار صد؟ چه خبره؟

کمی بیشتر نگاهش کرد. ظرف شیشه‌ای اش که همان بود اما رویش برچسبی با مهر و نامی دیگر خورده بود. اسم محصول را هم خوش نوش گذاشته بودند.

مرد فروشنده که با صدای یاس توجهش به او جلب شده بود، با ابروهایی بالارفته نگاهش می‌کرد. یاس هنوز در بهت بود. طوری که حتی نفهمیده بود حرف‌هایش را بلند به زبان می‌آورد.

- من همین چند روز پیش چهار تومن فاکتورشون کردم! چرا!؟

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی مستانه را گرفت. بعد از دو بوق برداشت.

- بله؟

- الو مستان؟

- سلام یاسی چطور مطوری؟

- چطور مطورو بذار برای بعدن، مستانه یه چیزی می‌پرسم راستشو بهم بگو.

- پرس. چی شده یاس؟

- کد سیصد و چهل و دو رو چقد قیمت زدین؟

- چهارتومن دیگه! خودت گفته بودی! یادت نیست با هم حساب کردیم؟ با هزینه‌هایی که برده بود و غیره و ذالک؟

- مطمئنی؟ روش هم همین قیمت خورده؟

- آره بابا خودم تو خط چکشون کردم.

فروش خاصی



- باشه بعدا بهت زنگ می‌زنم، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

مرد فروشنده که با حرف های یاس علی‌الخصوص عصبانیت در صدایش به وجد آمده و کمی ترسیده بود، حال مبهوت نگاهش می‌کرد با تته پته گفت:

- خانوم به خدا ما بی‌تقصیریم. با همین قیمتی که روش زده یکم ارزون‌تر همینا رو می‌خریم. مال خود کارخونه است!

- آقا یعنی چی؟ اینو من خودم چهار تومن فاکتورش کردم! آخه چطور ممکنه؟ با دیدن تاریخ انقضای روی آن آه از نهادش بلند شد و بی اختیار با صدای بلندتری گفت:

- انقضا دو سال بعد از تولید؟ اینا تا چهار ماه دیگه کپک می‌زنن! دوسال؟!!

یاس به سمت مرد فروشنده چرخید:

- آقا نذاری اینا بموننا! به دوماه نکشیده بفروششون! اینا محصول‌مان! توش افزودنی و نگهدارنده‌ی خیلی کم استفاده شده برای همین نباید بیشتر از چهار ماه بمونه!

- دوربین مخفیه؟ خانوم اومدی ما رو مسخره کنی؟ برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

- آقا دوربین مخفی چیه! مسخره‌ی چی، آش چی، کشک چی! می‌گم... ای بابا تو چه سر در میاری آخه!

نویسنده: ژیللا حیدری

البته جمله‌ی آخرش را آرام‌تر و زمزمه‌وار گفت. دو تا از آن‌ها را برداشت. آن‌ها را هم روی پیشخوان گذاشت و بعد از آنکه همه‌شان را حساب کرد با گام‌های تند به سمت خانه رفت.

فردی خاص



در را که با کلیدش باز کرد، با دو به داخل رفت. خریدهایش را روی میز گذاشت و با گام‌های بلند سمت در رفت که مریم‌خانم مانعش شد:

- کجا مادر؟ چی شد یهو؟ امروز که کارخونه تعطیله! کجا میری صبحونه نخورده!؟

- آره تعطیله ولی باید یه سری چیزا رو بررسی کنم خیلی مهمه.

- آخه چی شد یهو جن زده شدی؟

- باید برم.

- خیلی خب بیا صبحونه‌ات رو بخور بعد، با شیکم خالی که مغز آدم خوب کار نمی‌کنه.

- ولی مامان... چشم پس فقط چند تا لقمه؟

- بچه شدی یاس؟ صبحونه‌ات رو کامل می‌خوری بعدش میری! همین که گفتم.

یاس می‌دانست حرف، حرف مادرش است و اگر بیشتر از این بخواهد لجبازی کند کارش به ناهار هم خواهد کشید. پس بچه‌ی حرف گوش کنی شد و پشت میز ناهارخوری نشست. در حال خوردن صبحانه با شیشه‌ی شکلات صبحانه‌ای که خریده بود ور می‌رفت و بررسی‌اش می‌کرد. با پشت ناخن روی برچسب را خراشید. با این کار بیشتر از قبل مطمئن شد که این همان محصول شرکت خودشان است. اما نمی‌دانست این شیرین نوشی که روی آن نوشته متعلق به کدام یک از شرکت‌هایی است که با او قرارداد بسته‌اند. بعد از خوردن صبحانه به اتاقش رفت، فکری به ذهنش زده بود. با لپ‌تاپش مشغول جست و جو شد. هیچ اثری از شیرین نوش نامی نبود. حتی نتوانست بفهمد چنین اسمی متعلق به کدام شرکت است. تنها یک سایت پیدا کرد که در آن

فرمول خاصی



هم چیزی دستگیرش نشد، فقط در سایت از فواید محصول نوشته شده بود و آدرس رایانامه‌ای برای ثبت سفارش.

عجیب اینکه تنها همان شکلات صبحانه در آن سایت برای تبلیغ وجود داشت. این معما یک معنی داشت، یکی قصد بد نام کردن شرکت فراسو را داشت! البته هنوز چیزی مشخص نشده بود، اما به هر چیزی که می‌شد فکر می‌کرد و حدسش به همه جا کشیده می‌شد. بعد از عملی کردن فکرهايش حاضر شد، سوئیچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد. چند دقیقه بعد در اتاقش یاس بود و انبوه کاغذهایی که روی زمین پخش و پلا شده بودند. همه‌ی برگه‌ها با همان قیمت روی ظرف‌ها و بسته‌بندی‌ها زده شده بودند. یکی آن‌ها را تغییر داده بود، یاس باید پیدایش می‌کرد. قیمتی که در اصل چهار هزار تومان فاکتور کرده بود قیمت فروش مردم بود و یاس با قیمتی پایین‌تر از آن، آن‌ها را قرارداد بسته بود. از آنجایی که زیر هزار عدد قرارداد نمی‌بست با خودش همه‌چیز را حساب کرده بود. قیمت سود ده تای آن با قیمتی که به آن افزوده بودند سی هزار تومان، صدتای آن سیصد هزار تومان و هزار تای آن سه میلیون تومان می‌شد.

اما به چه قیمت؟ به چه قیمت این سود باید از جیب مردم پرداخت می‌شد؟ به قیمت چیزی شبیه اختلاس؟ که در نهایت با جستجوهای وزارت مواد غذایی شرکت فراسو متهم آن شود؟

یاس نمی‌توانست و نمی‌خواست که به هیچ قیمتی تسلیم شود. بین برگه‌ها کف زمین نشسته بود که ذهنش ناگاه به فکر افتاد. باید از همان مرد فروشنده جویای آدرس و شماره می‌شد. اما شاید آن لحظه آن قدر عصبانی شده بود که فکرش به چیزهای دیگری قد نمی‌داد. این قدر همه چیز را سخت کرده بود در حالی که می‌شد راه‌های آسان‌تری برایش پیدا کرد. دست آدم نیست، وقتی چیزی فکرت را تماما اشغال کند چشم‌هایت، روح و قلبت هم تنها همان را

فرمول خاصی



خواهد دید. سرسری برگه‌ها را جمع و جور کرد و بعد از قفل کردن در اتاق از ساختمان بیرون آمد. تخته گاز به سمت مغازه راند، وقتی رسید سر فروشنده شلوغ بود، ناچار شد یک صف طویل را متحمل شود تا بتواند یک آدرس و شماره معتبر بگیرد. هرچند نمی‌فهمید چرا از اول فروشنده زیر بار نمی‌رود و حرفی نمی‌زند، به همین علت ناچار شد دروغ بگوید، شاید مصلحتی! طوری وانمود کرد که انگار سری از سران بزرگ در بازرس‌ها است و اگر همکاری نکند مجبور است مرد را به جای متهم اصلی دستگیر کند، این حرف‌های یاس بود که البته ناشی از فیلم‌های تخیلی، رمان‌های جنایی و پلیسی و در کل عصاره‌ی تخیلاتش بود که در این بحبوحه به خوبی هم جواب داده بود. البته اگر از سوتی که از زیر دستش در رفته بود فاکتور بگیریم. آخر بازرس در صف به انتظار می‌ایستد تا همه‌ی مشتری‌ها بروند بعد اخطار می‌کند؟ یا می‌ایستد همه خریدهایشان را بکنند و بعد فروشگاه یا مکان مربوطه را پلمپ کند؟ هر چه بود در آن لحظه مرد باور کرده بود و حتی به عقل ناقصش هم نکشیده بود که مدرکی شاهی چیزی از یاس بطلبد. برای حرف کشیدن مجازات و بازجویی لازم نیست، بعضی‌ها چک اولی را نخورده همه چیز را اعتراف می‌کنند، همین که این مرد فروشنده بی‌ذره‌ای درنگ با شنیدن نام بازرس همه چیز را کف دست یاس گذاشته بود نشان می‌داد که یک جای کار مرد می‌لنگد. خدا می‌داند چه کار کرده بود! مهم‌تر از کارهای مرد کارهایی بود که یاس به آن فکر می‌کرد تا انجام دهد. آدرس در خارج از شهر بود، البته اکثر کارخانه‌ها در خارج از شهرها ساخته می‌شوند، مگر عده‌ای که در شهرک‌های صنعتی یا مکان‌های خاصی بنا شده‌اند. البته این‌ها هم برای صابون زدن دلمان است، این روزها دیگر کسی پابند قوانین نیست چه کوچک و چه بزرگ! بعید نیست حتی کارخانه‌های پرآلاینده را در میان شهرک ساختمانی بسازند! یاس قدری در اینترنت پرسه زد و وقتی چیز زیادی دستگیرش نشد تصمیم گرفت در خفا و به حالتی تقریباً جاسوس‌وار به آن مکان مذکور برود. روز شنبه با

فصل خاصی



مستانه از کارخانه بیرون آمدند. یاس از قبل همه چیز را برای مستانه گفته بود، حتی برای اینکه در چشم نباشند پژیوی دویست و شش مشکی مستانه را سوار شده بودند که عاری از تجهیزات دفاعی نبود. من جمله یک عدد چوب به اصطلاح چماق که مستانه یواشکی از یکی از درختان تنومند محوطه‌ی کارخانه کنده بود، چاقویی تو جیبی، دوربین عکاسی، دو عدد گوشی جهت فیلمبرداری و تماس ترجیحا با کیفیت عالی فیلمبرداری و دو عدد اسپری بدن. البته این هم شاهکار مستانه بود، یکی از ترفندهای من در آوردی‌اش! به عقیده‌ی مستانه که در یکی از سریال‌های خارجی دیده بود که با اسپری فلفل از خود دفاع می‌کنند و بر همین اساس، اما درست مشخص نیست که با کدام منطق اسپری بدن را تهیه نموده بود!

به هر حال به هر طریقی که بود آماده بودند برای جاسوسی! البته اگر در این مورد که دفاع از حق خود محسوب می‌شد بتوان نامش را جاسوسی گذاشت. اما از این ماجرا بوهای مطبوعی به مشام نمی‌رسید، بیشتر از منفعت بوی در دسر می‌دادند. مستانه پشت رول نشسته بود و یاس آدرس را می‌گفت. چند کیلومتری هنوز راه داشتند. یاس و مستانه حول و حوش عصر و حدود دو ساعتی زودتر از اتمام ساعت کاری از کارخانه بیرون آمده بودند. رفتن دو دختر به ناکجا آباد آن هم تنهایی در مکانی که معلوم نیست چه غول بیابانی‌هایی دارد و هزار و صد هزار احتمال دیگر دیوانگی نبود؟ بی‌شک اسمش را حتی جنون هم می‌توان گفت، اما مگر این دو نفر از همان دوران کودکی چیزی به جز دو دیوانه‌ی به قول خودشان کله‌خراب بودند؟ در این هم شکی نیست! اما این کار دیگر پای اثبات جسارت نمی‌طلبید، خطر داشت و خطر داشت و خطر.

سر و تهش را می‌زدی باز هم خطر در واژگان یک جمله‌ی این کار پر ماجرا عرضه اندام می‌کرد. نیم ساعت بعد به مکان مورد نظر رسیدند. دور تا دورشان خاک و خل و حصارهای کوتاه آجری و آجرنما بود. ساختمان بسیار بزرگی

شبیبه به انبار قدیمی، اما مورد استفاده در میان حصار طولانی آجرهای خردلی رنگ دیده می‌شد. گویی در گذشته اینجا کارخانه‌ای بزرگ بوده و بعد از مدت‌ها تبدیل به انباری شده جهت انجام واجبات مخفیانه و سودجویانه. این‌ها را دو نفری با نگاه اول دریافتند. ماشین را در نقطه‌ای با فاصله طوری که در چشم نباشد و پشت یکی از همین حصار هل که بلندتر بود، پارک کردند و با دو چماق در دستشان به راه افتادند. نزدیک‌تر که شدند یاس چوبش را دست مستانه داد و دوربین فیلمبرداری‌اش را روشن کرد. آن را آماده در دستش گرفت و مشغول فیلم گرفتن شد، هر لحظه هراتفاقی ممکن بود رخ دهد. لحظه‌ای ته دلش چیزی لرزید، اگر حرف‌های مرد فروشنده راست نباشد چه؟ اگر به قولی گفتنی آن‌ها را پی نخودهای سیاه فرستاده باشد چه؟ دیگر وقت پاسخ دادن و طرح این گونه پرسش‌ها نبود، آب چندین وجبی از روی سرشان گذشته بود و دیگر جای بازگشت نبود، باید تا آخر ادامه می‌دادند. چند قدم نزدیک‌تر رفتند. صدای حرف زدن چند مرد می‌آمد، پشت سنگرهای آجری‌شان پناه گرفته بودند و بی‌صدا گام به گام جلو می‌رفتند. آن قدر منتظر شدند تا بالاخره آن چند مرد رفع زحمت کردند و رفتند، بعد از رفتن آن‌ها وارد محوطه شدند و اطراف را واریسی کردند. چیزی آن بیرون از انبار دستگیرشان نشد، بایه به طرزی وارد آن ساختمان بزرگ می‌شدند.

یاس و مستانه گِرداگرد آن را گشتند، تنها در ورودی که باز بود در کوچکی بود که کنار در بزرگ بود. پشت بته‌هایی که نمی‌دانستند از کجا در آن خاک و خل سبز شده مخفی شدند تا شر سه چهار نفری که تازه از آن در بیرون آمده بودند کم شود. عجیب بود که این وقت روز این همه کارمند البته به زبانی دیگر خلافاکار مشغول فعالیت بودند. لافل فکر می‌کرد همانند فیلم‌ها این خلافاکارها شبانه کارشان را انجام بدهند، اما وقتی در ملأعام بی‌آنکه کسی متوجه شود کارشان را انجام می‌دهند و حتی مردم بی‌آنکه بدانند با خریدشان از آن‌ها حمایت هم می‌کنند. پس در این صورت چه نیازی به این همه دنگ

وفنگ و کارهای مشکوکانه است! در همان روز کار خود را انجام می‌دادند دیگر! چند دقیقه‌ای محض احتیاط منتظر ماندند، با آن که دیوانگی محض بود و حتی ممکن بود هنوز کس یا کسانی در داخل باشند اما تصمیم گرفتند به داخل بروند. در واقع تنها یاس تصمیم گرفت و مستانه می‌خواست مخالفت کند که با دیدن چهره‌ی یاس حرف در دهانش ماسید.

با احتیاط گام برداشتند و به سمت در رفتند، داخل که شدند راهرویی باریک پیش روی شان بود. اما پر بود از اتاق‌های مختلف. یاس داشت به این فکر می‌کرد که به حتم یکی از آن درها به درون محوطه‌ی اصلی خواهد رفت، یعنی راهی میان بر به همان در بزرگی که کنار در باریک بیرون دیده بودند و قفل بود. یاس یکی یکی درها را باز می‌کرد و مستانه یا ابوالفضل و بسم‌الله گویان چوب‌های در دو دستش را سفت چسبیده بود چون با این ریسک‌های بزرگی که یاس می‌کرد هر لحظه ممکن بود چند عدد نره غول آن هم از نوع بیابانی نصیب‌شان شود و به قولی گفتنی‌بخ‌بخ! دیوارها و فضاها اطراف آن قدر خاک خورده و قدیمی و رنگ پریده بودند که نشان از قدمت آن بود. شاید هم خرابه‌ای بوده که برای انجام اهداف خودشان دست و پا کرده بودند. صاحب این‌جا هر کس که بود بی‌شک مرد زیرکی بود، هیچ‌کس به ذهنش هم نمی‌رسید که همچنین جایی آن هم متروکه و در دل خاک و خل‌های اطرافش مکانی برای انجام کارهای خلاف باشد آن هم در خارج از شهر. بوی شکلات و خاک و خرده چوب در هم آمیخته و همه‌جا حاضر بود. دوربین یاس آخ نگفته و قدم به قدم را ضبط می‌کرد. دو سه تا از درها را باز کردند، که فقط اتاق‌های متعدد پر از چوب‌های تکه شده بودند. در آن اتاق‌ها هم خبری نبود. یاس سراغ در بعدی رفت که همزمان با چرخیدن دستگیره‌ی در صدای قدم‌هایی آمد و پس از آن سایه‌ای روی دیوار افتاد که نشان می‌داد در آن نزدیکی‌ها کس یا کسانی هستند. یاس و مستانه فوراً درون اتاق رفتند و در پشت سرشان به آرامی بستند اما برای اینکه سر و صدایی ایجاد نشود

نتوانستند آن را محکم چفت کنند. صدای پاها هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، هر دو پشت میز فرسوده اما بلندی پناه گرفتند. نفس در سینه‌هایشان حبس شده بود. صدا لحظه‌ای متوقف شد. مستانه نفس آسوده‌ای کشید:

- آخیش راحت... -

بلافاصله حرفش با دست یاس که روی دهانش قرار گرفت قطع شد. با صدای آهسته‌ای گفت:

- هیس! مستانه از خودت صدا در نیار. نرفتن هنوز، دم در وایستادن.

مستانه سری تکان داد و دستش را به حالت نمایشی به شکل زیپ روی دهانش کشید. سایه‌هایی که از بین نیمه‌های در باز بود داشتند می‌رفتند. این بار نوبت یاس بود که نفس راحتی بکشد، هنوز نفسش به دم نرسیده بود که صدای تقی آمد. یکی از چوب‌ها از دست مستانه افتاده بود.

با صدایی که برخاست هر دو اشهدشان را خواندند. دونفر آن هم تنها و غریب در ناکجا آباد و...! هر اتفاقی ممکن بود رخ دهد. همان لحظه در با شدت باز شد و به دیوار بیچاره ی پشتش کوبیده شد.

- کی اونجاست؟

یاس و مستانه نفسشان را در سینه حبس و بیشتر ر خودشان فرو رفتند.

- گفتم کی اونجاست؟

- چیه بهرام؟ خُل شدی؟ بیا بریم دیگه دیرمون شد!

- چی و خل شدم؟ نشنیدی از این جا صدا اومد؟

- این جا پر تخته و چوب. هر لحظه‌ام یکیشون میوفته دیگه چه انتظاری داری! یا شایدم جنی چیزی داریم! آخه پسر این طرفا آدم کجا بود! بیا بریم این یارو

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



رادمنش بفهمه معطل کردیم پوستمونو می‌کنه ها! بدو دیگه چرا لفتش می‌دی!

- خیلی خب برا من نطق نکن که چی کار کنم و چی کار نکنم. این در چرا بازه اصلا؟ مگه من نگفتم در رو قفل کنین؟ لازمه مثل خودت برات نطق کنم که رادمنش...!

- باشه بابا. حرفای خودم رو تحویل خودم نده برو الان قفلش می‌کنم.
یاس چشمانش گرد شده بود، از طرفی باید جلوی مرد را می‌گرفت و از طرفی دیگه جرئت نداشت کوچک‌ترین تکانی بخورد. از زیر میز می‌توانست آن‌ها را ببیند. یکی از آن مردها رفت. دیگری غرولند می‌کرد و زیر ل**ب حرف‌هایی را زمزمه می‌کرد که یاس فقط پاره‌ای از آن را متوجه شد:
-بهتر! شرت کم. اصلا کلا می‌خوام ریختتو... .

یاس زیر ل**ب آیت الکرسی می‌خواند اما با صدای چیک چرخیدن کلید در قفل ر و قفل شدنش تمام امید مانده‌اش پودر شد. اتاق کوچکی که در آن بودند آن قدر کوچک بود که از شش متر هم کمتر به نظر می‌رسید. روی زمین پر از روزنامه‌های مچاله شده و سوسک‌های مرده‌ی دمر افتاده بود. صحنه‌ای که برای یاس چندان تفاوتی نداشت اما برای مستانه صدنا توفیر داشت. مستانه به شدت از سوسک بیزار بود. و همین موضوع تنها چیزی بود که حال ذهن مستانه را پر کرده بود اما یاس سخت مشوش و پریشان‌تر می‌نمود. با این در قفل شده آن هم درون آن ساختمان انبار طور...! چه وضعیت اسفناکی! شاید هرکس دیگه بود گوشه‌ای کز می‌کرد، در خودش فرو می‌رفت و اگر و اگرها و کاش و کاش‌هایش را می‌شمرد، اما یاس تمام فضا را زیر نظر گرفته بود و در تقلا برای یافتن راهی به سمت خروج بود. همه‌جا را نگاه کرد اما هیچ راه خروج دیگری نبود. تنها پنجره‌ی کوچکی که حتی نمی‌شد اسمش را پنجره گذاشت بالای یکی از دیوارها قرار داشت. در حدی که هوا و کور سوی

نوری از آن بیرون بیاید و رد و بدل شود. یاس میز را به کمک مستانه به زیر آن پنجره کشید. روی میز رفت و ایستاد و از درون پنجره به بیرون نگاه کرد. تمام ماشین‌هایی که هنگام ورود دیده بود، رفته بودند. این یعنی همه‌ی افراد رفته بودند یا دست کم یاس این طور فکر می‌کرد. پس از آن که آن قدر همه‌جا را نگریست که حتی می‌توانست از بر همه چیز را با جزئیات آن رسم کند از روی میز پایین آمد. مستانه هنوز گوشه‌ای روی میز چمباتمه زده بود و به جسد مفلوک سوسک‌ها نگاه می‌کرد.

- هی گفتم تنها نریم، گفتم چوب و چماق و گوشی و چارتا وسیله نمی‌تونن مراقب ما باشن، حرف تو کله‌ات که نمی‌ره یاس! الان نگاه کن تو چه وضعیتی گیر افتادیم!

یاس در سکوت فکر می‌کرد. هر از گاهی سر بلند می‌کرد و متفکر به مستانه خیره می‌شد. مستانه هم که پاسخی از یاس دریافت نمی‌کرد برای خودش حرف‌هایش را ادامه می‌داد:

- آخه انقدرم تخس و غد و یه دنده‌ای هیچ کیم حریفت نمی‌شه! نکردی لااقل یکی از اون همه کارمندات رو بفرستی بیان! انقد یه دنده‌ای که تا خودت انجامش ندی ول کن نمیشی! الان بفرما! زندگی رو دریاب! ببینم به کجا می‌رسی ته این اتاق فکستنی!

یاس کلافه پوفی کرد. اگر می‌دانست با غر زدن‌های مستانه دری به سمت بیرون گشاده خواهد شد خودش هم با او همراهی می‌کرد، اما این غرولندها تنها اعصاب خودش و یاس را دگرگون می‌ساخت.

-آخه بدبختی یکی دوتا که نیست! این اتاق و این در قفل شده قابل تحمله این سوسکا رو کجای دلم بزارم؟ آخه من این سوسکا رو کجای دلم بذارم؟!

نویسنده: ژلا حدیری

فرمول خاصی



غرولندهای مستانه قدرت تمرکز را از یاس می‌گرفت. یاس ناگاه با صدای بلند گفت:

- بسه بابا! هی کجای دلم بذارم کجای دلم بذارم می‌کنی! یه جوری کجای دلم بذارم می‌گه انگار که مجبورش کردن این سوسکا رو بخوره نمی‌دونه چجوری بخورتشون!

با اتمام حرف یاس، مستانه چندبار عق زد و دلش را گرفت. چشم‌هایش را بست و بعد از چند ثانیه به سقف خیره شد انگار که نمی‌خواست نگاهش به سوسک‌ها بیفتد.

- خجالت نمی‌کشه با این قدش! من نمی‌فهمم تو این اوضاع این بدبختی مرده با تو چی کار دارن! انقدم غرغر می‌کنی نمی‌ذاری ببینم چه خاکی باید بریزیم تو سرمون! لااقل عین این سوسکای زندانی شده نیفتیم بیوسیم و این‌جا بمیریم! این اتفاق نیفته اون لندهورا میان می‌گیرنمون!

- الحمدالله هیچی هم دستگیرمون نشد که ناکام نمیریم! لااقل یکی اومد پرسید اینا چجوری مردن بگن رفته بودن یه چیزی کشف کنن پیداش کردن بعدم کاملا با افتخار مُردن!

- این چرت و پرتا چیه می‌گی مستان؟ فیلم زیاد نگاه کردی کلهات خالی شده فکر نمی‌کنی دیگه!

با حرف‌های مستانه، یاس در فکر فرو رفت. یاد حرفی افتاد که یکی از آن مردها میان صحبت‌هایش گفته بود. رادمنش! تنها کلیدی که برای این معما پیدا کرده بود. اصلا از اول هم باید حدسش را می‌زد، آن مرد با آن نگاه نافذ و عجیب غریبش! باید حدسش را می‌زد! شرکت بارسام یکی از شرکت‌هایی بود که به شدت در محصولاتش با شرکت فراسو رقابت می‌کرد. در ذهنش چندین بار مرد را به صلابه کشید و به آتش زد. نه خیر! این چیزها فایده‌ای

فرمول خاصی



نداشت! باید حضوراً حال مرد را می‌گرفت! هر طور شده باید از آن دخمه‌ی لعنتی بیرون می‌آمدند. کم کم هوا هم تاریک می‌شد، یاس همه جای اتاق را گشته بود، کلید برق را پیدا کرده بود اما چراغی برای روشن شدن وجود نداشت. شاید هم بود و آن‌ها نمی‌دیدند. دیگر هوا آن قدر تاریک شد بود که تنها شب‌هی از اجسام درون اتاق قابل تشخیص بود. هوا شاید در حالت طبیعی آن قدر سرد نبود اما این اتاق و خاصیتش این گونه جلوه می‌داد، سرد و کمی نمور. به نحوی حال تمام بدبختی‌های عالم سر این دو نفر نازل شده بود. بیچاره مستانه که جرئت نمی‌کرد حتی جیک بزند و به مسبب حال و روز الانش لعنت بفرستد. تلفن‌هایشان همراهشان بود اما هیچ کدامشان نمی‌توانستند با کسی تماس بگیرند، اصلاً آنتن نمی‌داد، حتی محض رضای خدا نیمی از یک چهار خط مثلثی نشان خط ارتباطات گوشی هم پر نمی‌شد. لااقل شبیه فیلم‌های ترسناک صدای هوهوی جغد یا جیرجیرک چند جیرجیرک، همان نگهبانان نوازنده‌ی شب هم نمی‌آمد. سوت و کوری که می‌گفتند را حالا می‌فهمیدند. مستانه هر از گاهی با تلفنش ور می‌رفت، گویی که هر لحظه ممکن بود آنتن در رفته را به دام بیندازد! یاس نور گوشی‌اش را هر از گاهی روی در و دیوار می‌گرفت و باز کلافه‌تر از قبل سرجایش می‌نشست و ساکن می‌ماند. این بار واقعا هیچ تلاشی بهره‌ای نداشت! مستانه که تا به حال حرفی نزده بود، به قولی گفتنی همه‌ی دق و دلی‌هایش را تصمیم گرفت به یکباره فوران کند آن هم سر چماقی که در دست داشت، آن را برداشت و با شدت روی زمین کوبید. ارتعاش صدای آن در فضای کوچک و خالی از وسایل اتاق پیچید و بیشتر شد. یاس چند لحظه‌ای گوش‌هایش را گرفت. صدای برخورد چوب با زمین در گوش‌هایش زنگ می‌زد. آن قدر مستانه چوب را محکم روی زمین کوبیده بود که چوب تکه شده بود.

- مستان تو این همه زور داشتی و من نمی‌دونستم؟ اگه می‌دونستم می‌گفتم این درو بشکنی! اون چوب لازمون می‌شد حداقل!

مستانه چشم غره‌ای به یاس رفت. البته یاس چهره‌ی مستانه را که هیچ، هاله‌ی خاکستری رنگش را هم در تاریکی به زور می‌دید! و تنها بر حسب عادات مستانه حدس می‌زد.

- ای خدا عجب غلطی کردیم کاراگاه بازیمون گل کرد اومدیم کمک این تهی مغز! خدایا خودت منو نجاتم بده، الان معلوم نیس مامان و بابام چجوری نگرانم شدن! حتما تا پزشکی قانونی‌ارم گشتن! ای وای خدایا!

- مستان؟ من مثلا رئیس‌تما!

- رئیس‌م بودی! الان که توی شرکت نیستیم، اصلا رئیس‌م هستی الان چی کار می‌خوای بکنی؟ الان رئیس بودنت چه فایده‌ای داره؟ وقتی قراره تو این دخمه‌ی تاریک بمیریم؟ اصلا هیچ فکر کردی اگه این‌جا جن داشته باشه چی؟
- مستان!

- چیه توئم هی مستان مستان! راست می‌گم دیگه! مگه نشنیدی! جن‌ها بیشتر تو این متروکه‌ها زندگی می‌کنن دیگه. اینجام که همش درب و داغون و قدیمی و...!

-مستان بس می‌کنی یا نه؟

مستانه با حرف‌هایش هم ترس را در دل یاس انداخته بود و هم خودش می‌ترسید؛ لیکن هیچ‌کدامشان به روی خودشان نمی‌آوردند، به نحوی می‌خواستند خوددار باشند. هنوز چند دقیقه از حرف‌های مستانه نگذشته بود که صدای ترق بلندی آمد و به دنبالش هوهویی در اتاق پیچید. اگر تا آن لحظه یاس نترسیده بود با یا ابوالفضل بلند و پر ابهتی که مستانه گفت شکی نمی‌ماند که از ترس قالب تهی کند. مستانه و یاس که روی میز و کنار هم نشسته بودند با این اتفاق به همدیگر چسبیدند و یکدیگر را سفت گرفتند. صدای خش‌خش هم می‌آمد. یاس دست مستانه را گرفت و از روی میز

فرمول‌خامی



بلندش کرد، مستانه چون با نور کم گوشی اش که آن هم کم کم باطری اش به اتمام می‌رسید قادر نبود زیر پایش را ببیند قصد نداشت گام از گام بردارد، چون هر لحظه می‌ترسید پایش روی یکی از آن جنازه‌های مفلوک منفور چندش ناک با آن پاهای بلوری سوسک‌ها برود. اما با زوری که یاس او را به دنبال خود می‌کشید ناچار شد به دنبالش روانه و به نحوی روی زمین کشیده شود. هر دو پشت در ایستادند. یاس چوب سالم دیگر را در دست گرفته بود. مستانه هنوز افکارش پی جن و از این قبیل چیزها می‌چرخید اما یاس حدس‌های دیگری می‌زد. چند دقیقه بعد صدای چلیق مهیبی در فضای ساکت اتاق پیچید. حاشا نیست اگر برای شرح رویداد بگوییم رعبی در فضا با طنین ترسناکش افکنده بود. و این صدای رعب‌آور ترسناک چیزی نبود جز قفل در، که داشت با چرخش کلید در آن باز می‌شد.

- نه واقعا انگار بهرام راست می‌گفت! این جا یا جن داره یا واقعا یکی... .

- خش خشس هوهایوو... .

با صدایی که آمد، مرد حرفش را فروخورد. چراغ قوه‌ی ضعیف در دستش را با ترس درون اتاق چرخاند اما چیزی دستگیرش نشد. در آن شرایط قیافه‌ی مستانه دیدنی بود. با بهت و چشمانی تا آخرین حد ممکن باز شده به یاس نگاه می‌کرد که انگار ماندن در اتاق با کمبود اکسیژن، خون به مغزش نرسیده و عقلش را هم گرفته بود که این گونه صداهای عجیب و غریب از خودش درمی‌آورد. یاس نگاه سنگین مستانه را حس کرده بود که به سمتش چرخید. حالتش کم از سکتة مردن نداشت! آن هم به طور ناقص. مستانه که با نگاه خندان یاس به خودش آمده بود خودش را جمع و جور کرد و چند بار زیری ل**ب صلوات خواند و برای یاس فوت کرد. یاس هم هیجان داشت و هم ترسیده بود. از طرفی هر دو به هم چسبیده و در نیم سانتی مرد پشت در قرار

فرمول خاصی



داشتند. مستانه می‌خواست حرفی بزند اما یاس با پشت دست دهانش را گرفت.

- هی! کی اونجاست؟! خودتو نشون بده!

لحن مرد حالتی دستوری و مستحکم داشت اما کمی که گذشت و صداهای ریز عجیب و غریب بیشتر شد با صدایی لرزان گفت:

- بین سر جدت هر کی هستی خودتو نشون بده من قلبم ضعیفه سگته می‌کنما! مصطفی تویی؟ مصطفی خیلی شوخی بدی رو انتخاب کردی باشه تلافی کردی بیا بیرون... مصطفی؟ سهراب تویی؟ خودتو نشون بده!

یاس تلفنش را با احتیاط روشن کرد. انگشتش را روی چراغ قوه‌ی گوشی‌اش گرفت و آن را فعال کرد. کم کم دوزاری کج مستان هم داشت در صراط مستقیم قرار می‌گرفت، هدف یاس را فهمیده بود. دقیقاً می‌خواستند از نقطه ضعف مرد استفاده کنند. مستانه هم مانند یاس چراغ قوه‌ی تلفن همراهش را فعال و انگشتش را جلوی آن گرفت. با اشاره‌ی دست یاس هر دو به ناگاه از پشت در بیرون پریدند و چراغ قوه را جلوی صورت‌های خود گرفتند. و از خود صداهای عجیب و غریب درآوردند.

- یوروپورو دوروشش... .

- هویوهایوهایوهی... .

آدم عادی و معمولی هم در این شرایط با این مکان و خصوصیات علی‌الخصوص با توجه به داستان‌های رایج جن و پری می‌ترسید و قالب تهی می‌کرد، چه برسد به قلب ضعیف مردنگهبان بیچاره‌ای که این بار نوبت شیفتش رسیده بود که نگهبانی بدهد. مرد فریاد خفیفی کشید و همان‌طور که دستش روی قلبش بود روی زمین افتاد. یاس با احتیاط کمی به سمت مرد خم شد و وقتی دید قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رود فهمید موقتی

فرمول خاصی

بی‌هوش شده است. شرایط عجیبی بود، در عین اینکه پر از دلهره و اضطراب و ترس بودند، خندیدند. هرچند اگر خودشان کمی بیشتر در آن کارخانه می‌ماندند عجیب نبود که توهم جن و روح و از ما بهتران بکنند. یاس بعد از چند ثانیه دست مستانه را کشید:

- بدو خیلی وقت نداریم باید بریم. شاید هر لحظه بقیشون برس.

مستانه ل**ب‌هایش را جمع کرد:

- تو برو پیش ماشین روشنش کن من الان میام.

- مستان! چی و الان میام نمی‌تونم ولت کنم بری که! بیا بریم! الان اگه بیدار بشه بدبخت می‌شیم!

- نترس چیزی نمی‌شه! برو دیگه! این طوری وقتم تلف نمی‌شه! فقط بیا دم در من اومدم زود بریم.

- خدا کنه پیداش نکرده باشن!

- عقل کل اگه پیداش کرده بودن که ما این‌جا نبودیم! کل کارخونه رو می‌گشتن یه بلایی سرمون می‌آوردن! فلسفه بافی رو حالا ولش یاس بیا این چراغ قوه‌ی یارو رو بردار برو بیرون تاریکه.

یاس مردد سر تکان داد، چراغ را برداشت و با دو خارج شد. اطرافش سیاهی محض بود. همین باعث شده بود نتواند ماشین را پیدا کند. داشت یقین پیدا می‌کرد که ماشین را برده‌اند. بغض کرد، همین‌طور که عقب عقب می‌رفت ناگاه پایش به سنگی گیر کرد و از پشت محکم روی چیزی خم شد اما مانعی نگذاشت روی زمین پخش شود. بلافاصله صدای آژیر بلند شد. یاس با سرعت نور به عقب بازگشت و پشت سرش را با چراغ قوه نگاه کرد. با دیدن ماشین گویی دنیا را بهش داده بودند: الهی قربون این آژیر مخملیات برم خیر مستانه!

فرمول خاصی



وای که اگر مستانه بود و می‌شنید که به ماشین عزیزش که به آن مرجان سالار می‌گوید این طوری صدایش می‌زند...! طبیعتاً چون کارش در کارخانه پیش یاس گیر بود کار زیادی نمی‌توانست انجام دهد، اما هر چه می‌توانست نثار آزرای مشکی یاس می‌کرد تا جبران مافات کند. یاس سریع سوار شد و استارت زد. چند دقیقه‌ی بعد جلوی در نگه داشت. سرش را که به سمت در چرخاند مستانه را دید که با دو به سمتش می‌رفت. لبخندی مضطرب زد که با دیدن مرد پشت سر مستانه در جا خشک شد. مستانه داد و هوار کنان می‌دوید و مرد به دنبالش. با هم فاصله داشتند، اما در حدی که اگر مستانه یک لحظه غفلت می‌کرد یا از سرعتش می‌کاست مرد به او می‌رسید. درست چند لحظه از فکرش نگذشته بود که مستانه پخش زمین شد. یاس سریعاً از ماشین پیاده شد. تکه چوبی در دست داشت و به سمت مستانه می‌دوید. مرد مستانه را گرفته بود و داد و بیداد می‌کرد. یاس ضربه‌ای با چوب به سر مرد زد و مستانه فرصت کرد از دستش بگریزد. نفس‌های هردویشان در گلو حبس شده و ترس وجودشان را برداشته بود. مستانه یاس را که دید گویی انرژی گرفته باشد سرعتش را بیشتر کرد و آخرین رمق‌های باقیمانده‌اش را در توان ریخت. در را باز کرد و هر دو خودشان را به نحوی درون ماشین پرت کردند، هنوز در را نبسته، یاس پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای مهیبی از جا کنده شد. از آینه به مرد نگاه انداخت که مرد دستانش را در هوا تاب می‌داد و چیزهایی را بلند بلند بلغور می‌کرد که حدس می‌زد دشنام و بد و بیراه باشد. بعد از آن که کمی دور شدند یاس غرولندکنان به سمت مستانه چرخید:

نویسنده: ژیلایا حیدری

- عقلت پاره سنگ برداشته؟ رفتی یارو رو به هوش بیاری بیای؟

مستانه می‌خواست چیزی بگوید که یاس مهلت نداد:

فرمول خاصی

- نه! اصلا عقل من پاره سنگ برداشته که تو رو ول کردم اومدم سوار ماشین شدم! اگه می‌گرفتت چه خاکی می‌ریختیم تو سرمون؟ اگه دو سه نفر بودن چی؟

- ای بابا یاس امون می‌دی یا نه؟

- نه! من می‌خوام بفهمم آخه تو برای چی... .

- برای این!

یاس به سمتش چرخید. چشمانش در حدقه گرد شد.

- این...!

- همون جاکلیدی رادمیشه. اون دفعه که برای بستن قرارداد اومده بود شرکت داشت از آسانسور می‌رفت پایین تو آسانسور دستش دیدم. اینم مدرک!

- از کجا... .

- دست همون مرد بود دیگه! دستش که نه، در واقع به کمر بندش وصل کرده بود.

یاس جاسوئیچی همراه با کلیدهایش را از مستانه گرفت و واریش کرد. شبیه کلت واقعی بود منتها در ابعاد ریزتر و کلیدها در حلقه‌ی نقره فام متصل به آن گیر افتاده بودند.

- نه تو ترشی نخوری یه چیزی می‌شی دختر! اینو از کجا دیدی تو؟!

- درو که باز کرد اولین چیزی که دیدم همین جاسوئیچی وصل کمر بندش بود.

- پس چجوری درو وا کرده؟ اگه این وصل به کمرش... .

فردا خاص



- اتفاقا منم به همین فکر می‌کردم. کلید اتاقا با کلید درای اصلی فرق می‌کنه. کاش می‌تونستیم این کلیدا رو هم امتحان کنیم.

- عه؟ تا چند ساعت پیش که بد و بیراه بارم می‌کردی، دیگه رئیستم نبودم، الان یهو عاقل شدی تصمیم گرفتی بریم بگردیم!

- بابا حالا من به مخم اکسیژن نرسید یه چیزی گفتم!

یاس می‌خواست جواب مستانه را با تند و تیزی بدهد اما ناگاه چیزی به ذهنش آمد:

- مگه این بیهوش نبود؟ چجوری افتاد دنبالت؟

- والا چمدونم! من عذاب وجدان گرفته بودم گفتم مرده! نگو صدتا جون داره! این جا کلیدی که کنده نمی‌شد! مجبور شدم با چاقو توجیبی که بهم دادی بند چرمی شو بپریم.

مستانه به افکاری نامعلوم فرو رفت. بی‌هوا به سمت یاس چرخید و با نیش باز نگاهش کرد. یاس هم انگار به همان فکر می‌کرد که هر دو با هم خندیدند. مستانه با مشت به شانه‌ی یاس زد و یاس هم متقابلا ضربه‌ای به پشت گردن مستانه.

- خدایی چجوری به ذهنت رسید اون ادا و اطوارا رو درآوردی؟

- چمیدونم. مغزم در این حد یاری می‌کرد. مستانه؟ تو شهر شما می‌خوان آدما رو بترسون می‌گن پورو پورو نمی‌دونم چی چی؟ من اگه جای یارو بودم یه جوری چپ چپ نگات می‌کردم!

- خودت چی؟ عین این ساموراییا هویا هویی هویا هو می‌کردی؟ من که فکر می‌کردم دارم فیلم اکشن جنگی جکی‌چان نگاه می‌کنم!

یاس با خنده ضربه‌ی دیگری به پشت گردنش حواله کرد.

فردا خاص



- ولی خداییش این چه حرکتی بود آخه! این همه ادا اطوار لازم نبود با چوب یکی می‌زدی تو کله‌اش حل بود! بیهوش می‌شد می‌اوفتاد رو زمین دیگه به هوشم نمی‌اومد من مثل چی مجبور شم اون طوری بدوئم!

- بابا مستانه اون تو فیلماست اون جوری می‌زنن تو یه ناحیه‌ی خاص از کله‌ی یارو بیهوش می‌شد! من شانس ندارم اگه به من بود با زدن من قطع نخاع می‌شد، فلج می‌شد، از عذاب وجدان می‌مردیم! اصلا اون به کنار اگه کلا ضربه مغزی می‌شد اون وقت چی؟ یه دیه هم می‌اوفتادیم تهشم قصاصمون می‌کردن! اون وقت بیا و درستش کن!

- بعد به من می‌گه فیلم پلیسی زیاد می‌بینی!

یاس چیزی نگفت. در دل خدا را صد هزار بار شکر می‌کرد، که از این مصیبت خلاصی پیدا کرده‌اند. راست گفته‌اند که بدست آوردن هر چیزی بهایی دارد، و این بها بسته به نوع خواسته است، حکایت همان نقل است که می‌گویند هر چه قدر پول بدی همان قدر آتش می‌خوری! برای پیدا کردن مدرک جرم یا اثری کوچک از خلافکار گرامی بهایی داده بودند، شاید بتوان گفت ترسشان، دلهره‌هایشان، بغض‌های مخفی‌شان، شاید هم زمان از دست رفته‌اشان و شاید هم سرزنش‌هایی که باید مدتی بعد متحمل می‌شدند. این واضح بود، اما یاس نمی‌دانست کجا و چقدر پول داده که آتش پاپوش دوختن را می‌خواستند برایش بپزند. شاید هم بدتر از آن! حتی نمی‌دانست چرا این کارها را انجام می‌دادند؟ در صورتی که اسم شرکت فراسو روی شیشه‌های شکلات‌های صبحانه هک شده بود! کافی بود پوششی که جایش را با جلد شرکت فراسو تعویض کرده بودند را می‌کندی آن وقت می‌فهمیدی که این محصول برای شرکتی به جز فراسو نمی‌تواند باشد. یاس از فکر بیرون آمد.

- مستان این جا تابلو نداره! الان کجاییم؟ تو راه رو بلدی؟

فرمول خاصی



- ای وای! بیچاره شدیم. خدایا خودت نگاه کن بگو! این چی بود آخه آفریدی! اصلا اینو آفریدی منو چرا نزدیک این آفریدی! بدبختی پشت بدبختی! می‌شه تو گینس ثبتش کرد! بدبخت‌ترین روز زمین! فقط مونده یه دسته گرگی شغالی، روباهی، ماری چیزی بیان امروز شامشون رو با ما تأمین کنن! این گوشیم که نه آنتن می‌ده! نه به اینترنت وصل می‌شه جی‌پی‌اس بز نیم نه شارژ داره درست و حسابی! فقط مونده بنزین تموم شه!

- مستانه جان عزیزم میشه انقدر بلاهای مختلف رو منو وار و پیشنهادی صاف نذاری کف دست خدا؟ همینمون مونده فقط تو این شرایط! جای دعا کردنشه که از این بر بیابون راحت شیم نشسته داره... .

صدای تر تر مرجان‌سالار مستانه همان پژوی دویست و شش‌اش برخاست. ماشین چندبار به شدت تکان خورد و به یک‌باره ایستاد. بوی سوختگی ریزی درون ماشین پیچید. یاس نگاهی به مستانه انداخت و بعد صاف نشست. انگشتانش را چنگ‌وار به روی لپ‌ها و گونه‌هایش می‌کشید تا خودش را کنترل کند. آخر نتوانست تاب بیاورد و بلند گفت:

- تو که دست به دعوات خوبه یه دعام بکن الان زمین باز شه زلزله بیاد همین‌جا فرو بریم چندین سال بعد به عنوان سنگواره‌های تاریخی پیدامون کنن!

کمر بندش را باز کرد و بی‌آنکه منتظر پاسخ مستانه بماند از ماشین پیاده شد. دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داد. حداقل خوب بود که در مسیر جاده بودند و اگر معجزه‌ای رخ می‌داد یک ماشین مسافری چیزی به پستشان می‌خورد و می‌توانستند طلب کمک کنند، البته اگر مستانه باز در نفرین‌هایش این را ذکر نکند که:

- خدایا چه گیری کردیم هر کی رد میشه فکر می‌کنه قرون وسطاست، ما هم علی بابا و چهل راهزن بیابونیم! سوارمونم نمی‌کنن!

فردا خاص



یاس این رنگ بی‌همتای آسمان شب را به شدت دوست داشت، آسمان نیل فام خاصی که حال خبری از آپارتمان‌های بلند چند طبقه نبود تا جلوی دیدش را سد کنند و از دیدن ستاره‌ها محروم بماند. ستاره‌ها هم انگار نگذاشته بودند نیم میلی‌متر هم از دید یاس جا بماند، همه‌جای آسمان را پر کرده بودند. چند دقیقه بعد مستانه هم حوصله‌اش سر رفت و از ماشین پیاده شد.

مستانه هم روی کاپوت دراز کشید و به آسمان خیره شد. زمان پا تند کرده بود و ثانیه‌ها با سرعت نور اوج می‌گرفتند. یاس هر از گاهی به تلفن همراهش نگاه می‌کرد، لاقل ساعت را می‌توانست نشان دهد. آن هم تا لحظاتی دیگر به پایان می‌رسید. چون ده درصد بیشتر شارژ نداشت. هر دو خسته و گرسنه و درمانده با چهره‌هایی که در آن نگرانی موج می‌زد، هر از گاهی به یکدیگر خیره می‌شدند. کم کم به نیمه‌های شب و پس از آن گرگ و میش نزدیک می‌شدند. هیچ ماشینی هم تا به حال عبور نکرده بود، اگر هم می‌کرد بعید می‌دانستند برایشان بایستد. یا لاقل بلایی سرشان نیاورد. چشمان یاس سنگین شده بود و کم کم روی هم می‌افتاد. صدای بوقی، خوابی که کم‌کم داشت به مزاجش خوش می‌آمد را ربود. از جا جهید و ایستاد. ماشینی از دور می‌آمد و نزدیک می‌شد. چراغ‌های نور بالایش را زده بود برای همین نمی‌توانستند تشخیص دهند چه نوع ماشینی است. تنها چیزی که می‌دیدند نور زرد ماشین بود. یاس کمی جلوتر ایستاد و مضطرب دستش را دراز کرد و در هوا تکان می‌داد. بالاخره ماشین ایستاد، یاس به سمت ماشین دوید، کم کم نور محو شد و توانست ماشین را ببیند. یک نیسان وانت آبی رنگ بود. به ماشین رسید. راننده شیشه‌ی سمت مخالف را با احتیاط و تا نیمه پایین داده بود:

- سلام آقا، ما ماشینمون خراب شده می‌شه کمکمون کنین؟

فرمول خاصی

مرد که موهای سپیدش را پشت سرش با کش باریکی جمع کرده بود و تهریش‌های بلندش مشکى و سپید بودند و نشان از سن و سال دار بودنش را می‌داد ل**ب‌هایش را در دهان جمع کرد و موشکافانه یاس را کاوید:

- شما این وقت شب این‌جا چی کار می‌کنین؟

یاس می‌خواست بگوید خودت این ساعت در این‌جا چه می‌کنی؟ ما مغز خر خورده بودیم برای جاسوسی آمدیم این‌جا و گرفتار شدیم تو چه خورده بودی که این وقت اینجایی؟ اما حرفش را خورد تا با راننده بحثش نشود و همین پاره امید را از دست بدهد.

- مسافریم. داشتیم می‌رفتیم سمت تهران که راه رو گم کردیم و بعد ماشینمون خراب شد.

- خب چه کمکی الان از دستم برمیاد؟ من مکانیکی بلد نیستم. ببینم دزدی چیزی نیستین که؟

- آقای محترم به ما میاد با این سر و وضعمون دزد باشیم؟
- آره!

یاس با شک به خودش نگاه کرد. لباس‌هایش خاکی و چروک شده بودند. حق داشت که شک کند.

- اما راستش دزد به این مودبی ندیده بودم. فقط می‌تونم تا یه جایی برسونمتون. اونم هزینه برمی‌داره، باید هم برین پشت بشینین من همین طوریشم چپم به راستم اعتماد نداره. چه برسه به شما! اونم این‌جا!

- باشه قبوله! فقط ماشینمون چی؟

- یکم هلش بدین بیارینش با طناب یدکش کنم بیارمش.

یاس به سمت مستانه دوید.

- بدو مستان بیا بریم. این مرده قبول کرده ببرتمون.

- تو چجوری می‌خوای به این اعتماد کنی؟ بعدش هم من این سالارم رو این‌جا تنها نمی‌ذارم!

- چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟ ببخشید خانوم شما لیموزینتون قراره بیاد دنبالتون؟ من که با همین می‌رم اگه نیای هم خودت می‌دونی.

- لاقل پیرس اینجا کجاست بعدا بیام ببرم ماشینم رو.

- فکر نکنم بعدا چیزی ازش بمونه!

مستانه غمباد گرفته بود و به رخس مشک‌اش نگاه می‌کرد. یاس دست از اذیت کردن برداشت:

- بیا هلش بدیم یارو گفت با طناب می‌بندتش، خلاصش کنیم می‌تونیم ببریمش دیگه عقل کل. فقط می‌مونه که کی بره پشت فرمون کی بره پشت وانت!

- خب دوتامونم می‌شینیم تو ماشین دیگه! چه کاریه یکی بره پشت وانت یکی بره تو ماشین؟

- اومدیم و این طنابه پاره شد! اون وقت یکمون لاقل برسه به خونه دیگه.
- یاس!

یاس خندید و گفت:

- خیل خب بابا. نه ولی این طوری بهتره، یه موقع خواست پیچونتمون نتونه. اگه دوتامونم تو ماشین باشیم خطرناکه. تازشم با این بوهایی که ماشین تو راه انداخته یهو منفجر نشه خوبه! خودت بشین پیشش.

مستانه که ترسیده بود سریع گفت:

فرمول خاصی

آواک خیس

- نه من نمی‌تونم تو رو تنها بذارم منم میام پیشت.

- اون وقت اگه یهو طناب پاره شه رخس عزیزت.

صدای یاس با داد مرد نیمه ماند:

- خانوم پس چی کار می‌کنین منو معطل کردین؟

- آقا دو دقیقه و ایستا دیگه تو که قراره پولتو بگیری.

مرد جوابش را نداد اما از همان فاصله هم غرولندهای زیر لبش هویدا بود.

- یاس پولم قراره بهش بدی؟

- نه پس! عاشق چشم و ابرومون شده نصفه شبی! مستان بیا دیگه چقدر حرف می‌زنی! من که دارم از گشنگی می‌میرم نمی‌فهمم تو چطوری این همه انرژی داری!

- خیلی خب. لااقل بهش بگو یه تکونی به ماشینش بده بیاد این‌ورتر جای اینکه ما یه ساعت هلش بدیم ببریمش اون‌ور خودمونم خسته کنیم! پولم که می‌گیره! غیرتم خوب چیزیه!

- خیلی خب الان می‌گم بهش. چه شانسی آوردیم لااقل قسمت دوم دعاهات برآورده نشد گرگی، ماری، روباهی چیزی بیاد بخورتمون.

مستانه سری تکان داد و پشت وانت نشست. تقلاهایش برای بالا رفتن و سوار شدن دیدنی بود، شانس آورد که یاس تمام این صحنه‌ها را از دست داد و گرنه تا چند وقت سوژه می‌شد. مرد بعد از صحبت‌های یاس ماشین را روشن کرد و جلوتر رفت، فرمان را کج کرد و درست جلوی دویست و شش مستانه متوقف شد. مستانه گویی بادش خالی شده باشد به رخس عزیزش یعنی همان مرجان سالار نگاه می‌کرد. هنوز چهار قسطش مانده بود. زیر ل**ب رفیق نیمه راهی نثارش کرد و چشم ازش برداشت

فرمول خاصی

یاس هم بعد از اطمینان از محکم بسته شدن ماشین مستانه سوار شد و مرد راننده با گرفتن آدرسی حدودی به راه افتاد. در راه می‌توانستند صدای مرد راننده را بشنوند که برای خودش آواز می‌خواند. با سرعتی هم که داشت باد با شدت به صورت یاس و مستانه می‌خورد طوری که بیشتر در خود می‌پیچیدند و به عبارتی سرما در وجودشان رخنه کرده بود. راننده گویی تنها یک آهنگ را بلد بود آن هم غلط که همان را تکرار می‌کرد، جالب اینکه هر بار به جای هر تکه چیز جدیدی از خود می‌گفت و باعث خنده‌ی یاس و مستانه شده بود. گاهی بدترین شرایط هم می‌توانند شادی بخش باشند. کافی است کمی قدرت نویسندگی داشته باشی تا از بدترین صحنه‌ها اعجاب خلق کنی، همان کاری که خدا برای بنده‌هایش انجام می‌دهد درست وقتی که می‌بیند بنده‌هایش سخت در گِل غلط کردن‌هایشان فرورفته‌اند.

صدای مرد هر از گاهی مرتعش و بالا و پایین می‌شد. آن دو هم ناخواسته گوش می‌کردند. صدای بدی نداشت البته اگر از تحریرهایی که با صدای بلند در خواندن ایجاد می‌کرد و به عبارتی عربده می‌زد فاکتور می‌گرفتیم.

- "یه دلم می‌گه برم برم..."

یه دلم می‌گه نرم نرم...

طاقت نداره دلم دلم...

بی‌تو چه کنم...

سازم خاموشه سرده بی‌تو...

دلم می‌گیره خستم بی‌تو...

سرده آخه، کجا برم؟!

بی‌تو چه کنم؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

فردا خاص



آواک خیس

سلطان قلبم تو هستی تو هستی...
بازم کنار دل من نشستی...
م**س.ت و پریشان و آواره هستی...
پیشم بنشستی...
آی آی...
ای تار و پودم وجودم صبورم...
بی تو نمی‌تونم این جا بمونم...
آخه شکسته دل من صبورم...
بی تو چی بودم...
آی...

سلطان قلبم تو هستی تو هستی...
مهکامه‌های ستون را تو بستی...
بدون صدا و سکوتی نشستی...
بازم می‌خستی..."

قیافه‌ی یاس و مستانه دیدنی بود. هر دو شعر را از حفظ بودند، وقتی می‌شنیدند مرد به جای کلمات چه واژگانی از خودش درمی‌آورد از خنده روده بُر می‌شدند. خصوصاً که برخی کلمات واقعا خنده دار بودند. فقط در این میان انصافاً این کلمه‌ی مهکامه را حتی خود شاعر هم نمی‌توانست به کار ببرد و اصلاً شاید تا به حال نشینده بود، و این بیشتر از همه خنده‌شان را برمی‌انگیخت. هر از گاهی زیر ل**ب مهکامه می‌گفتند و می‌خندیدند. از آن طرف مرد لنگ قرمز آبی چرک که بوی نامطبوعی هم می‌داد را کراوات وار دور

مرد خاص

گردنش بسته بود، اهمیتی به تکان‌ها و تر تر کردن‌های ماشینش نمی‌داد و برای خودش آواز می‌خواند. پیش خودش فکر می‌کرد که صدایی بهتر از خودش وجود ندارد و حتما باید تست خوانندگی بدهد. روی دست اندازها هم که می‌رفت یاس و مستانه به شدت بالا و پایین می‌شدند طوری که یک‌بار مستانه کمرش تیر کشید و یاس با ناخن‌هایش به شیشه زد. مرد راننده نیم نگاهی انداخت و بی‌اهمیت به راهش ادامه داد. هر از گاهی هم که صدای خنده‌های یاس و مستانه می‌آمد با خودش می‌گفت سرما به سرشان زده خل شده‌اند و اهمیتی نمی‌داد و تنها صدای آواز خواندنش را بیشتر می‌کرد. از شعری که می‌خواند کم‌کم خسته شد و رفت سراغ شعر بعدی. کم‌کم یاس و مستانه داشتند از صدای مرد و آوازهایش کلافه می‌شدند. اول برایشان خنده‌دار بود ولی حالا مته‌ای بود که روی صفحه‌ی ذهنشان می‌خراشید:

- "من یه پرندم

آرزو دارم

تو یارم باشی

کنارم باشی

من یه خونه‌ی تنگ و تاریکم

کاشکی تو بیای

چراغم باشی

کنارم باشی هی

تو یارم باشی

هی کنارم باشی

هی تو باغم باشی

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

آواک خیس

هی تو خونه‌ام باشی

هی تو لونه‌ام باشی

هی کنارم باشی

آخه بابا تو یارم باشی"

مستانه با حرص سرش را آرام روی قسمتی از بدنه‌ی فلزی ماشین می‌کوبید:

- ایشالله کوفت باشی، ایشالله زهر مارباشی، درد باشی، ورم باشی، ایشالله ضقوتا گرفته باشی! ایشالله درد ورדם و حناق باشی، کوفت باشی!

یاس هم دست کمی از مستانه نداشت، اما حال با واکنش‌ها و غرغره‌های زیر لبش خنده‌اش گرفته بود و به سختی خودش را کنترل می‌کرد.

- مستان کوفت و درد و ورم رو دوبار گفتی!

- اصلا بیست بار می‌گم! سی بار می‌گم، شصت بار می‌گم، کمم نمیاره لامصب! ایشالله خفه شده باشی! خدایا این چی بود وسط این بر بیابون نصیبمون کردی! می‌ذاشتی همون گرگا و روباه‌ها و مارا می‌اومدن می‌خوردنمون! خدایا این چه زندگیه! ای خدا...!

- مستانه تو رو خدا شروع نکن یه بلای آسمونی دیگه نصیبمون بشه! دو دقیقه به اون زبون بدبخت استراحت بده.

- اینو بلند بگو اون بشنوه لال شه! لال مرده باشی! کوفتیده باشی! مردک از سنش خجالت نمی‌کشه!

نویسنده: ژلا حیدری

یاس دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند زیر خنده زد. مستانه نگاهی عاجز به یاس و بعد عاجزتر به آسمان انداخت:

- خدایا لازمه یادآوری کنم چی آفریدی یا خودت می‌دونی!

فردا خاص

- مستانه!

مستانه ل**ب ورچید و ساکت شد. صدای اگزوز ماشین هم با صدای مرد راننده درهم می‌آمیخت و اوضاع را بدتر می‌کرد. نوری ناگاه در صورتشان افتاد که چشم‌هایشان را بستند. ماشین دیگری از پشت به نیشان آبی که سوارش بودند نزدیک می‌شد و نور چراغ‌هایش دقیقاً روی صورت هر دویشان بود. حتی مرد راننده را هم کلافه کرده بود که از آینه بازتاب می‌شد و دیدش را اذیت می‌کرد. خواندن را قطع کرده بود و هر چه بد و بیراه بلد بود با انجام حرکات دست انگار که می‌خواهد بد و بیراه‌هایش را برای ناشنوا اجرا کند نثار ماشین پشتی و سرنشینانش می‌کرد

مرد راننده که از اجرای زنده‌ی حرکات موزون خود ناامید شد بود دستانش را محکم روی بوق گذاشت و آن را فشرد تا بلکه ماشین عقبی بیخیال شود، حتی هر ازگاهی سرعتش را کم می‌کرد تا رد شود و برود، اما گویی از قصد کارش را انجام می‌داد که با کم شدن سرعت، او هم سرعتش را کم می‌کرد و پا با پای ماشین نیشان آبی رنگ می‌آمد. یاس به سمت مستانه چرخید:

- مستانه اینم احتمالاً قسمت دوم دعاته که داره به وقوع می‌پیونده! منتها در قالب آدم! بیا بچرخ این طرفی این حالا حالاها قصد نداره بره.

مستانه و یاس بر عکس و رو به راننده نشستند. چه بلوایی به پا می‌شد، بی‌شک اگر آن دو می‌فهمیدند که آن مرد مزاحم کسی جز برسام رادمنش و دوستش نیست. برسام با خبردار شدن از ماجرای ورود دو فرد بیگانه به انبارش سریع به راه افتاده بود و وقتی چیزی دستش را نگرفته بود داشت برمی‌گشت که به نیشانی رسید. نزدیک‌تر که شد نوربالاهای ماشینش را فعال کرد. به خوبی می‌توانست چهره‌های یاس و مستانه را ببیند. مستانه را نمی‌شناخت اما خوب با یاس عنقا آشنا بود. باید از ابتدا حدسش را می‌زد، این دختر باهوش‌تر از چیزی بود که نشان می‌داد. برای همین هم نتوانسته بود



در اتاقی که مرد نگهبان می‌گفت ردی از او پیدا کند. کاری از دستش برنمی‌آمد، چون نمی‌توانست علنا بر علیه‌اش اقدام کند، در واقع او بود که داشت خلاف می‌کرد، اما به شدت عصبانی بود که تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود چون می‌دانست یاس نه دست خالی از آن انبار بیرون می‌رود و نه ساکت و آرام سرجایش می‌نشیند تا برسام به کارهایش برسد. از حرص و برای تلافی نور چراغ‌های ماشینش را علنا روی صورت یاس گرفته بود. حتی طوری پشت سرشان می‌آمد که دقیقا صورت یاس را پوشش دهد. این دختر بیشتر از هر موجودی در جهان روی اعصابش همایش پیاده روی به پا می‌کرد، شاید به این خاطر که چشم نداشت ببیند کسی از او موفق‌تر باشد، علی‌الخصوص یک دختر تازه به دوران رسیده که چند سالی هم از خودش کوچک‌تر است. با پوزخند، یاس و مستانه را می‌نگریست و هر از گاهی هم که چشمش به چهره‌ی برافروخته و کبود راننده می‌افتاد می‌خندید. چند دقیقه نگذشته بود که یاس تکانی خورد، چیزی به کناری‌اش گفت و بعد هر دو به پشت برگشتند. حرص خوردن برسام دیدنی بود. این دختر در هر حالتی راهی برای چزاندن برسام داشت، حتی اگر ناخواسته باشد. وقتی دید ناکام مانده سرعتش را افزود، طوری که به سپر عقب ماشین جلویی‌اش خورد. نیسان آبی تکانی خورد که یاس و مستانه به شیشه‌ی پشت مرد راننده چسبیدند. برسام سرخوش دنده عقب گرفت. زیر ل*ب* گفت:

- اینم عاقبت فوضولی تو کارای من! شب عالی پرتقالی خانوم مدیر.

قبل از آن که مرد راننده فرصت کند به خودش بیاید، کمر بندش را باز کند، قفل فرمان را بردارد و به سراغش برود گاز داده و رفته بود. مرد هم ناکام طبق معمول دایره لغات واژگان اهانت آمیزش را از حفظ خوانده بود و بعد سوار شده بود. برای اینکه باز از این قبیل مردم آزارها به پستش نخورد پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد. لااقل دیگر خبری از صدای نکره وارث نبود و تا آخر مسیر چیزی نخواند. طولی نکشید که رسیدند. جلوی یک

تعمیرگاه نگه داشت. ماشین مستانه را همان جا پارک کردند و یادداشتی برای مرد تعمیرکار نوشتند تا بعدا سر فرصت بیایند و برای انجام کارهایش اقدام کنند. یاس پول راننده را حساب کرد و به سختی تاکسی‌ای گرفت. اول به سمت خانه‌ی مستانه رفتند. همین که زنگ در را زدند خانوم و آقای مریوان با نگرانی و با دو به سمت در آمده و به استقبال که چه عرض شود به همراهی برای بردن مستانه به قتلگاه آمدند. هم از دست مستانه عصبانی و هم به شدت نگرانش بودند. یاس جوانب بعد از رسیدنشان را حدس زده بود برای همین خودش همراه با مستانه آمده بود تا علت تأخیرشان را به طرزی توجیه کند. هر دویشان قبول داشتند که اشتباه کرده‌اند، اما یاس همه‌ی تقصیرها را گردن گرفت. در واقع بیشتر تقصیر یاس بود که این اتفاقات افتاد، اما هر کاری کرده بود تا تنهایی بیاید مستانه مجاب نشده بود و اجبارا مستانه را با خودش به علاوه‌ی امکاناتی که حال می‌فهمیدند به هیچ دردشان نخورده، برده بود. خانوم و آقای مریوان هم که به شدت به یاس اعتماد داشتند و حتی به نحوی از دوران کودکی در خانواده‌ی آن‌ها بود و بزرگ شده بود؛ حرف‌هایش را قبول کردند اما در نهایت بعد از رفتن یاس، مستانه بود که مورد هجوم و سرزنش قرار گرفت. پشت این سرزنش‌ها و محبت‌ها چیزی نبود جز عشق و نگرانی و علاقه. مستانه همه‌ی دعوایها را به جان خرید، آن قدر از به خانه آمدن خرسند بود، که به محض تعویض لباسش و دراز کشیدنش روی تخت، سرش را روی بالش گذاشته خوابش برده بود. یاس بعد از اینکه مستانه را رساند به خانه رفت، در را که باز کرد سکوت و تاریکی مطلق بود اما به محض اینکه در را پشت سرش بست همه‌ی چراغ‌های خانه را روشن و مریم خانوم را درست مقابل خود دید. ل**ب‌هایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت. در سکوت ل**ب‌هایش را می‌گزد. تنها یک کلمه کافی بود تا یاس فرو بریزد، آن هم بعد از دیدن چشمان اشکبار مادرش. کاش مستانه هم می‌توانست برای توجیه کردن یاس بیاید. مریم خانوم یاس را نگاه می‌کرد:

فردا خاص



- یاسی؟

یاس سریع سرش را بالا آورد. می‌خواست ل**ب باز کند و کلمات را طوطی وار جلوی مادرش ردیف کند، همان کلماتی که در طی راه و حتی قبل از انجام عملیات به محض احتیاط آماده کرده بود و دقیقاً عین همان را تحویل مادر و پدر مستانه داده بود. اما لیکن این بار خود کلمات بودند که دهان یاس را محکم به هم دوخته و قدرت صحبت را از او ستانده بودند. تنها بی‌قرار به سمت مادرش رفت. چشمان خودش هم سرکشانه بارانی شده بود. به راستی گاهی خود آدم هم نمی‌فهمد چرا در برخی شرایط بد بارانی می‌شود، لکه‌های سیاه ابرهای باران‌زا به چشمانش هجوم می‌آورند و کافی است بغص سرکش درون گلو رعد و برقی بزند تا طوفانی به پا کند.

- مادر تو که می‌دونی من جز تو هیچ کی رو ندارم؟ چرا انقدر منو بی‌خبر می‌ذاری؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دادی؟ نمی‌گی من سخته می‌کنم؟ نمی‌گی از نگرانی دیوونه می‌شم؟ آخه نمی‌گی دختر من کجا برم دنبال تو بگردم؟ مگه ما به جز همدیگه کسی رو داریم؟ حتماً باید مثل بچه‌ها دعوات کنم یا تنبیهت کنم؟ ساعتو نگاه کردی یاس؟ مادر نیستی بفهمی دلم هزار تا راه رفت!

- ببخشید، شارژ گوشیم تموم شده بود. با مستانه...

- می‌دونم. حرف‌هایی که به خانوم مریوان زدی رو تحویل من نده. زنگ زد بهم خبر داد، بیچاره اونام از نگرانی داشتن پس می‌وفتادن نمی‌دونستن کجا برن سراغ مستانه. من بزرگت کردم می‌شناسمت. خیلی خب می‌دونم الان صد تا دروغ دیگه تحویل می‌دی، باشه چیزی نمی‌خوای بگی، نگو، ولی لااقل دروغم نگو.

یاس سر به زیر انداخته بود. از آغوش مادرش بیرون آمد. هرچه باشد مریم‌خانوم مادر بود، حق داشت نگران شود، حق داشت عتابش کند، حق



داشت حتی در خانه راهش ندهد، یاس می‌دانست بعد از رفتن پدرش چقدر این مادر شکسته‌تر شده. ببخشیدی آرام گفت که گویی از ته چاه برمی‌خاست، بو*س*های کوتاه روی گونه‌ی مادرش نشانند و به سرعت پله‌ها را یکی دو تا کتان بالا رفت.

فصل سوم

در با صدای تقی باز شد. یاس منتظر سربلند کرد:

- خب مستی چی شد؟
- راستش فقط یکم تونستم دربارش تحقیق کنم. بقیش دست خودت رو می‌بو*س*ه.
- مستان مطمئنی خودشه دیگه!
- آره بابام جان خودشه.
- حالا چی پیدا کردی؟
- آدرس و یه سری جزئیات.
- آقای مولایی در مورد اسم و مشخصاتش چیزی نگفت؟
- آقای مولایی؟
- همون حسابدار سابق دیگه.
- چرا، صبر کن یادم بیاد. نوک زبونم بودا!
- خیلی خب، باشه برای بعداً. هستی دیگه؟ باز این بار نیای بگی تو مجبورم کردی اومدم بدبختم کردی ازون نفرینای طلاییت بکنی ما رو!
- نه که آخه تلاشامون نتیجه داد!

نویسنده: ژیلایا حیدری

فصل خاص



- چرا نتیجه که دادا! بالاخره اون انبار غیر قانونی مصادره و پلمپ شد.

- خب چه فایده؟ کی تونست اثبات کنه کار رادمنشه؟ اون مدرک به چه دردی خورد؟ هیچی! جز این که تو قابش کردی زدی به دسته کلیدات هر روز من ببینمش آینه‌ی دقم بشه؟

- مستان مهم آینه که خودش می‌دونه ما فهمیدیم. می‌دونه نباید سر به سر ما بذاره. می‌دونی چقدر ضرر کرد؟ تازه قراردادهاش رو هم که فسخ کردیم. فعلا فعلا ها جرئت نمی‌کنه باز از این کارا بکنه.

- خیلی خب. هستم، فقط این بار لطف کن روز بریم به شب نخوریم. یا لااقل توی ساعت کاری!

- اون که آره، خودمم پشت دستمو داغ کردم بعد از اون شب. آقای تراب اومده؟

با حالت کش داری گفت:

- بله!

- این بله‌ات چی بود الان؟

- این یعنی پاشو دیگه بنده خدا یه ساعته منتظره.

- اومدم اومدم. تو برو به مشتی بگو یه چایی، قهوه‌ای، شکلات داغی چیزی بیاره.

- باشه. پس فعلا. من می‌رم به کارام برسم کارم داشتی تک بزنی خودم رو می‌رسونم.

- خیر پیش.

یاس از جا برخاست. به سمت اتاق بزرگ پذیرایی مهمان رفت. ضربه‌ای محض اطلاع زد و سپس وارد شد. مردی که پشت به یاس روی یکی از صندلی‌ها

نشسته بود به محض ورود یاس از جا برخاست. بعد از احوال پرسی مقابل یکدیگر نشستند. برهان تراب سر صحبت را باز کرد:

- خانوم عنقا مایه‌ی افتخار ماست که الان اینجایم و خیلی باعث افتخاره که با شما قرارداد ببندیم.

- اختیار دارین. اتفاقا ما هم تمایل داریم که به شما کالاهامون رو عرضه کنیم. چه کسی بهتر از شما که مالک بزرگترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای هستین.

- شکسته نفسی می‌کنین، خودتون هم می‌دونین که چقدر محصولات با کیفیت و عالی‌ای دارین. من که به شخصه از محصولات شما استفاده می‌کنم.

- خب آقای تراب بهتره که تعارف و تمجید رو بذاریم کنار و بریم سر اصل مطلب.

- البته، وقت چیز خیلی مهمیه، علی‌الخصوص برای کسی مثل شما.

یاس دلیل این همه تمجید را نمی‌فهمید. چیز جدیدی نبود اما جنس حرف‌هایش فرق داشت. چاپلوسی و شیرین‌زبانی در حرف‌هایش نبود. نوعی تواضع خاص نهفته داشت، نوعی ارادت خاص! یاس در تعارف کردن مهارتی نداشت برای همین نمی‌دانست در جواب چه چیزی بگوید. پس به لبخند کوتاهی بسنده کرد.

- ولی یه چیزی هم هست خانوم عنقا، ما انتظار داریم که یه تفاوتی باشه بین خرید ما و بقیه‌ی مشتریاتون... .

- بله متوجهم. ما براتون تخفیف در نظر گرفتیم به شرطی که لیست فاکتور خریدتون بالاتر از سقف فاکتورهای قبلی خریدارهای ما باشه.

- البته چرا که نه! هم قیمت خوب هم کیفیت خوب! پس در این صورت حرفی باقی نمی‌مونه.

فروش خاصی

- برای اثبات من دو نمونه از شکلات‌های تخته‌ای بسته بندی خودمون و مال
یه برند دیگه رو آوردم.

- شما بدون دلیل برای ما ثابت شده این.

- به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه آقای... اسم شریفتونو یادم رفت.

- برهان هستم.

- منظور فامیلی‌تون بود.

- برهان تراب.

یاس موشکافانه به او خیره شد. تخس بودن از سر و پایش می‌بارید. مردی
که امروز می‌دید، هر لحظه چشمه‌ی جدیدی از خودش را رو می‌کرد. بارها و
بارها در جلسات متعدد او را دیده بود. اصلا به جدیت و خیره بودن در کارش
معروف بود. یاس این تفاوت زمین تا آسمان را درک نمی‌کرد. در عین رفتار
رسمی که داشت شیطنت خاصی در حرکاتش معلوم بود که سر رشته‌ی کلام
را از یاس می‌گرفت.

- خب آقای تراب. پوشش آلومینیومی هر دو شکلات رو باز کنین.

برهان هر دو شکلات را برداشت و پوشش آن‌ها را جدا کرد. منتظر به یاس
خیره شد.

- دو تیکه ترجیحا مساوی از هر دوشون رو توی دو تا دستاتون بذارین. دقت
کنین که روی شکلات ما برند فراسو هک شده.

برهان سر تکان داد و گفته‌های یاس را مو به مو انجام داد. به شکلات‌های در
دستانش خیره شد. چند ثانیه گذشت و یکی از شکلات‌ها شروع به آب شدن
کرد و دیگری همچنان به همان شکل قبلی مانده بود. شکلاتی که در حال آب
شدن بود و کم مانده بود به حالت مایع در بیاید و از بین انگشتان مرد روی

فرمول خاصی

شلوار کتان سفید رنگش جاری شود همان شکلاتی بود که به گفته ی یاس روی آن آرم فراسو هک شده بود. برهان متفکر به شکلات‌ها نگاه می‌کرد. یاس بسته‌ی دستمال کاغذی را از سمت خودش به سمت برهان کشید تا دستش را پاک کند. چند دقیقه گذشته بود، دیگر اثری از شکل ثابت شکلات فراسو نمانده بود اما شکلات دیگر فقط کمی حالت خمیری پیدا کرده بود.

برهان سر بلند کرد و نگاه پرسشگرش را به درون سیاهچاله‌های چشمان یاس دوخت. یاس لبخند ملیحی زد و گفت:

- نمی‌دونم چقدر اطلاع دارین، البته از چهرتون معلومه که نمی‌دونین، اما باید بگم که شکلات اصل خیلی زود آب می‌شه. اصلا یکی از دلایلی که شکلات‌ها رو با آلومینیوم یا روکش فویل بسته بندی می‌کنن همینه. البته شکلات‌های تولیدی به این شکل همه‌اشون خالص نیستن و فقط درصدی از اونا شکلات اصله، مابقیش رو شکر، مواد افزودنی و... تشکیل می‌دن. با این وجود هر چه قدر درصد شکلاتش بیشتر باشه زودتر ذوب می‌شه و ترکیب شکر خاصیتی ایجاد می‌کنه، که به نحوی ساختار شکلات رو ثابت نگه می‌داره و دیرتر ذوب می‌شه.

- چه جالب! صحیح! من فکر می‌کردم اگه شکلاتی زود آب بشه به خاطر فاسد بودن یا... .

یاس نرم خندید. مجبور بود کمی شرایط را رعایت کند و خانومانه‌تر از وقت‌هایی که با مستانه بود بخندد. سعی می‌کرد خندیدنش هم به نحوی نباشد که سوءتفاهمی برای طرف مقابل ایجاد کند. این در رابطه با تمام کسانی که با آن‌ها رابطه‌ی کاری داشت صادق بود.

یاس قرارداد را آورد و هم خودش هم برهان امضا کردند. به محض رفتن برهان روی صندلی‌اش نشست و خرسند و غرق فکر به دیوارهای اتاقش خیره شد. تصمیم گرفته بود دیگر نوع قراردادهایش را عوض کند، نمی‌خواست به

طور مستقیم با برندهای معروف قرار داد ببندد. مستقیماً با بزرگترین مالک فروشگاه‌های زنجیره‌ای که وسعت و شهرتشان زبان‌زد عام و خاص است وارد معامله شده بود. نمی‌خواست باز ماجرای مثل آن روز که به مغازه رفته بود و محصول خودش را به آن شکل دیده بود باز دچار مشکل شود. این شرکت برای خودش نبود، به نحوی بار سنگین امانتی بود که روی شانه‌های سنگینی می‌کرد. یاس از جا برخاست، به همه‌ی بخش‌ها کوتاه، اما مفید سر زد و بعد مثل هر روز به آزمایشگاه مخصوص کارخانه رفت. بچه‌ها مثل هر بار با دیدنش کلی از او استقبال کردند. یاس صبورانه با همه‌شان احوال‌پرسی کرد و در عین حرف زدن روپوش و دستکش و غیره را به تن کرد و حاضر شد. باید تمام جوانب بهداشتی را آماده می‌کرد.

با بچه‌ها مشغول شدند. مواد جدیدی که لازم بود را یکی از بچه‌ها همین امروز صبح آن هم از بهترین نوعشان خریده بود. یاس تصمیم گرفته بود با بچه‌ها روی مواد اولیه شکلات کار و آزمایش کنند. قصد داشت مواد طبیعی را جایگزین نگهدارنده‌های مصنوعی و شیمیایی که ضررهایش بیشتر از فایده‌هایش است بکند. برای پیدا کردن مواد طبیعی مناسب از چیزی سر در نمی‌آورد، اما وقتی تصمیمش را با بچه‌ها در میان گذاشت همه‌ی آن‌ها استقبال کردند و قول دادند تا جایی که می‌شود کمکش کنند.

یاس تصمیم داشت نیمی از مراحل را در آزمایشگاه انجام دهد و وقتی به نتیجه‌ای نزدیک به خواسته‌اش رسید، ادامه‌ی مراحل را در خانه انجام دهد. در واقع هم نمی‌خواست وقت بچه‌ها را بگیرد و هم از طرفی می‌خواست نتایج آزمایش‌هایش پنهان بمانند. نمی‌شد همه چیز را در ملاعام انجام داد. به بچه‌ها اعتماد داشت، اما کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد خصوصاً که رقیبانش برای کپی و به نحوی تقلب کردن از او و بدست آوردن رازهای مخفی‌اش حاضر بودند پول‌های هنگفتی را هزینه کنند. یک هفته‌ای می‌شد که روی این هدف کار می‌کرد و به نتیجه‌ای نرسیده بود. نگهدارنده‌های

طبیعی خود هم به نوعی با گذشت زمان فاسد می‌شدند. باید ماده‌ای را پیدا می‌کرد که در عین طبیعی بودن با شکلات هم سازگاری داشته باشد. فعلا قصد داشت روی شکلات امتحان کند و بعد از موفقیت روی چیزهای دیگر. این طوری هم مقرون به صرفه بود و هم با جان مردم بازی نمی‌کرد. این فکر زمانی به ذهنش خطور کرد که داشت یکی از مقالات در مورد نگهدارنده‌ها و افزودنی‌ها و بیماری‌هایی که ایجاد می‌کردند را می‌خواند. برخی از مواد طبیعی که روی آن‌ها به کمک محققان آزمایشگاه آزمایش انجام داده بودند مواد گیاهی، برخی ادویه‌ها و... بودند.

یاس دست به کار شد. بشرها و لوله‌های مختلف را در دست داشت و گاهی از ابزار دیگر هم بهره می‌گرفت. وسط آزمایشش بود که ناگهان یکی از مواد که در لوله‌ی آزمایشگاهی باریکی ریخته بود با بشر دیگری که در حال جوشیدن روی شمع الکی بود قاطی شد. جرقه‌ای زد که یاس ناخودآگاه به عقب پرید. بچه‌ها سریعا دورش جمع شدند و کنجکاوانه سر و صورتش را نگاه می‌کردند. گوشه‌ی پیشانی‌اش کبود شده بود. سریع قطعه‌ای یخ از توی یخچال آزمایشگاهی مخصوص برداشتند و روی پیشانی‌اش گذاشتند. یاس اما گویی در فضای دیگری سیر می‌کرد که به واکنش‌های بچه‌ها عکس‌العملی نشان نمی‌داد. رد نگاهش را که گرفتند دیدند به بشری که مخلوط شده و در حال جوشیدن بود نگاه می‌کند. چند دقیقه‌ای یخ را برایش نگه داشتند و پس از این که از خوب بودن حالش اطمینان حاصل کردند هر کدامشان سر پست و کار خودش رفت. باید کیفیت مواد اولیه‌ای که برای محصولات شرکت آورده بودند را بررسی می‌کردند و در این مواقع وقت سر خاراندن هم نداشتند. یاس از جا برخاست بشر را با احتیاط و دستمالی برداشت و روی میز گذاشت تا اندکی خنک شود. دقیقا همان ترکیبی شده بود که می‌خواست. اما حواسش پرت شده بود و بین دو ترکیب مردد مانده بود. یادش رفته بود که کدام یک با محتوی درون بشر ترکیب شده‌اند. هر دو نوع مواد به اضافه‌ی ماده‌ی

تشکیل دهنده‌ی خام بشر و بشری که حالا سرد شده بود را برداشت. روپوشش را از تن خارج کرد. خداحافظی‌ای سرسری کرد و بعد از اینکه سفارش کرد از این ماجرا چیزی به بیرون درز نکند، از شرکت بیرون آمد. سوار ماشین شد و با سرعت خود را به خانه رساند. آن قدر هیجان زده بود که حتی نفهمید ماشینش را کجا و چگونه پارک کرده. دستانش پر بود پس منتظر ماند مادرش در را باز کند. مریم خانوم با دیدن یاس آن هم این موقع از روز که نزدیک سه ساعتی تا اتمام ساعت کاری مانده بود متعجب بود. یاس به طور خلاصه توضیح داد و بعد به آشپزخانه رفت. مریم خانوم تنها وقتی به یاس اجازه داد که قبول کرد خودش تمام مسئولیت‌ها را بپذیرد و صورت مسئله‌هایی که رعایت آن‌ها ضروری بود من جمله:

- ظرفی شکسته نشود.

- بعد از اتمام کار ظرف‌ها همه شسته شود.

- آشپزخانه بعد از اتمام کار همانند روز اولش دسته گل و مرتب باشد.

- سر و صدای آن چنانی ایجاد نکند.

- خانه و آشپزخانه را به آتش نکشد.

- چیزی را نسوزاند.

- در صورت خسارت وارد کردن خودش همه‌ی ضررها را متحمل شود.

تهدیدهای مریم خانوم کاملاً جدی بودند. یاس با شیطنت خاصی چشم کشیده‌ای گفته بود، که مریم خانوم نیم نگاه چپی به او انداخته و بعد به سالن پذیرایی رفت تا سریال مورد علاقه‌اش را ببیند. برخی وسایل آزمایشگاهی و مخصوص بودند و نمی‌شد از ظرف‌های عادی استفاده کرد برای همین به مستانه زنگ زد تا وسایل مورد نیاز را به نحوی تهیه و برایش بیاورد. در این مورد مستانه از همه چیز باخبر بود. البته با کلی تعهد. حقیقت این بود که

یاس بیشتر از خودش به مستانه اعتماد داشت و فقط گاهی تاکید کردن‌هایش برای این بود که مستانه دختری بازیگوش و حواس پرت و سر به هوا بود که گاهی بعضی چیزها از دستش در می‌رفتند اما اگر بنا به امانت داری بود، رازدار و امین خوبی بود. یاس وسایل را آماده روی میز ناهار خوری چید که صدای زنگ در آمد.

یاس در را باز کرد و مستانه سرخوش و خندان وارد شد:

- به خانوم دانشمند! حالا چی کشف کردی این طوری...؟

یاس با سر به مادرش اشاره کرد. مستانه تازه نگاهش به مریم‌خانوم افتاد. به سمتش رفت، گرم احوال‌پرسی کرد و سپس به دنبال یاس تا آشپزخانه راه افتاد. مستانه ابتدا سعی می‌کرد همه چیز را به شوخی و خنده بگیرد، اما او هم کم‌کم جدی شد و هر دو سخت مشغول شدند. یاس هر دو ماده را امتحان کرد و پس از آن که روی ظرف‌هایشان با برچسب علامت گذاشت تا مثل امروز قاطی نشوند و فراموش نکند آن‌ها را روی اُپن چید.

- خب حالا واقعا می‌خوای ارزش استفاده کنی؟

- عیبش چیه؟

- یاس ملت رو نفرستی یه راست اون دنیا! من فکر نمی‌کردم تو انقدر جدی باشی! گفتم شاید برای تحقیقی، پایان نامه‌ای چیزی می‌خوای!

- مستانه وقت شوخی نیست الان، خودمم خسته‌ام؛ واقعا قراره ارزش استفاده کنیم ولی بعد از اینکه امتحان شد و بچه‌ها سلامت و کیفیتش رو تأیید کردن. تازه فقط این نیست. چند وقت پیش وقتی داشتم سرچ می‌کردم یه سری چیزام دستگیرم شد.

- خب خانوم پلیس چی دستگیر کردی این بار؟

یاس بی‌نمک بازی مستانه را نادیده گرفت و ادامه داد:

- یه سری ترکیبات هستن توی شکلات که احساس خوشحالی و آرامش میدن. از همینام می‌شه یه استفاده‌هایی کرد.

- حالا چه ترکیبایی؟

- بالای دیپلمه سواد تو نمی‌رسه.

- اذیت نکن دیگه بگو.

- سه ماده کافئین، تئوبرومین و فنیل‌اتیل‌آمین توی شکلاته که به عنوان محرک ملایم باعث ایجاد احساس شغف و آرامش می‌شه.

- واو! چه خفن. خب حالا دقیقا فکرت چیه خانوم ایکیوسان؟

- می‌تونیم این ترکیبات رو جدا کنیم و به نحوی درصدش رو توی شکلات بیشتر کنیم. در این صورت حتی می‌تونه یه داروی بی‌خطر و طبیعی و حتی خوشمزه باشه.

- عجب فکری! کجا بودین اون وقت شما خانوم عنقا! دنیا به وجود شما نیاز داره اصلا شدید!

- مسخره می‌کنی مستان؟

- بابا یاس اینایی که می‌گی بد نیستن ها، ولی کلی دوندگی می‌خواد تا بتونی انجامش بدی. یه عالمه کارای قانونی داره. خصوصا که فقط محصولات فراسو خوراکیه.

- خب قراره تو قالب خوراکی تولید بشه دیگه!

- من دیگه اوناشو نمی‌دونم خودت باید پیگیر کاراش بشی. آخه دختر تو شب می‌خوابی صبح بیدار می‌شی، جن زده می‌شی، یه فکر می‌زنه تو پس کلهات نمی‌گی اینا الکی نیس کلی بدبختی داره تا یکم پیش بره؟ فکر کردی فرشته‌ی

فرمول خاص

مهربون میاد یه بی‌بیدی باییدی بو می‌کنه، همه چی در آن واحد درست می‌شه و تموم؟ تازه امکانات و... هم هست!

- نگاه کن من از کی مشورت می‌گیرم! خدا رحم کرد تو یه شرکت نداری فقط جزو رقیبای من باشی!

- یاس مادر کارتون تموم نشد؟ باید شام بذارم ها.

- از الان؟

- تا تو اونو رو جمع کنی وقت شام رسیده دیگه.

مریم‌خانوم با سیاست داشت عهدنامه‌ی تهدیدهایش را برای یاس یادآوری می‌کرد. یاس چشمی گفت و مشغول شد. ظرف‌های اضافه را جمع کرد و در سینک ریخت. روی میز را دستمال کشید و وسایل تمیز را سر جای خودشان قرار داد. مستانه با خیال راحت روی میز ناهارخوری نشست و سیب گاز می‌زد. یاس دست به کمر شد و دقیقاً مقابلش ایستاد:

- خانوم یه وقت انگوهاتون نشکنه!

- نه تو نگران انگوهای من نباش به کارت برس مامانت کلی کار داره این‌جا رو کن فیکون کردی.

یاس حرصی ل**ب‌هایش را روی هم فشرد و چشمانش را ریز کرد. تمام کثیف کاری‌ها به خاطر حواس پرتی‌های مستانه بود و حال با خیال راحت روی میز نشست و سیبش را گاز می‌زد.

- بیا یه کمکی بکن حداقل! رو که نیست!

- من مثلاً مهمونم ها! آدم از مهمونش کار می‌کشه؟

- تو بیست ساله تو خونه ما بزرگ شدی هنوز مهمونی؟ جلال الخالق!

- یاس کاراتو گردن مستانه نداز ها! خودت باید انجامشون بدی!

نویسنده: ژیلایا حیدری

- عجب گیری کردیما! چند نفر به یه نفر خدایا!

مستانه موزیانه خنید و پایش را روی پای دیگرش انداخت. یاس دستکش دستش کرد و مشغول شستن ظرفها شد. سینک پر از آب و کف به ناگه خوی شیطانیاش را بیدار کرد. دستانش را درون سینک برد، خیلی آرام بی آنکه جلب توجه کند دستانش را پر کرد و به حالت غلابوار محکم گرفت تا آب و کف از بین انگشتانش نریزد و حسابی تا گنجایش آخر دستها و انگشتهایش استفاده کند. مستانه بی خبر از دنیا سبیش را می خورد.

آن قدر آهسته گاز می زد که یاس را جری تر کند و موفق هم شده بود. برای یک لحظه سایه ای را مقابلش دید و سرش یخ کرد. کف از سر و صورتش پایین می آمد و موهایش خیس شده بود. یاس دستهای کفیاش را محکم به هم زد و با فاصله از مستانه ایستاد. مستانه با نگاهش برای یاس خط و نشان می کشید. از روی میز پایین پرید. یاس دستان کفیاش را بی اهمیت به کمرش گذاشته بود و خندان با ادا و اطوار کمرش را تکان می داد. مستانه تاب نیورد و دست به کار شد. یاس فراموش کرده بود درپوش سینک را بردارد تا آب و کف جمع شده بروند. به ثانیه نکشیده کل آشپزخانه خیس و کفی شده و صدای جیغ و داد و خنده هایشان کل آشپزخانه را برداشته بود. درست مثل کودکیشان. کودکی که تنها از آن ردپای سنگین خاطره ای بر جا مانده بود و بس

یاس و مستانه همچنان درگیر بودند که مریم خانوم در درگاه در ظاهر شد. هر دو با دیدنش سر جایشان خشک شدند در همان حالتی که بودند. مریم خانوم دست به کمر زده بود و با چشم غره به یاس خیره شده بود. یاس برای پیشگیری سریعاً خودش پاسخ احتمالی به حرفی که مادرش قرار بود بزند را داد:

- چشم مامان الان این جا رو مثل روز اولش دسته ی گل می کنیم.

فرمول خاصی



-می‌کنیم؟ خاله مریم... .

یاس سقلمه‌ای به پهلوی مستانه زد. فقط منتظر بود مریم‌خانوم برود تا می‌تواند حساب مستانه را برسد. مریم خانوم با تاسف سری تکان داد و رفت سمت تلویزیون. یاس دسته طی را برداشت و دنبال مستانه افتاد. مستانه که احتمال برخورد یاس را در نظر گرفته بود با سرعت به سمت مریم‌خانوم پناه برد. یاس از عصبانیت سرخ شده بود. کناری ایستاد و تمام فضای آشپزخانه را از نظر گذراند. از همه جای آشپزخانه کف می‌بارید. کابینت‌های سبزخوش رنگ مادرش همه خیس و کفی بودند. گلیم چند متری کوچک وسط آشپزخانه به کناری رفته و جمع شده بود. بوی مایع ظرف‌شویی گل‌رز همه‌جا را برداشته بود، اما این بوی خوش از اصل مصیبتی که بر سر یاس نازل شده بود چیزی کم نمی‌کرد. حتی قابلمه‌های سبز و کتری و قوری زمردی روی گاز هم کفی شده بود. یاس هر چه دستگیره و دستمال می‌توانست از کشوی مخصوص دستمال‌ها برداشت تا همه‌جا را خشک و تمیز کند. در عین اینکه تمیز می‌کرد و بعد از خیس شدن دستگیره و دستمال‌ها، دستمال دیگری برمی‌داشت هر بار چهره‌ی جدیدی از لباس‌های خودش نمایان می‌شد. هر دستمال را که باز می‌کرد با تکه پارچه‌های بلوز، شال، پیراهن و حتی تیشرت‌هایش مواجه می‌شد که فکر می‌کرد سر جای‌شان در کشوی خودش هستند. آه از نهادش برخاست، عاجزانه همانند مادری که کودکش را از دست داده باشد به آن‌ها نگاه می‌کرد. یکی دو تا از آن‌ها را همین دو هفته پیش که با مستانه برای خرید رفته بودند گرفته بود. هی ل**ب می‌گزید و به لباس‌هایش که حال نقش دستمال را اجرا می‌کردند می‌نگریست. عاقبت طاقت نیاورد:

نویسنده: زیلا حیدری

- مامان! اینا لباسای من نیستن که دستمالشون کردی؟

- چی کدوما؟

فرمول خاصی

- اینا! مامان جان لطفا به کوچه چپ نزن بن بسته؛ آخه مگه اینا رو من تازه نگرفته بودم؟ برداشتی دستمالشون کردی؟

- اون کهنه‌ها رو می‌گی؟ کجا تازه گرفتیشون دو سه ماهه اینارو داری! مثل کهنه بچه می‌مونن.

- مامان اینا رو دو هفته پیش با مستانه گرفتیم!

مستانه که شاخک‌هایش فعال شده بود بلافاصله از پناهگاهش بیرون آمد و به سمت آشپزخانه هجوم برد.

- عه وا! راست می‌گه خاله اینا رو تازه خریدیم!

- من خوشم نمی‌اومد دستمالشون کردم، یه استفاده‌ی مفید داشته باشن.

- مامان جان من آخه لااقل می‌داشتی من می‌پوشیدمشون بعدا دستمالشون می‌کردی! کلی پولشون دادم! اصلا مگه تو همین چند وقت پیش نرفته بودی بازار اندازه‌ی سی چهل تومن دستمال گرفته بودی؟

- اونا رو که از مترو خریدم. جنسشونم خوب نبود.

- خوب جنسشون خوب نبود برای چی خریدی؟

- خانومه خیلی بیچاره بود، تازه طلاق گرفته بود دلم سوخت.

یاس با عجز و هق هق‌های مصنوعی که برای لباس‌هایش بود آن‌ها را در دست گرفته و نگاهشان می‌کرد. زیرل**ب غرولند می‌کرد و روی تکه پاره‌های رنگارنگ و مدل به مدلشان دست می‌کشید. تازه مغزش فعال شد:

- پس نگو خوشم نیومد مثل کهنه‌ی بچه بود! بگو جنسشون خوب بود برداشتم دستمالشون کردم!

فرمول خاصی



مستانه گویی اجرای زنده‌ی کم‌دی، اما به صورت نشسته نگاه می‌کرد طوری می‌خندید که بیشتر یاس را عاصی می‌کرد. به قولی گفتنی یاس خون خودش را می‌خورد.

- غز نزن حالا این چیزی از خرابکاری آشپزخونه‌ات کم نمی‌کنه باید جمع و جورشون کنی. بعدشم جارو برقی بکش. زمین پر ریزه و خورده وسیله‌هاته.

یاس هیچ‌گاه در حال کل و بحث کردن با مادرش پیروز نمی‌شد و در کل زورش هم نمی‌رسید که حرف خودش را به کرسی بنشانند، الان هم مستثنا نبود. با حرص از جا بلند شد، جارو برقی را برداشت و دست به کار شد. مستانه برای اینکه سر به سرش بگذارد باز روی اپن نشست و میوه‌ی دیگری از ظرف روی اپن برداشت و مشغول شد.

- به خانوم مدیر... می‌بینم که داری جارو برقی می‌کشی. این کارا در وظیفه‌ی کاری شما نیستا خانوم.

- مستان خانوم رئیس جمهورم که باشی وقتی پیش خونوادتی از یه کارمند عادی هم باید کمتر باشی.

- اوه چه فلسفی! الکی من فهمیدم مثلاً تو به کارت ادامه بده.

- خونسردیم رو نگاه نکن. این ماه سی درصد حقوقت رو کم می‌کنم که انقدر بلبل زبونی نکنی برای من.

مستانه چشمانش گرد شد. سریع میوه را روی اپن گذاشت و پایین آمد. به سمت یاس رفت:

- بده من عزیز دلم تو خسته شدی مدیر که نباید از این کارها بکنه بده من خودم می‌کشم اصلاً چه کاریه.

نویسنده: ژملا حیدری

فرمول خاصی

یاس زیرکانه کار خود را کرده بود. انتقامش هم سنگین بود هم کاری. قرار نبود از حقوقش کم کند فقط برای تلافی گفته بود. مستانه لوله‌ی جاروبرقی را از یاس گرفت، همان لحظه مریم‌خانوم سر رسید:

- وای این چه کاریه مستانه؟ تو چرا؟ یاس خجالت نمی‌کشی از شغلت سواستفاده می‌کنی دستور می‌دی، کارات رو می‌دی به مستانه؟ این‌جا دیگه شرکت نیستا!

مستانه نیشش باز شده بود. با شوق به سمت مریم‌خانوم که اشاره می‌کرد به سمتش برود رفت.

- بیا مادر یه چایی بهت بدم خسته شدی. یاس رو ول کن چندان جدی‌اش بگیر خودم حسابش رو می‌رسم.

یاس طبق عادت وقت‌هایی که عاجز و درمانده می‌شد، چنگ‌وار انگشت‌هایش را روی گونه‌هایش و لب‌هایش می‌کشید. زیر ل**ب غرزد:

- خدایا وقتی داشتی شانس تقسیم می‌کردی من تو دستشویی نبود احیانا؟
مستانه که حرف یاس را شنیده بود با خنده گفت:

- نخیر، شما احتمالا داشتی روی ایده‌های جدیدت آزمایش می‌کردی دیگه قسمت نشد.

یاس حرصی با انگشتانش عدد شش را نشان داد و ل**ب زد:
- شصت درصد.

این‌بار تهدیدش واقعی بود، قصد داشت حتما عملی‌اش کند. کاهش شصت درصد حقوق مستانه. مستانه با ل**ب‌هایی ورچیده مثل یاس ل**ب زد:

- هیچ رقمه راه نداره؟

فرمول خاصی

یاس با حالت خاصی سرش را تکان داد و ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت. مستانه و مریم خانوم که به پذیرایی رفتند یاس سرسری لوله‌ی جارو برقی را در هوا تکان می‌داد و الکی صدا ایجاد می‌کرد که گویی سخت مشغول کار است. اما در واقع فقط جارو برقی را عقب و جلو می‌کشید.

یاس پس از جمع و جور کردن وسایل و تمیز کردن آشپزخانه به اتاقش رفت. هنوز یکی دو ساعتی تا اتمام روز کاری وقت بود. نتیجه‌ی آزمایش‌هایش و موادی که باید به کار می‌برد را نوشت و همراه با مستانه به شرکت بازگشتند. یاس یک راست پیش کارشناسان آزمایشگاه رفت و همه‌چیز را با آن‌ها در میان گذاشت. حال که مطمئن شده بود دیگر تعلل کردن جایز نبود. یاس از ایده‌اش برای استفاده از شکلات به عنوان یک داروی طبیعی و آرام‌بخش هم گفت و کارشناسانش با آغوش باز از او استقبال کردند، اما همانند مستانه یادآور شدند که سختی‌هایی هم دارد. یکی از دختران که رها نام داشت گفت که آشنا دارد و می‌تواند از او کمک بگیرد. یاس با روی باز پذیرفت. این روزها همه‌چیز عجیب خوب پیش می‌رفتند و وقتی که همه‌چیز خوب است باید به اوضاع شک کرد.

چند روز بعد یکی از خط‌ها تغییر کارایی داد، یعنی همان دستگاه‌های تولید و بسته بندی شکلات بودند، اما با تغییرات جدید. یعنی با افزودنی‌های طبیعی و گیاهی که ضرر کمتری داشتند و نسبت به افزودنی‌های شیمیایی سالم‌تر هم بودند، اما هنوز افتتاحش نکرده بودند و شروع به کار نکرده بود. روز خاصی را برای این کار مشخص کرده بودند و تا آن روز یک هفته‌ای باقی بود. در ضمن هنوز اقدام آن‌چنانی برای تولید شکلات‌های آرام‌بخش نشده بود اما یک لحظه هم از فکر یاس بیرون نمی‌رفت؛ علاوه بر این‌ها یاس هنوز در صد جبران کاری بود که برسام کرده بود و قصد نداشت به هیچ طریقی کوتاه بیاید.

فردا خاص



آن روز هم روزی بود از روزهای خدا، آقای مرادی همان مدیر سازنده‌ی تیزر و لگو و... برای بار چندم با دعوت یاس به دفترش آمده بود تا تبلیغی جدید بسازد. این بار قصد داشت در تلویزیون و میان سریال‌های پر بازدید و مخاطب پخش کند و فکری هم در سر داشت که کم عواقب در پی نداشت. آقای مرادی با یاس صحبت کرد. یاس می‌خواست در تبلیغ از تکنیک مقایسه استفاده شود. به این صورت که محصولات دیگر شرکت‌ها را نمایش داده و با محصول خودش مقایسه کند. البته که قصد خاصی داشت و گرنه یاس در تبلیغ‌های بازرگانی و بنر و تیزرها وسواس خاصی داشت. علی‌الخصوص که گفته بود یکی از محصولاتش که متعلق به شرکت بارسام بود بدون برداشتن جلد رویش کمی شطرنجی شود آن هم به نحوی که کم و بیش مشخص شود منظورش شرکت بارسام است. آقای مرادی در ابتدا از پذیرفتن چنین کاری سر باز می‌زد و زیر بار نمی‌رفت،

در حقیقت ساختن تیزر آن هم برای صدا و سیمای تلویزیون سختی‌ها و قوانین خاص خودش را داشت. در نهایت با هم به توافق رسیدند که تنها دو محصول در آگهی باشد، یکی محصول فراسو و دیگری محصول بارسام. تلافی خوبی بود! در آگهی با دلیل و مدرک‌هایی برتر بودن محصول فراسو به اثبات می‌رسید و با تمام زیرکی خیلی اتفاقات دیگر هم رخ می‌داد. یاس فکرش را نمی‌کرد، اما این اعلان جنگی بود در خفا، جنگی که در اصل بارسام رادمنش آغاز کننده‌اش بود. همین‌طور هم شد، در عرض یک هفته آگهی ساخته و در تلویزیون پخش شد. یاس چقدر دلش می‌خواست چهره‌ی بارسام را هنگام دیدن آن آگهی ببیند. همان روز خط تولید هم افتتاح و دستگاه‌ها شروع به کار کردند. خبرش که توسط یک سری از خبرنگارها که حتی یاس هم نمی‌دانست کی و چگونه آمده‌اند، خبرهایشان را ضبط و ثبت کرده و رفته‌اند پخش شده بود و کلی هم طرفدار پیدا کرده بود. در کارنامه‌ی کاری یاس با

فرمول خاصی



همان سن کم کارهای خوبی ثبت شده بود، لیکن چه سود که روزی تمام آن‌ها بلای جانش می‌شدند.

نیمه‌های شب بود که تلفن یاس زنگ خورد. غرق در خواب و رویاهای خود بود که رشته‌ی اتصالش با عالم رویا با همان صدای زنگ تلفنش از هم گسست و ناچار چشمانش را گشود. روی تخت نشست و نق نق کنان تلفنش را برداشت. نگاهی به شماره ننداخته دکمه‌ی اتصال را زد تا هرچه زودتر شر مزاحم نیمه شبی‌اش را کم کند و به خواب نه چندان شیرینش برسد. خصوصاً که سرمای خاص این فصل پناهگاهی از جنس پتوی گرم و نرم می‌طلبید و خوابی از جنس خواب خرس‌های قطبی! با صدایی گرفته که انگار از ته چاه برمی‌خاست جواب داد:

- بله؟

خودش هم برای یک لحظه صدای خودش را نشناخت بس که صدایش بم شده بود.

- یاس بدبخت شدیم.

یاس با شنیدن صدای لرزان مستانه صاف سرجایش نشست. قلبش به ناگاه به کوبش در آمده بود و چنان تند می‌زد که انگار قصد داشت رکورد ریتم‌های تند گذشته‌اش را هم بشکند.

- مستان تویی؟ چی شده؟

- یاس... نمی‌دونی آخه... .

- مستانه حرف بزن دارم سخته می‌کنم، می‌گم چی شده؟

در این جور مواقع است که هر فکر منفی که در جهان وجود دارد به سر آدم هجوم می‌آورند، اما آن لحظه یاس آن قدر یخ کرده بود که حتی قدرت فکر را هم نداشت چه برسد به فکرهای منفی. در آن تاریکی اتاق هم حتی چشمان

گرد شده‌ی یاس و برق درشت ترس در آن به خوبی هویدا بود. مستانه من من می‌کرد و یاس دیگر توانی در خودش نمی‌دید برای نشستن. فکرش را بکن! نصفه شبی کسی زنگ بزند، با صدای لرزان دو کلمه حرف به زور از بین دهانش بیرون بیاید و... بعد با سکوتش جانت را به لبِت برساند. بالاخره صدای مستانه جایگزین صدای سنگین نفس هایش شد:

- شرکت رو دزد زده. دوربین‌ها هم همشون از کار افتادن. حتی برق قسمت پشتی رو هم قطع کردن.

یاس مات و مبهوت روی تخت پخش شد.

چند دقیقه‌ای گذشت تا یاس به خودش آمد و به قولی گفتنی خودش را جمع و جور کرد. هر لحظه فکر می‌کرد همه‌چیز را در خواب دیده، اما تلفنش را که روشن کرد و در لیست تماس‌های اخیر نام مستانه را دید باز به حقیقت پرت شد. از جا برخاست و سریعاً حاضر شد. آن قدر تند که حتی نفهمید چه پوشیده و چگونه حاضر شده است. به قولی گفتنی دل تو دلش نبود و حال درنگ و تعلل جایز نبود. با سر و صداهایی که برای عجله کردن و سریع حاضر شدنش به پا کرده بود مریم‌خانوم هم بیدار شده بود. مریم‌خانوم حال یاس را که آن‌گونه دگرگون و پریشان دید خودش هم حالی دست کم از او پیدا نکرد. اجازه نداد که یاس در آن موقع شب با آن حال و احوال تنها برود. خودش هم تند حاضر شد و هر دو با مدارک و برخی کاغذها و اسناد مورد نیاز راه افتادند. جلوی در ورودی که رسیدند چراغ‌های گردان قرمز آبی پلیس مشخص بود. صدای همهمه‌ی ریزی می‌آمد. خدا را شکر که از خبرنگارهای کنجکاو خبری نبود تا باز جنجال به پا کنند. هرچند یاس هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. با عجله ماشین را پارک و هر دو پیاده شدند. جلوتر که رفتند یاس مش سلیم، آقای بهرامی، آقا رحیم و مستانه را دیدند که بی‌قرار ایستاده بودند و هر کدام به نحوی پریشان در حال و هوای خود سیر می‌کردند. این پریشانی

فرمول خاصی

بیشتر از همه در چشمان آقای بهرامی که نگهبانی شب را به عهده داشت دیده می‌شد. فضای این موقع از شب و تاریک کارخانه برای یاس تازه بود، تا به حال این ساعت و در این رنگ آسمان کارخانه را ندیده بود. اما این تجربه‌ی جدید اصلاً خوشایند نبود. قلبش تندتند می‌کوبید و حالش به روال نبود. انتظار داشت هر لحظه کسی تمام اتفاقات را انکار کند. یا ضربه‌ای محکم به صورتش بزند و از خواب بیدارش کند.

یاس که جلوتر رفت، مستانه به سمتش پا تند کرد. مستانه رو به مریم‌خانوم و یاس سلامی سرسری کرد و بعد مضطرب و ساکت منتظر عکس‌العمل یاس شد تا زبان باز کند و حرفی بزند. یکی از پلیس‌ها در همان لحظه به سمت یاس آمد. یاس پس از معرفی کردن خودش کارت شناسایی‌اش را نشان پلیس داد. مرد پلیس با لباس‌های سبز خاص و درجه‌ی یک ستاره‌ی روی هر شانه‌اش جلوی یاس ایستاده و پاره‌ای توضیحات می‌داد. در ابتدا سوالاتی هم پرسید که یاس آن قدر فکرش درگیر بود حتی نفهمید چه جوابی به آن سوال‌ها داده است و مرد چه یادداشت کرده، حتی می‌خواست یاس را به آگاهی ببرد تا سوالاتی دیگر بپرسد و جزییات را یادداشت کند، اما با پادرمیانی آقای رحیم و شرح اینکه آقای بهرامی آن شب نگهبانی شیفت را بر عهده داشته و به نحوی مقصر اصلی و تنها شاهد او بوده است موقتاً بی‌خیال یاس شدند؛

اما قرار شد صبح برای تنظیم شکایت به آگاهی برود. یاس با سرعت با آقای بهرامی و مستانه و مریم‌خانوم و مأموری به همراهشان به این منظور که به صحنه‌ی جرم آسیبی نرسانند به داخل رفتند تا اتاق یاس را که گاو صندوق هم در آن جا قرار داشت ببینند. در بین راه آقای بهرامی شروع به توضیح آنچه اتفاق افتاده بود کرد:

- نمی‌دونم ساعت دو بود، دو نیم بود، نصفه شب بود یه لحظه من چشمام افتاد رو هم، چشمام رو که باز کردم می‌خواستم ساعت رو ببینم، همه‌جا تاریک

فرمول خاصی



بود، هر کاریم می‌کردم چراغ‌ها روشن نمی‌شد، مشکوک شدم زود چراغ قوه رو برداشتم رفتم داخل، همین که رفتم تو یه چیزی مثل جن بسم‌الله عینهو سایه از کنارم مثل جت رد شد. وحشت برم داشت. یه لحظه نفهمیدم چی شد. انقدر سریع بود که اول فکر کردم توهم زدم ولی وقتی یه صدای شترق از نزدیکای در اومد فهمیدم واقعا اومدن توی کارخونه، خیلی ترسیده بودم، ولی دویدم رفتم دنبالش، اما خیلی زرنگ‌تر از این حرفا بودن، با موتور رفته بودن. ندیدمشون تو اون تاریکی ولی فکر کنم چند نفر بودن که انقد سریع تونستن در برن. بعدش زود اومدم داخل و همه‌جا رو نگاه کردم، فیوز رو نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بود یا پیدا کرده بودن که برق رو هم قطع کرده بودن. خانوم حتی یه لحظه هم نشده بود که چشم رو هم گذاشته بودم. خدا بگم چیکارم کنه کاش این چشمام رو نمی‌بستم من که خبر نداشتم قراره چه اتفاقی بیفته! خدا لعنتشون کنه که نصفه شبی مردم رو زابا راه کردن! خدا ازشون نگذره!

صحبت‌های آقای بهرامی با رسیدن به اتاق یاس نیمه ماند. هنوز چراغ‌ها قطع بودند. اما با نور نه چندان کم چراغ قوه تشخیص باز بودن در گاو صندوق کار مشکلی نبود! همه‌جا تاریک بود، به قولی گفتنی اگر آن چراغ قوه‌ی در دست آقای بهرامی نبود چشم چشم را نمی‌دید. یاس قدم تند کرد و جلوتر از همه پیش رفت. مرد مأمور باز هم متذکر شد که با احتیاط عمل کند و چیزی را بهم نریزد تا برای تحقیقات بیشتر و اثر انگشت نگاری بیایند. یاس چراغ را از آقای بهرامی گرفت و نورش را درون گاو صندوق انداخت. همه چیز سرجایش بود جز آنی که حتی فکرش را هم نمی‌کرد که نباشد. حتی پول‌ها، دسته چک و سایر اسناد مهم هم همان طور دست نخورده بودند. پس این نمی‌توانست یک دزدی باشد. یاس غرق در فکر شد. نگران و پریشان و عاجز همان‌جا کنار گاو صندوق نشسته بود و به داخل آن چشم دوخته بود. تنها چیزی که به سرقت رفته بود، چیزی نبود جز فرمول خاص

فرمول خاص

فرمول خاص، همان ترکیباتی که پنهان مانده و راز موفقیت محصولات یاس بودند. دقیقا همان ترکیبات در کاغذ به تاراج رفته بود که یاس برای تولید محصولاتش با افزودنی‌های طبیعی استفاده کرده بود. همان که تلاش‌ها و تحقیقات و آزمایش‌های زیادی برایش انجام داده تا به ثمر رسیده بود. خیره به گاو صندوق و جای خالی پوشه‌ی نارنجی رنگ که در آن فرمول سری و خاص قرار داشت بود که با صدای مریم‌خانوم سر بلند کرد.

- مامان جان سه بار صدات کردم کجایی دختر؟

- چی؟

- پاشو بچه همه رفتن! همشون باهات خدافظی هم کردن، تو جوابشونم ندادی! پاشو عزیزم خدا بزرگه. انقدر نرو تو فکر.

یاس سست از جایش بلند شد. از ساختمان که بیرون آمدند این بار مریم‌خانوم پشت فرمان نشست و به خانه رفتند. آن قدر در فکر غرق بود که تا صبح پلک روی هم نگذاشت. کسی که توانسته بود به این مهارت وارد کارخانه شود، گاو صندوق بزرگ شرکت با آن همه امنیت و قفل‌های متعدد آن را باز کند، حتی وارد اتاق یاس شود بی‌آنکه قفل در آسیمی ببیند و در نهایت دست به چیزهایی که در نظر اکثریت مردم مهم‌تر هستند نزنند و تنها فرمول را ببرند! حتی کار دزد هم نمی‌توانست باشد.

هر کس که این کار را کرده می‌توانست تمام دسته چک‌ها، اسناد و پول‌های سرمایه‌ی شرکت و کارخانه را ببرد و تا چند نسل بعد از خودش را تأمین کند. این حقیقت داشت که هزینه‌ی کمی در صندوق نبود، حتی به میلیارد هم می‌رسید، پول‌هایی که درآمد و هزینه‌های کارخانه و حقوق کارگران، هزینه‌ی دستگاه‌ها، سهام‌ها، خرید مواد اولیه و... بود و به راحتی می‌توانست یک شبه حتی فقیری را به پادشاهی برساند.

فرمول خاص



آن قدر در کوچه پس کوچه‌های افکارش تا صبح پرسه زد، که وقت رفتن به کارخانه رسید. امروز کم کار نداشت علی‌الخصوص با اتفاقاتی که افتاده بود! باید همه چیز را جست و جو و چک می‌کرد. شاید می‌توانست اثر یا ردپایی پیدا کند. یاس دیگر تاب نداشت در خانه و بی‌کار بماند، سریعاً حاضر شد و حتی زودتر از کارمندان به کارخانه رفت. بعد از آن که وسایلش را در اتاقی به جز اتاق خودش گذاشت، در کارخانه راه افتاد و طول و عرض همه جا را متر کرد. هرچیزی که به نظرش می‌رسید را کند و کاو کرد. حتی چندتا از خط‌های تولید را هم نگاهی انداخت، همه چیز سر جای خودش بودند. تنها چیزی که می‌شد سرنخی باشد دوربین‌های مدار بسته بودند. طبق گفته‌های مستانه دوربین‌ها از کار افتاده بودند، حتی برق قسمتی از کارخانه هم قطع شده بود. همین می‌توانست کمک کننده باشد، اگر تنها برق قسمتی قطع شده باشد امکان دارد که بعضی از دوربین‌ها فعال بوده باشند. با عجله به سمت اتاق حراست کارخانه رفت. سیستم را روشن کرد و پشت آن نشست. هر کاری می‌کرد صفحه‌ی آن بالا نمی‌آمد. کار، کار مستانه بود، بیشتر از یاس از این چیزها سر درمی‌آورد و حتی کلاس کامپیوتر هم رفته و مدرک گرفته بود. البته مسئول آن جا هم تخصص داشت، اما می‌خواست فعلاً این موضوع بین خودش و همان چند نفر که نیمه‌های شب آن جا حاضر بودند بماند. کم رقیب و دشمن نداشتند که از ضعف‌ها و حتی اتفاقات بد پیش‌آمده خروار ساخته و زمینشان بزنند. تجارت و این جور مشاغل برای آن‌ها که خوب از جیب بقیه پول درمی‌آورند نوعی بازی بزرگ است، که همیشه خود را برنده‌ی آن می‌بینند و نمی‌گذارند کس دیگری آن هم با تلاش و موفقیت‌های خودش در مهلکه جولان دهد. یاس از این نوع افکار کاملاً رسته بود، خودش آن همه موفقیت را بدست نیاورده بود، آن کارخانه با آن عظمت را نساخته بود که ادعایی هم داشته باشد، اما امانت‌دار خوبی بود. هیچ‌گاه لحظه‌ای که در کودکی با پدرش و مادرش به این زمین می‌آمدند را فراموش نمی‌کرد. زمینی

فرمول خاصی



که حال کارخانه‌ای عظیم شده بود، روزی باغی بود به وسعت چندین هکتار و زیبایی در خور بهشت! باغی که پر از انواع اقسام میوه‌ها، گل‌ها، سبزیجات، گیاهان، درخت‌ها و... بود و باغ شازده نام داشت.

این باغ کم لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، خسرو و شیرین، ویس و رامین و... به چشم ندیده بود. کم شادی را به آدم‌ها هدیه نکرده بود، حتی زمانی که یاس کودک بود با پدرش و مادرش گاهی به این باغ می‌آمدند، پیک نیک برپا می‌کردند، دور هم جمع شده و از صبح تا شب را با هم خوش می‌گذراندند. نمی‌توانست شادی‌های کودکانه‌اش را در آن باغ فراموش کند، دویدن‌هایش را، پرسه‌هایش را و...!

درست چند سال بعد از آن باغ چیزی جز ویرانه‌ای خشک و بی‌آب و علف نمانده بود. آن باغ بهشت تبار با سرسبزی مدهوش کننده‌اش، عطر خاص مشام نوازش، وسعت بزرگ و بی‌انتهایش، رنگ‌های زیبا و دلفریبش، جوی‌های آبی که کاملاً حساب شده و در بخش‌های مختلف باغ به زیبایی قرار داشت، میوه‌های درشت و آبدارش و... به یکباره خشکیده و از بین رفته بود. باغی که به شدت رنگ و لعاب عشق و عاشقی را داشت و حتی نشان از آن را همواره با خود داشت و به همگان هم هدیه می‌داد چیزی جز بیابانی سخت و بی‌رحم نشده بود.

آن قدر یاس، پدر و مادرش از آن باغ خاطره داشتند که پدرش با صد مکافات، اما در نهایت آن‌جا را خرید. صاحب آن‌جا مردی کشاورز بود، که گویی باغ را از چند نسل خانواده‌اش که جد آن شاهزاده‌ای قاجار بود به ارث برده و آن قدر معروف بود که خانواده‌های زیادی با اجازه گرفتن از مرد به آن‌جا می‌رفتند. مرد که آقای صباحی نام داشت؛ دوست خانوادگی پدر یاس بود و برای همین بیشتر خاطراتش در آن باغ ثبت شده بود. گاهی دلش برای شازده‌ی عاشق لقبی که یاس برای آن زمین گذاشته بود تنگ می‌شد، اما اکنون نیز این باغ

فرمول خاصی



که تبدیل به کارخانه‌ای بزرگ و وسیع شده بود هنوز پر برکت، مهربان و بخشنده بود. کم برای مردم فرصت شغلی نساخته بود. این تمام فلسفه‌ی این کارخانه بود و به هیچ طریقی نمی‌شد نادیده‌اش گرفت، حتی با این وجود که مدت‌ها بود به فراموشی سپرده و دیگر با نام شرکت فراسو یاد می‌شد، اما هنوز هم برای یاس باغ شازده بود. البته هنوز که هنوز بود شازده نام گرفتنش برای یاس معمایی بود از همان‌ها که دلش می‌خواست حتی یک روز مانده به مرگش از اصل و ماجرای واقعی‌اش باخبر شود که چگونه در این آب و هوا و در جایی که همه‌ی کشاورزان می‌دانستند در آن چیزی آن‌چنان سبز

نخواهد شد و حاصل‌خیز نیست، چنان سرسبزی و خرمی داشت که همگان را به حیرت وا می‌داشت. البته بعد از آنکه آقای صباحی به علت فوت پدرش از ایران رفت، چند وقت بعد خبر خشک شدن باغش را شنید و قصد فروشش را گرفت. بعد از آن هم دیگر آن باغ، باغ شازده نشد که نشد

گوشی یاس که در جیبش لرزید از فکر بیرون آمد. نام مستانه روی صفحه‌ی آن خودنمایی می‌کرد. تماس را وصل کرد:

- به خانوم مدیر، سلام چطوری یاسی؟ می‌بینم که بی‌اتاق شدی وسایلت رو گذاشتی تو اتاق من!

- سلام. کجایی؟ رسیدی کارخونه؟

- آره دیگه! نه پس علم غیب داشتم بهم الهام شد کیفیت تو اتاق منه! اوه اوه صدا رو نیگا! چرا انقدر صدات گرفته؟

- از بی‌خوابیه. تا صبح نخوابیدم. بیا اتاق دوربینا کارت دارم. لطف کن تو راه جلو زبونتم بگیر. به آقای بهرامی و مش سلیم و آقا رحیم هم یه زنگ بزن اگه رسیدن بهشون بگو از این قضیه کسی چیزی نفهمه.

- خب برای انگشت نگاری و اینا می‌خوان بیان که همه می‌فهمن!

فرمول خاصی



- بگو به کارمندا امروز تعطیل هستن. از حقوقشونم کم نمی‌شه. بگو روز استراحتشونه کادوی من، برن خریدای عیدشون رو بکنن.

- از خداهشونم هست. پس من زنگ بزنگ هماهنگ کنم دیگه؟

- آره. بعدشم زود بیا.

- باشه پس یه چند دقیقه‌ای طول می‌کشه منتظر باش دارم میام.

- باشه فعلاً.

تماس که قطع شد یاس دوباره مشغول ور رفتن با دستگاه‌ها و کامپیوترها شد. نه خیر انگار این تلویزیون‌های مشکی رنگ قصد روشن شدن نداشتند. روی صندلی مشکی چرخدار نشسته بود و غرق در فکر خودش را روی صندلی می‌چرخاند و تاب می‌داد. چند دقیقه بعد در به آرامی باز شد و مستانه شاد و شنگول داخل شد.

- اوامر اطاعت شد قربان. دیگه چی می‌خوای ای شیخ؟

یاس نیمچه لبخندی زد، هر چه زمان می‌گذشت کمی روحیه‌اش بهتر می‌شد و به دوران شیطنت‌هایش باز می‌گشت، راست گفته بودند که خاک سرد است.

- مستانه بیا ببین این سیستم چرا روشن نمی‌شه؟

- باشه ولی حالا چرا اومدی این‌جا؟ چی دستگیر کردی خانوم کارآگاه؟

- مستان، می‌گم مگه آقای بهرامی به تو نگفته بود که فقط برق قسمتی از کارخونه قطع بوده؟

- آره دیگه، فقط بخش اتاق خودش و یکی_دوتا از خطای تولید که تو ورودی هستن، اتاق خودت و یکی_دوتا اتاق سر راه. چطور مگه؟

- اگه این طور باشه پس همه‌ی دوربینا غیر فعال نبودن.



- آره خب ولی اونایی که باید هم فعال نبودن!

- اونم غنیمته، من همه جای کارخونه رو گشتم، پلیس هم بیاد چیزی دستگیرش نمی‌شه، شاید بشه از اونایی که فعال بودن چیزی پیدا کرد، ولی نمی‌دونم چرا سیستم غیر فعاله. هر کاری کردم روشن نشد، بالا نیومد.

- چه بدونم والا! لابد با الکترومغناطیسی چیزی این کارو کردن! بذار یه نگاه می‌اندازم الان.

یاس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. مستانه جلوی سیستم ایستاد و دست به کمر به یاس خیره شد. یاس پرسشگر نگاهش کرد.

- یکم تن همایونی رو تکون بده! نشسته رو صندلی چرخم می‌زنه انتظار داره من مثل کارآگاه گجت کش بیام برم اون زیرو نگاه کنم! خب یکم برو عقب‌تر! یاس به حرص خوردن‌های مستانه ریز خندید و صندلی‌اش را کمی عقب‌تر کشید.

مستانه باز گفت:

- خب جناب مورچه جان لطف کن بیا این جا دستگاه ما رو درست کن! مستانه که تا این جا با صدای نسبتاً آرام و با آرامشی حرف می‌زد، به یک‌باره با صدای بلند و حرصی گفت:

- خب برو عقب‌تر، از این جا کی رد می‌شه آخه یاس؟

یاس لبخندی زد و باز کمی عقب‌تر کشید. مستانه دست به کمر شد. خم شد سمت یاس و تا می‌توانست دورش کرد طوری که گوشه‌ی اتاق رسیده بود. یاس هنوز ریز می‌خندید:

- تعارف نکن خانوم می‌خواهی صندلیم رو ببرم بیرون بشینم؟

- لطف می‌کنی عزیزم.



آواک خیس

- مستان؟

- جون بابا؟

- کوفت!

- خب دیگه خانوم بذار من به کارم برسم.

خم شد و زیر میز رفت. یاس از آن فاصله چیزی نمی‌توانست ببیند اما حدس می‌زد که با سیم‌ها ور می‌رود. چند دقیقه بعد خرسند از زیر میز بیرون آمد و دکمه‌ی روشن شدن را زد. اما تنها صدایی آمد و دوباره خاموش شد. مستانه این بار پشت مانیتورها را چک کرد، آن قدر دست کاری‌شان کرد که بالاخره روشن شدند اما جملات ریز انگلیسی روی صفحه‌ی نمایشگر نمایان شد. یاس با تعجب نگاه می‌کرد اما مستانه با خونسردی که اصلا عادی نبود.

- چی شد مستان چرا این شکلی شد؟

- اصلا از اولشم حدسش رو می‌زدم! بذار یه طوری بگم که بفهمی، یه چیزی تو مایه‌های هک کردنه. سیستم رو قفل کردن طوری که رمز و یه سری کد می‌خواد برای وارد شدن. ولی یه چیزی هست که مشکوکم می‌کنه.

- چی؟

- با این مهارت و هوشمندی که من می‌بینم کسی که این کارو کرده اگه می‌خواست می‌تونست حتی همه‌ی محتوا و ضبط شده‌ها رو پاک کنه. یا حتی سیستم رو بسوزونه یا برگردونه به حالت اولیه یعنی حالت کارخونه‌اش. اما یه راه گذاشته واسش، ظاهرا رمز عبور خواستن نشونه‌ی مانع بودن اما به نظر من سه راه ورود گذاشته که یه چیزی رو نشون بده، یا یه چیزی باقی بمونه توی سیستم. حالا چی؟ الله اعلم!

- عجب!

فردا خاص

- چی عجب یاس؟ چرا قیافت اون شکلی شد؟

- دارم سعی می‌کنم بفهمم چی گفتی.

- ای وای یعنی نفهمیدی؟ یعنی من بدبخت یه ساعت دیگه باید بهت توضیح بدم؟

- یه لحظه وایسا ببینم.

- خدایا لازمه یادآوری کنم به خلقت بعضی از موجودات؟

- خب حله. الان کد یا همون رمزی که می‌گی رو چی کار کنیم؟

- ساده است. البته برای من که با این چیزا آشنایی دارم، ولی یاس باور کن هر کس بوده می‌دونسته تو اطرافت کسی رو داری که این کارو برات بکنه. یه طورایی شاید پیغام گذاشته.

- چی می‌گی مستان؟ اومده دزدی اون وقت پیغام گذاشته؟

- مگه چیزیم برده؟ تو که گفتی چیز زیادی سرقت نرفته فقط یه سری کاغذ!

- آره ولی حتی پلیسا هم باور نکردن. دیدی که قراره بیان برای بررسی صحنه و...! در حقیقت آره، برده، مهم‌ترین چیز رو.

- چی؟

- فرمول خاص!

- فرمول خاص؟ منظورت همون ترکیباتیه که قرار بود سری بمونن و... .

- دقیقاً خودشه!

- ای وای بدبخت شدیم که!

- آره ولی نه کاملاً!

فرمول خاص

آواک خیس

- یعنی چی؟

- تو اون برگه‌ها من ترکیبات سری رو نوشتم اما نه همش رو! یعنی دستورالعملش رو نمی‌تونه پیدا کنه!

- چی؟ من که نمی‌فهمم!

- ببین مستانه تو فکر کن یه عالمه مواد اولیه داری برای تهیه‌ی سوپ. ولی بلد نیستی درست کنی کتاب آشپزی رو نداری. چطوری با مواد سوپ می‌سازی؟ همش رو می‌ریزی تو قابلمه خود به خود سوپ می‌شه؟

- نه خب!

- تو اون کاغذام همه چیز رو نوشتم مثل دما، شرایط و...!

- ولی هر چی که هست معلومه یارو یا آشناست یا ما رو می‌شناسه!

- شکی‌توش نیست. سعیت رو بکن مستان ببینیم چیزی پیدا می‌کنیم یا نه. درسته زیاد نمی‌تونه ازش استفاده کنه، ولی بالاخره باید بفهمیم کار کیه! ممکنه بازم بتونه وارد شه!

- آره حتماً این کار رو می‌کنم. فقط خواهش می‌کنم حواسم رو پرت نکن یه اشتباه کوچیک می‌تونه همه‌ی داده‌ها رو بسوزونه و حذف کنه.

- باشه.

یاس دست‌هایش را روی هم گذاشت و منتظر به سقف خیره شد. ساکت و آرام نشستن آن هم! برای یاس غیر ممکن بود. مگر وقت‌هایی که در فکر غرق می‌شد، به قول مریم‌خانوم این دختر یک لحظه هم نمی‌توانست یک‌جا آرام بگیرد.

اصلاً قانون سکون دانشمندان برای یاس معنی نداشت. البته استثنا هم داشت، زمانی که غم‌ها او را در برمی‌گرفتند و چاره‌ای برای گریز نمی‌یافت. اصلاً از



بچگی اش هم کودکی پیش فعال بود که تنها پدرش می توانست آرامش کند، با حرف هایش، غصه هایش، داستان های شبانه و بازی هایی که با هم می کردند. و یاس بی حرکت یک جا می نشست، با آن صورت معصومانه و کودکانه اش مظلوم به پدر خیره می شد و همه تن گوش شده، صدای پدر را در ذهن خود ثبت می کرد، طنینی دلنواز که هنوز هم گاهی در گوشش می پیچد.

یاس هر از گاهی روی صندلی جابه جا می شد که صدای جیر جیر چرم صندلی را بلند می کرد. مستانه با هر بار صدا برمی گشت و چشم غره ای به یاس می رفت و باز به کارش ادامه می داد. پت و متی بودند برای خودشان، نبودند؟

حال که نمی توانست تاب بخورد و برای اینکه صدایی در نیاورد باید ساکن می نشست کلافه شده بود. آخر تاب نیاورد و از جایش برخاست. شروع کرده به قدم زدن روی موزائیک های زمین. فضای اتاق را از نظر گذراند. رو به رویش سیستم بزرگی با انواع کامپیوترها و صفحه کلید مخصوصش قرار داشت. سمت راستش کازیه ای بلند و چند طبقه روی میزی کوچک و در سمت چپش گلدان نخل مردابی خودنمایی می کرد. رنگ موزائیک های کف اتاق همانند دیگر جاهای کارخانه و اغلب اتاق های دیگرش کرم-قهوه ای بود که طرح گل های ریز خوش رنگی روی آن حک شده بود. کاغذ دیواری که در این جا دیده می شد شامل همه ی اتاق ها به جز اتاق یاس می شد. رنگی شیری-شکلاتی دلبرانه ای داشت که طرح هایش متفاوت با اتاق یاس بود و بیشتر روشن می زد و رنگ شیری اش می چربید به رنگ شکلاتی و طرح های ریزش، یاد گل های یاس در محوطه ی کارخانه افتاد. همه شان بعد از رفتن پدرش خشکیده بودند و پدر یاس چه عاشقانه این گل را دوست داشت و عاشقانه تر یاس و مریم خانوم را... .

فرمول خاصی

یاس از فکر بیرون آمد. بالاخره این افکارش باعث شده بودند لحظه‌ای آرام بگیرد و مستانه هم کارش را به اتمام برساند. این را با صداهای عجیب‌غریبی که از خودش برای خوشحالی درمی‌آورد فهمید.

- دیش دیری دیرین یو ها ها، دیش دیری دیرین ماشالله.

یاس چپ چپ نگاهش می‌کرد.

- بعد به من می‌گه حواس منو پرت نکن. خب وقتی تو خودت پیش فعالی چه انتظاری از من داری؟ الان اگه نامزدی، شوهری چیزی داشتی با دیدن این ادا اطوارت سه طلاقهات می‌کرد!

- خیلی هم از خداهش باشه شوهرم بیاد منو بگیره! والا دختر به این ماهی!

- فعلا که خواستگارات تو صفن نوبتشون بشه!

- خونت حلاله یاس!

یاس پشت صندلی چرخ دار پناه گرفت.

- خیلی خب بابا حالا شوخی کردم.

- منم شوخی شوخی می‌خوام بکشم!

- ای بابا بذار اول این رو چک کنیم بعداً وقت هست منو بکشی.

مستانه با همین دلیل قانع شده بود و سر جایش روی صندلی نشست. یاس هم صندلی چرخ‌دارش را کشان‌کشان تا پای میز برد و کنار مستانه روی صندلی خودش جای گرفت. مستانه مشغول باز کردن فایل‌ها و بررسی آن‌ها شد، هر کدام از آن‌ها متعلق به یک دوربین در یک نقطه از کارخانه بودند. ولی بیشتر فایل‌ها یا خالی بودند یا محتویاتشان متعلق به قبل از امروز و بعد از دزدی بود. نزدیک چهل و چند فایل را باز کرده بودند، آن قدر زمان بر بود که یکی_دو ساعتی گذشته بود. یاس موس را از دست مستانه گرفت و همان

فایلی که از ابتدا به آن خیره و مشکوک شده بود را باز کرد. مستانه منتظر نشسته بود تا چیزی پیدا نشود و تکه کنایه‌هایش را از یاس بی‌نصیب نگذارد، اما گویی تصادفاً یا عمداً این همان فایلی بود که باید! بازش کرد و بعد از مقداری زوم کردن فیلم هر دو خیره به صفحه‌ی نمایشگر شدند. چند دقیقه‌ای گذشت و هیچ اتفاقی نیوفتاد. ناگاه موتور جوی در پارکینگ متوقف شد که راننده و هدایت‌کننده‌اش صورتش را پوشانده بود. هر دو سیخ شدند و با دقت بیشتری محو تماشا. موتور سوار همان‌گونه منتظر سر جای خود ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد. گویی منتظر آمدن کسی بود. اما انگار دوربین کوچک در آن حوالی را ندیده بود که با خیال راحت در آن جا متوقف شده بود. یاس چشمانش را ریز کرده و سعی داشت شماره‌ی پلاک موتور را بخواند. به سختی شماره‌هایی را دید و آن‌ها را در یادداشت تلفنش نوشت و ذخیره کرد. آن قدر در همان حالت ماند که مستانه کمی فیلم را جلو برد تا بلکه چیزی نصیبشان شود. ناگاه یاس گفت:

- وایسا وایسا نگهش دار! همینه!

- وایسا الان.

- بابا رد شدی دیگه بزن برگردونش.

- صبر کن دو دقیقه دندون رو جیگر بذار ببینم کجاش بود.

مستانه آن قدر فیلم را عقب و جلو کرد که بالاخره به قسمت مورد نظر یاس رسیدند. مردی سیاه‌پوش با لباس‌هایی سر تا پا مشکی که حتی پالتوی بلندش هم مشکی رنگ بود با دو خودش را به موتور سوار رساند. در دستش پوشه‌ی نارنجی رنگ یاس دیده می‌شد. موتور سوار پایش را روی پدال فشرد تا با سرعت دور شود، اما با دست مرد سیاه‌پوش که روی شانه‌اش خورد، لحظه‌ای متوقف شد. مرد سیاه‌پوش از موتور پایین آمد و همان‌طور که چشم در درست نقطه‌ی وسط لنز دوربین مدار بسته دوخته بود نزدیک آمد. نگاهی به جایی

کمی پایین‌تر از لنز انداخت، گویی داشت به چراغ چشمک زن قرمز رنگی نگاه می‌کرد که نشان می‌داد دوربین هنوز در حال فیلمبرداری است. یاس طوری به مرد نگاه می‌کرد که انگار مرد چشم غره و خشم درون نگاهش را از پشت صفحه‌ی شیشه‌ای نمایشگر می‌بیند. مرد کمی جلوتر آمد. جوراب کلفتی که روی صورتش کشیده بود فقط در ناحیه‌های چشم و دهان و بینی دیده نمی‌شد. برای همین صورت مرد قابل تشخیص نبود، اما حالت کشیده و فک زاویه‌دارش را پنهان نمی‌کرد. چشمان مشکی رنگش عجیب آشنا به نظر می‌رسید. شرارت خاصی در آن‌ها موج می‌زد. جوراب را تا نوک بینی‌اش بالا کشید. هنوز چهره‌اش معلوم نبود، اما ته‌ریش مرتب و منظمی را نمایان کرد. مرد دو انگشتش را به هم چسباند و کنار شقیقه‌های گوشش گذاشت.

با حالت نمایشی انگشتانش را تکان داد و چیزی ل**ب زد. یاس و مستانه مات و مبهوت نگاهش می‌کردند. بلافاصله توانستند جمله‌ی مرد را بفهمند و هر دو با هم و هم زمان با تعجب تکرارش کردند:

- شب عالی پرتقالی؟

مگر می‌شد؟ این دزد یا قطعاً دیوانه بود یا قصد خاصی داشت.

- من شنیده بودم قاتل همیشه به صحنه‌ی جرم برمی‌گردد ها، ولی اینجوریش رو ندیده بودم!

- البته بیشتر در مورد مجرم صادق می‌دونی!

- مجرم رو ولش کن الان با یه شب عالی پرتقالی چی کار کنیم؟

- تحویل پلیس می‌دیمش! تنها مدرکونه دیگه!

- آخه یاس پلیس با یه شب عالی پرتقالی کی رو میاد دستگیر کنه؟ خل شدی؟

- خب بالاخره باید یه کاری بکنیم یا نه؟

فردی خاص



- آهان فهمیدم! بین دور و برمون کسی هست که عاشق پرتقال باشه؟
- مستان؟

- خب راست می‌گم دیگه! تو چه مدرکی می‌خوای از این فیلم پیدا کنی؟
شماره‌ای که از پلاکم نوشتی که نصفه نیمه است!

- خب می‌گی چی کار کنیم؟ هر چند این یارو خیلی به نظرم آشنا می‌رسه!
- پیداش می‌کنیم! به هر قیمتی که شده!

- امیدوارم!

ساعت یک و بیست و نه دقیقه‌ی بامداد، همان روز، روبه‌روی کارخانه‌ی فراسو.

هوا مشکی و کاملاً تاریک شده بود. سرمای ریزی هر از گاهی در اطراف جولان می‌داد و روی صورتشان می‌پیچید. سکوتی نه چندان پایدار حکم فرما بود که هر از گاهی با صدای تک و توک ماشینی که رد می‌شدند شکسته می‌شد.

- کسرا اون گوشه ننگه دار. زیاد نرو جلو هنوز دوربینا فعالن.

- حواسم هست نگران نباش داداش.

کسرا موتور را پارک کرد. دستگاہ‌های مخصوصش را روشن کرد و مشغول شد. چند دقیقه نگذشته بود که تیک سبز رنگی روی صفحه‌ی دستگاہش روشن شد:

- حله داداش. بیا اینم بکش سرت، منم باید بکشم که دیده نشیم بشناسنمون.

فردا خاص



لنگه جوراب را گرفت. می خواست آن را روی صورتش بکشد که چهره اش در هم رفت:

- خدا لعنتت کنه کسرا این چیه ور داشتی آوردی آخه؟

- جورابه دیگه!

- چرا انقدر بو می ده پس! مگه قرار نشد یه نوش رو بخری؟

- ببخشید داداش خواب موندم دیگه وقت نشد. جورابای خودمن سوراخشون کردم جای چشم و دهن و بینی هم برات گذاشتم واسه نفس کشیدن.

- لااقل یکم این سوراخ بینیش رو بزرگ تر می کردی! مرده شور ریختت رو ببرن!

جوراب را روی سرش کشید در حالی که به سختی نفس می کشید زیر ل**ب غر زد:

- حالا می مردی جوراباتو بشوری؟ از فردا می گم به آقای سالاری دم در که نگهبانی می ده اول جورابای همه علی الخصوص تو رو چک کنه بعد راهتون بده شرکت! چه وضعیه آخه!

از پشت ترک موتور پایین پرید. چهره اش حسابی گرفته و در هم بود.

- بابا داداش یه جوری برخورد می کنی انگار پاهای خودت بوی گل و بلبل و سنبل می دن! خب همینه دیگه! خیلی جورابت خوش بوئه مال خودت رو در بیار من چاقو دارم برات آماده اش کنم بکشی رو سرت.

یاد جورابهای خودش که افتاد، کلا غر زدن را کنار گذاشت و به همین جورابها که در برابر جورابهای خودش گل و بلبل بودند راضی شد.

- مطمئنی قطع شدن دیگه؟

- آره، قسمتی که تو قراره ازشون رد بشی کاملاً قطع شدن. برای اینکه نفهمن و شک نکنن بقیه جاها رو روشن گذاشتم. برو احتیاط کن.

- خیلی خب. تو حواست باشه. چیزی شد یه تک بزن.

- باشه داداش برو هوات رو دارم.

با دقت همه جا را می‌کاوید و سپس با احتیاط گام برمی‌داشت. طوری پاورچین پاورچین راه می‌رفت که گویی شبی بود در دل تاریک شب. قلبش گویی در دهانش می‌کوبید. هیجان و اضطراب دوره‌اش کرده بودند. بار اولش بود که همچین کاری می‌خواست انجام دهد، چنین چیزهایی را عمدتاً در فیلم‌ها و سریال‌ها می‌دید و حتی باورش هم نمی‌شد غرور، شاید هم احساس بازنده شدنش و ادار به این کارش کند. شاید هم کاری محض تلافی بود! از جلوی در اتاق نگهبانی که در می‌شد زیرکانه داخلش را نگاهی انداخت. گویی بخت امروز با او یار شده بود. مرد نگهبان پلک‌هایش روی هم افتاده و صدای خر و پفش حتی بیرون از اتاق هم به گوش می‌رسید. با خیال راحت، اما گام‌های تند به راهش ادامه داد. به جلوی در ورودی اتاق مدیر که رسید هندزفری بلوتوثی درون گوش چپش را فعال کرد:

- خب الان جلوی دفتر مدیرم چی کار کنم؟

کسرا گویی در حال خوردن چیزی بود که صدای ملچ ملوچ کردنش در گوشش می‌پیچید. با خیالی آسوده و عاری از هرگونه ترس و هراسی جواب داد:

- چی کار کنی؟ دست کن تو جیب مبارکت اون شاه کلیدی که بهت دادم رو بردار.

بچ‌بچ‌وار فریادی آرام کشید:

- تو کی به من شاه کلید دادی کسرا؟

- خب بابا وقت نشد بهت بدم گذاشتم تو جیبت!

- تو خودت یه پا دزدی! من بهت مشکوکم! فقط دعا کن نیام بیرون.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



- الهی آمین!

- کسرا!

- می‌ری تو اتاق یا خودم زنگ بزنم پلیس بیاد دستگیرت کنن؟ عرضه‌ی دزدیم نداری! تو چه مدیری هستی آخه؟

در حالی که با کلیدش با قفل در ور می‌رفت گفت:

- چه ربطی به مدیر بودن داره؟

- ربط داره دیگه داداش من! این همه میلیاردری اختلاص می‌کنن فکر کردی چیه؟ دزدیه دیگه! همین کارا رو می‌کنن میلیاردر می‌شن امسال تو ورشکست می‌شن دیگه!

- نطق نکن برای من! اومدم تو اتاق، گاو صندوق رو چی کار کردی؟ تونستی بازش کنی؟

- آره. هوشمنده بدجوتم امنیتش بالاست، ولی بازش می‌کنم.

- چی؟ تازه بازش می‌کنی؟ مگه بازش نکردی؟

- نه دیگه!

- پس اون بیرون چه غلطی داری می‌کنی کسرا؟

- خب گشتم بود!

- چی؟ خوشم میاد خودت خودتو لو می‌دی! کسرا حقه الان زنگ بزنم به همون مأمورا که می‌گی اعلام مورد مشکوک کنم بیان بپرنت!

- من چک نخورده همه چیز رو می‌گما! همه چیز رو اعتراف می‌کنم گفته باشم!

- کسرا! هنوز که کاری نکردیم چیو می‌خوای اعتراف کنی؟

- به کارت می‌رسی یا نه بری؟

- بری و زهرمار!

- منم دوست دارم عزیزم. خب دیگه کاری نداری فعلا!

- چی چی و فعلا! چرا قطع می‌کنی؟ عزیزم چیه؟

- قربونت برم. آره شام رو گرم کنی اومدم خونه. یه پنچ شیش دقیقه دیگه می‌رسم. می‌بوسمت فدات گلم.

- نکبت لأبالی!

هندزفری‌اش را خاموش کرد و با حرص آن را در جیبش گذاشت. بسم‌اللهی گفت و قفل را باز کرد. در گاو صندوق باز شد. وجدانش نهیب زد:

- [پسر پاشدی اومدی دزدی، بسم‌الله هم می‌گی؟ انتظار داری خدا بیاد بگه بفرمایید بذاره کف دستت؟ دزد و بسم‌الله؟

خودش جواب خودش را داد:

- دزد کدومه بابا! سه تا کاغذ دیگه. پول که نمی‌خوام بردارم.

- دزد دزده فرقیم نداره!

- خفه وجدان!]

بعد از آن که حسابی وجدانش را تخریب شخصیتی کرد کاغذها را گشت. چیزی عایدش نشد. تنها پوشه‌ای نارنجی رنگ ماند که بدجوری چشمک می‌زد. آن را برداشت. دستکش‌هایش را درآورد و پوشه را باز کرد. همانی بود که می‌خواست. سریع آن را برداشت، دستکش‌هایش را دوباره دستش کرد تا اثری از خودش نگذارد و بعد با سرعتی نور از پله‌ها پایین آمد. از مسیر اصلی درون کارخانه که داشت رد می‌شد تا به بیرون برود صدای پایی را شنید. در دل اشهدش را خواند. داشت برای خودش حساب می‌کرد که چند سال باید آب خنک گوارای وجود کند که مغزش خودکار به پاهایش دستور دویدن



دادند. تا بیرون کارخانه می‌دوید. در مسیر تلفنش را روشن کرد و انگشتش روی اسم کسرا لغزید. همین علامت کافی بود تا کسرا جلوی در ورودی اصلی پارکینگ ظاهر شود. بی‌وقفه و بی‌مکث می‌دوید. در را باز کرد و بلافاصله به سمت موتور کسرا پرواز کرد. پشت موتور نشست.

- برو که من بعداً حسابت رو تسویه می‌کنم!

کسرا پایش را روی پدال گاز گذاشت.

- باز گند زدی؟ نگهبان رو انداختی دنبال خودت لابد؟ آخه من نمی‌فهمم وقتی تو راحت می‌تونی از در و دیوار راست بری بالا چرا از در اصلی می‌ری که... .

- وایسا وایسا!

مشکوک از پشت موتور پایین آمد. به سمت دوربین ریزی که جلوی در ورودی پارکینگ بود رفت. آن قدر هوشمندانه کار گذاشته شده بود که اگر چراغ قرمز ریزش روشن نبود نمی‌توانست تشخیصش دهد. به سمتش رفت. پوزخندی روی لب‌هایش جا گرفت و چشم‌هایش را شیطنت پر کرد. کمی پایین جورابش را بالا کشید. انگشت‌هایش را به هم چسباند و کنار شقیقه‌اش گذاشت:

- شب عالی پرتقالی!

صدای پاها نزدیک‌تر می‌شد و به گوش می‌رسید. پا تند کرد، سوار موتور شد و با سرعتی حساب نکردنی از آن‌جا دور شدند.

نویسنده: ژملا حدری

بعد از آن که پلیس‌ها آمدند و یاس به آن‌ها گفت که شکایتی ندارد و رفع زحمت کردند، یاس و مستانه به خانه رفتند. می‌خواستند کمی استراحت کنند و برای مهمانی که امشب برپا بود آماده شوند. البته بیشتر یاس! مستانه که با خیال راحت از نیمه‌های شب تا خود ساعت هفت صبح را خوابیده بود.



مهمانی برای برهان تراب بود که به مناسبت افتتاح بزرگ‌ترین شعبه‌ی جدیدشان در مرکز شهر می‌خواستند جشن بگیرند. یاس و دو نفر از کارمندهایش به اختیار خودش دعوت شده بودند، و یاس تصمیم داشت مستانه را با خود ببرد. در این میهمانی مدیران تمام شرکت‌هایی که آقای تراب با آن‌ها قرار داد بسته بود هم دعوت بودند.

پس آن روز کم‌روزی نبود! یاس در رفتن و نرفتن مردد بود، میهمانی که اکثر آن را جمعیت مذکر تشکیل می‌دادند و تمام آن‌ها حریف‌ها و رقیب‌هایش محسوب می‌شدند. اگر اتفاقی می‌افتاد کسی بود که طرفش را بگیرد یا مراقبش باشد؟ حقیقتاً خیر! حتی شاید بردن مستانه هم کار درستی نبود. هنوز دو به شک بود، اما برای آن که جلوی رقیبانش کم نیاورده باشد و دلایل جانبی دیگر محض احتیاط، احتمال رفتن بود که به احتمال نرفتن یاس می‌چربید.

دو ساعت بیشتر نخوابیده بود که مستانه با زنگ زدن‌های پی‌درپی‌اش قصد ربودنش را کرد. خواب آنقدر به یاس مزه کرده بود که صدای زنگ خور تلفن همراهش که صدای ریتم دل‌نشین و آرام گیتار بود در خوابش هم حضور پیدا کرد طوری که در خواب می‌دید کسی برایش گیتار می‌زند. آنقدر این صدای گیتار تداوم پیدا کرد که بالاخره چشم‌هانش را باز کرد. نام مستانه را که روی تلفن دید دلش می‌خواست مستانه را با خود گوش‌اش به دیوار مقابلش بکوبد. چشمش که به ساعت افتاد با اکراه از جا برخاست؛ به سان کودکی می‌مانست که بد از خواب بیدار شده و بهانه‌گیر شده باشد. بی‌حوصله مانتو و شلوار و شالش را انتخاب کرد و از کمد بیرون کشید و روی تختش انداخت. هیچ وقت حاضر شدنش بیش از ده دقیقه نمی‌شد، لاقلاً یکی-دو سال بود که این گونه بی‌اهمیت زندگی می‌کرد.

فرمول خاصی



دختری که برای مهمانی رفتنش اهمیتی آنچنان به لباس‌هایش نمی‌دهد، همان دختری است که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. لباس‌هایش را پوشید، مثل همیشه به ضد آفتاب کمی رنگی و رژ کالباسی رنگش اکتفا کرد و بعد از برداشتن کیف دستی کوچکش از پله‌ها پایین آمد. از مریم خانوم خداحافظی کرد و گفت که برای شام منتظرش نماند، از در که بیرون آمد مستانه با رخس مشکی رنگش منتظر ایستاده بود. دلش می‌خواست کفش‌های کمی لژدارش را از پاهایش در بیاورد و دقیقاً جایی روی سر مستانه فرود بیاورد، اما سعی کرد مسیر خانومی را پیشه‌ی راه خود کند و بیخیال له و په کردنش شود. برای آن که زیاد جلب توجه نکنند تصمیم گرفته بودند با رخس معروف به مرجان سالار مستانه بروند. یاس در را که باز کرد تازه توانست از پشت شیشه‌های دودی مستانه را ببیند. رژ قهوه‌ای روشن زده بود و چشم‌های درشتش با خط چشم باریکی بیشتر به چشم می‌آمد. کک و مک ریز صورتش با رنگ رژش هم‌خوانی جالبی پیدا کرده بود و قیافه‌اش را دوست داشتنی می‌کرد. شال قهوه‌ای با کیف و کفش هم رنگش ست شده بودند و مانتوی مشکی رنگی هم پوشیده بود که جیب‌ها و بندهای آستینش کرم رنگ بودند.

- خب چطورم؟

- افتضاح این چه وضعیه! خودتو شبیه این دختر قرتیا کردی!

- وا یاس تو نبودی چند وقت پیش همین تیپم رو دیدی کلی خوشت اومد؟

- الان فرق می‌کنه!

- چه فرقی؟

- خواب خوشم رو بهم زدی!

مستانه نرم خندید.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



- حالا چرا این طوری می‌خندی؟

- آرایشم خراب می‌شه.

این بار نوبت یاس بود که بخندد، اما با صدای بلند و بدون هیچ ملاحظه‌ای، یاس خاکی‌تر از این حرف‌ها بود و مستانه در برخی موارد گاهی برعکس یاس می‌شد، البته تنها در برخی موارد!

- خب حالا چشمت رو لوچ نکن، راه بیوفت بریم که دیرمون شد.

- هر چی دیرتر بهتر، بیشتر نگاهمون می‌کنن.

- مستانه؟ پس برای چی من رو این ساعت بیدار کردی؟

- بد کردم خواستم یکم زود بیدار شی عین ارواح و اجنه نیای مهمونی؟ هر چند دقت که می‌کنم تأثیری نداشته!

یاس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

- اگه تا دو دقیقه دیگه راه نیوفتی تضمینی نمی‌کنم برنگردم.

مستانه راه افتاد اما از لچ یاس هم که شده با سرعت روی دست اندازه‌ها می‌رفت و دقیقاً ماشین را روی هر چاله‌ای که می‌دید می‌انداخت.

گویی مدیونش کرده بودند که نکند یک چاله را هم از دست بدهد! یاس هم به جای این که بیشتر عاصی شود، به حرص خوردن‌های زیر زیرکی مستانه بی‌صدا می‌خندید. مستانه که نگاهش به یاس افتاد دست از لجبازی کردن برداشت. هر چند حاضر بود هرکاری بکند تا همین لبخندهای نادر و کمیاب یاس مانند دوره‌ی قبل از فوت پدرش ماندگار و از روی ل**ب‌هایش محو نشود.

یاس آدرس دقیق‌تر را خواند و چند دقیقه‌ی بعد درست جلوی در ورودی بودند.

فردا خاص



- یاس، می‌گم اینا خیلی پولدارن ها! تو همچنین جایی اونم تو بالا شهر! البته یادم نبود تو هم خر پولی این چیزا برات عادیه.

یاس با ناراحتی نگاهش را روانه‌ی مستانه کرد و با لحنی دلخور گفت:

- مستانه؟!

- چیه مگه دروغ می‌گم!

- مستانه ما با هم این حرفا رو داریم؟

- نه ولی خب... .

- مستانه می‌خوای برگردیم؟

- نه بهتره بریم منتظرمون. حالا تو چرا اون شکلی شدی داشتم شوخی می‌کردم بابا!

- اصلا شوخی بامزه‌ای نبود! می‌دونی که من رو این چرت و پرتا حساسم اصلا خوشم نمیاد آدمای رو با این معیار بسنجی! من خودم هیچ پولی ندارم هرچی هست مال زحمتهای پدرمه. اینایی هم که می‌بینی دسته همشون امانتن!

- ولی حقیقت اینه!

- اگه حقیقت اینه بگو ببینم کدوم یکی از این آدمای که می‌شناسی که پولدار بودن و بعد مردن، کدومشون رفتن بهشت چون پولدار بودن؟ کدومشون خوب و شاد و خوشبخت زندگی کردن چون پولدار بودن؟ کدومشون لذتایی رو تجربه کردن چون پولدار بودن؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

- آیی بابا! حاج‌خانوم از رو منبر پایین تشریف بیارین بیاین تشریف فرماشیم! اون نگهبان جلوی در انقدر بد نگاهمون می‌کنه الان میاد به عنوان جاسوسی، دزدی، چیزی می‌گیرتمون!

فرمول خاصی



یاس به سمتی که مستانه اشاره می‌کرد چرخید. راست می‌گفت، مرد دست به سینه و با حالت بدی نگاهشان می‌کرد. علی‌الخصوص که به جای آزرای یاس با پژیوی دویست و شش مستانه آمده بودند و این مجلس به قول مستانه جلسه‌ی پولدارها بود.

- برو جلوتر بریم داخل.

- آخه رامون می‌دن؟

- آره بابا چرا راه ندن! برو تو!

- راهمون ندادن من می‌دونم و تو ها! یه راست برمی‌گردم.

- باشه بابا اگه راه ندادن اون موقع.

یاس بدجور دلخور شده بود. اصلا دلش نمی‌خواست صمیمی‌ترین دوستش چنین تفکری در موردش داشته باشد. پول و ثروت چیزهایی هستند که ساخته‌ی خود انسان‌ها هستند و هیچ تضمینی بر ماندگاری و حتی وفاداری‌شان نیست. چیزی که اصلا کوچک‌ترین ارزشی ندارد و این خود انسان‌ها هستند که به آن‌ها ارزش می‌دهند و بزرگش می‌کنند. به راستی آدم‌ها عجب موجودات عجیبی هستند، گاهی بازیگری را بزرگ می‌کنند، گاهی خواننده‌ای را، گاهی ماشینی را، گاهی تجملات و وسیله‌های خانه را، گاهی تکنولوژی و گاهی هم...! این آدم‌ها مدام دنبال بهانه‌ای می‌گردند برای پرستیدن، پرستش هر چیزی به غیر از آنی که باید! به غیر از خدایی که ساکت نشسته و تنها انسان‌ها را نگاه می‌کند که ببیند این مخلوقات دو پا چه بر سر زندگی‌شان می‌آورند. خدایی که صبورانه زندگی انسان‌ها را می‌نویسد، حتی اگر خودشان خرابش کنند، آن را از نو می‌نویسد، اگر خودشان هم همه چیز را نابود کنند، باز هم از نو می‌نویسد و جور دیگری به اتمام می‌رساند. به سان

فرمول خاصی



همان لحظه‌هایی که به ناگاه همه چیز درست می‌شود درست وقتی که فکرش را هم نمی‌کردیم.

یاس کارت دعوت را که نشان مرد مشکوک جلوی در داد، مرد به راحتی کنار رفت و خوشامد گفت هر چند هنوز به آن‌ها مردد نگاه می‌کرد. بعد از پارک کردن ماشین در جایی که مرد اشاره کرده بود پیاده شدند. روی زمین با سنگ ریزه های رنگی سنگ فرش زیبایی تا ورودی اصلی ایجاد شده بود. درخت‌های زینتی با طرح‌های مختلف مارپیچ، فنجان، مربع و غیره فضای محوطه را زینت می‌داد. سرپوشی از تاک و موهایی که دور میله‌های آهنی پیچیده بودند بالای سرشان بود که احساس خاصی را در دل هر بیننده‌ای ایجاد می‌کرد. بوی بوته‌های گل رز به مشام می‌رسید. پنج پله‌ی تزئینی جلوی در را بالا رفتند و بعد وارد شدند. به محض ورود همه جا را با نگاه‌هایشان کند و کاو کردند. در میان انبوه مردهایی که در سالن بزرگ بودند چند زن هم به چشم می‌خورد. با دیدن آن‌ها کمی خیالشان راحت‌تر شد. سالن بزرگ و مجللی بود، از همان ابتدا که وارد می‌شدی لوستر بزرگ و چلچراغ درخشان وسط سقف چشمت را خیره می‌کرد. انواع اقسام بوهای غذاهای مختلف با عطر و ادکلن‌های گران قیمت در هم آمیخته و به مشام می‌رسید. چند مرد با لباس‌های جلیقه و شلوار خاصی که یک دست هم بودند در میان مهمان‌ها می‌چرخیدند و گاهی شربت، شیرینی، میوه و غیره می‌آوردند. یاس با چشم در میان جمع به دنبال برهان تراب می‌گشت. بالاخره در میان چند مرد دیگر که پشتشان به یاس و مستانه بود، پیدایش کرد. آن قدر خیره نگاهش کرد که بالاخره متوجه شد و به سمتش چرخید. بلافاصله با دیدن یاس لبخندی نسبتاً جذاب زد و با گام‌های بلند و موزون به سمتشان حرکت کرد. مستانه با دیدنش زیر لب**ب غرزد:

- من نمی‌دونم چرا این مردا همشون یه شکل کت شلوار می‌پوشن! همشونم شبیه همن!

فرمول خاصی



- حالا تو با کت و شلوار اینا چی کار داری؟ مگه تو قراره بیوشی یا پسند کنی؟

- ای بابا! شد من یه بار یه چیزی بگم تو تأییدم کنی؟

سقلمه‌ای به مستانه زد. برهان داشت نزدیک‌تر می‌شد:

- هیس اومد.

- سلام خانوم عنقا، خوش اومدین. زحمت کشیدین تشریف آوردین

خوشحالمون کردین!

- سلام، خواهش می‌کنم این چه حرفیه. مچکر از دعوت شما.

- و افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

یاس پیش دستی کرد:

- مدیر عامل شرکت فراسو، خانوم مریوان.

مستانه با غیض به یاس نگاه می‌کرد. اگر می‌توانست حتما با حرص می‌گفت:

- انگار خودم لالم!

لبخندی تصنعی زد. برهان تراب سعی کرد لبخندی دلربا روی صورتش بنشانند:

- خوشبختم خانوم مستانه‌ی مریوان. خب دیگه خانوم‌ها بهتره بیاین تو جمع.

غریبی نکنین.

یاس و مستانه خشکشان زده بود. حتی اسم مستانه را هم می‌دانست!

یاس و مستانه کمی جلوتر رفتند و وارد جمع شدند. کم کم برخی نگاه‌ها به

سمتشان جلب شد. با این که هیچ کدامشان را نمی‌شناختند اما آن‌ها به طور

غریبی هر دویشان را نگاه می‌کردند. یاس اهمیتی نداد و گذاشت به پای اینکه

برهان شخصا به سمتشان رفته بود اما کاش اهمیت می‌داد و کمی زودتر از

آن جا می‌رفت. برای مستانه و یاس میوه و شیرینی و شربت آوردند، حسابی

از آن‌ها پذیرایی شد، آن هم چه پذیرایی‌ای! پذیرایی‌ای که در مقابل چند دقیقه‌ی بعدشان هیچ بود. لحظاتی بعد برهان تراب لیوان شیشه‌ای پر از شربت به دست، با قاشقی روی آن چند ضربه زد و مهمه‌ی به پا خاسته کمی آرام و سپس قطع شد. برهان چند سرفه‌ی کوتاهی کرد:

- خب خانوم‌ها و آقایون، از همه‌تون تشکر می‌کنم که دعوت من رو پذیرفتین و توی این مهمونی اومدین. باعث افتخاره که عزیزانی مثل شما این‌جا همراه ما هستند و پیش ما حضور دارن. هر چند، بعضی‌ها هم این‌جا حضور دارن اما لیاقت قرار داشتن توی همچین جایگاهی رو ندارن. کسانی که پا به عرصه گذاشتن در حالی که باید بگیم هنوز... .

مستانه با میوه‌ها سرگرم بود اما یاس به قولی گفتنی شاخک‌هایش فعال شده و با چشم‌های ریز شده برهان را می‌نگریست. گویی اتفاقاتی داشت می‌افتاد، مقدمه‌هایی برای...! یاس هنوز چیزی نمی‌دانست. حتی نمی‌توانست کوچک‌ترین حدسی بزند. با چشم اطراف را از نظر گذراند. به یک باره چشمش به برسام رادمنش افتاد. با شخصی که کنارش بود صحبت می‌کرد. آرامش خاصی همانند همیشه در چشم‌هانش دیده می‌شد. برخلاف اکثر مردها که سعی دارند خود را با پنهان کردن زیر کوه غرورشان بزرگ و مهم جلوه دهند، این مرد بدون آن که لازم باشد کوچک‌ترین حرکتی در این راستا انجام دهد، تنها با آرامش همیشگی خاص در چشم‌هانش کاری صد برابر غرور را می‌کرد. حتی لبخندهای آرام و لحن بیش از اندازه خونسردش! چشم از برسام برداشت و به برهان خیره شد. چند نفری در اطرافش می‌خندیدند. صدای خنده‌ها مضحک و شاید هم تحقیر کننده بود. حتی مستانه هم کیود شده به برهان خیره شده بود. برای یک لحظه حواسش پرت برسام شده و حرف‌های برهان را از دست داده بود، یعنی چه چیزی گفته بود که جمعیت کم و بیش یا زیر چشمی و بعضی‌ها هم علنا به یاس خیره شده بودند؟ برهان خنده‌ی ریزش را با حالت ملموسی جمع کرد و او هم نگاهی به یاس انداخت. بعد سریع

نگاهش را گرفت و باز خطابش را رو به جمع قرار داد. کم کم صدای نفس نفس زدن مستانه را هم می‌شنید، قطعاً اگر کمی نزدیک بود صدای تپش‌های محکم و کوبنده‌ی قلب مستانه را هم می‌توانست بشنود.

برهان: چه اشکالی داره؟ اصلاً بعضی آدم‌ها ساخته شدن تا بقیه رو بخندونن. چه اشکالی داره؟ بذاریه مدت فکر کنن دوره، دوره‌ی اون‌هاست. بذاری فکر کنن این تازه به دوران رسیده‌ها آدم‌های مهمین؛ اما نمی‌دونن که مثل کوه‌های برفی می‌مونن؛ فصلشون که تموم بشه آب می‌شن، از بین می‌رن و قاطی آب‌های گل آلود جوب‌ها می‌شن، اون موقع است که فرقی نداره تر باشن یا خشک، وقت سوختنشونه، وقت حذف کردنشون.

یاس نمی‌دانست جمعیت اطرافش به چه می‌خندند! حرف‌هایی که برهان می‌زد اصلاً خنده‌دار نبود! چیزی در وجود یاس هشدار می‌داد. سعی داشت لبخند تصنعی‌اش را حفظ کند.

- به هر حال چه اهمیتی داره؟ ما بیدی نیستیم که به این بادها بلرزیم. بالاخره وقت ما می‌رسه. بذاریم یکم برای خودشون خوش باشن، چه ایرادی داره! مثلاً همین برندها که خودمونم می‌دونیم شهرتشون فقط باد هواست، کسی که وارد این دایره بشه و قانونش رو ندونه، دیر یا زود حذف می‌شه.

نگاهش روی مردمک‌های چشم‌هان یاس ثابت ماند، پوزخندی زد و باز نگاهش را سمت جمعیت سوق داد. کم کم یاس وضعیتی شبیه به مستانه پیدا می‌کرد. اما نه این‌گونه آشکار و هویدا!

- می‌گن یه شهر بود که همه توش دزد بودن، یه شهر که همه به نوبت از هم دزدی می‌کردن و هر بار نوبت یکی می‌شد، به خوبی و خوشی زندگی می‌کردن تا اینکه یه غریبه وارد جمعشون شد. اون قوانین رو بلد نبود و نمی‌تونست مثل بقیه رفتار کنه، طولی نکشید که از شهر انداختنش بیرون. حکایت بعضی‌هام همین مهمون‌های دو روزه‌ان، بالاخره رفتنی‌ان، پس بهتره الکی

بزرگشون نکنیم. خوش باشین. بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم و دعوتتون می‌کنم برای صرف شام.

لیوانش را در هوا تاب داد و بین جمعیت محو شد. روی حرف‌هایش مستقیماً با یاس بود، نبود؟ قصدش چه بود؟ تحقیر کردنش؟ به یک‌باره ریختنش؟ همه در این جمع می‌دانستند که تنها یاس مدت کوتاهی است که ریاست شرکت پدرش را به عهده گرفته. قصدش چه بود؟ به راستی وقتی گربه‌ای نمی‌تواند طعمه‌اش را به دست بیاورد چه می‌گوید؟ همان ضرب المثل معروف: «پیف پیف بو می‌ده؟»

می‌خواست با خوار و زبور کردن یاس خودش را به رخ بکشد؟ یا اینکه یاس همانند بقیه عمل نکرده و به هر موفقیتی که رسیده برایش زحمت کشیده، از راه درست و حلال! این درست همان چیزی بود که متمایزش می‌کرد، به قول برهان از چرخه خارج شدن باعث به یک‌باره این حجم از پیشرفتش شده بود. اکثر مردم فکر می‌کنند خوشبختی و موفقیت کوهی است که باید چندین کیلومتر را از آن بالا رفت تا به قله‌اش رسید، اما این تنها بهانه‌ای است برای تلاش نکردن. چیزی که آن‌ها با چند سال اختلاس به دست آورده بودند، یاس با کمی زیرکی و هوش به دست آورده بود، شاید همین بود که همه‌شان را عصبی کرده بود اما یاس نمی‌فهمید چرا تراب؟ سوال بزرگی بود که در ذهنش شکل گرفته و قصد رفتن نداشت. یاس کمی در خود شکسته بود حاشا که اگر کمی بیشتر از کمی در خود فروریخته باشد! بغضی حاکم گلویش شده بود، بغضی که دلیلش حرف‌های برهان نبود، جمعیت اطرافش بودند که آن گونه می‌خندیدند. جمعیتی که در آن، سخت غریب بود!

نویسنده: ژیلادری

اما دلش نمی‌خواست آتو دست کسی بدهد. همیشه از ضعیف بودن می‌گریخت و برای همین با لبخندهای تصنعی‌اش ظاهرش را حفظ کرده بود. شاید امروز کمی مغرور جلوه دادن بد نبود! برای دخترکی که هیچ پناهی برای

فرمول خاصی



دفاع ندارد. باید از اول می‌دانست قرار گرفتن بره‌ای در میان گرگ‌ها بی‌دام نمی‌تواند باشد. مستانه اما پر حرص نفس می‌کشید و مدام چشم‌هانش از عصبانیت سوسو می‌زدند. یاس هر از گاهی سقلمه‌ای به مستانه می‌زد و لبخندی کمی واقعی می‌زد و به مستانه می‌گفت که کمی خودش را جمع و جور کند.

چند دقیقه‌ی بعد در سالن غذا خوری رفتند. میزها چهار نفره چیده شده و پر از انواع غذا و دسرها بودند. چه اهمیتی داشت؟! اما چیزی که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت نگاه عجیب دو نفر بود، نگاه‌هایی که نشان می‌دادند چیزی غیر منتظره است. برسام و برهان که هر دو می‌خکوب یاس شده و غرق در فکر نگاهش می‌کردند؛ لیک هر کدام در حال و هوایی جدا از دیگری! برهان انگار نمی‌توانست رفتار یاس را هضم کند، انتظار داشت یاس مانند هر دختر دیگری که در این شرایط قرار گرفته بغض کند، بلند بلند بزند زیر گریه و با حالت دو همان‌جا مجلس را ترک کند؟ یا اشک در چشم‌هانش حلقه بزند و با خشم به برهان خیره شود تا برهان از حرص خوردنش لذت ببرد؟ اما یاس برخلاف تصوراتش محکم ایستاد، حتی خم به ابرو نیاورده و بی‌تفاوت نگاهش کرده بود. برهان که از وجود بلوای یاس خبر نداشت! همان بهتر که جای او و یاس عوض شود و به جای یاس حرص بخورد. یاس به جای خوردن غذایش با آن بازی بازی می‌کرد تا زمانی که همه غذایشان تمام شود و زودتر دقیقه‌ها بگذرند. بالاخره زمان گذشت و همه از سالن بیرون آمدند. یاس تاب ماندن نداشت، نقش بازی کردن هم حدی داشت، حتی یک بازیگر ماهر هم تا ساعتی می‌تواند یک بند نقش بازی کند. چند دقیقه‌ای را به سختی گذراند و بعد عزم رفتن کرد. قبل از آن که به سمت در برود برسام رادمنش را دید که داشت خداحافظی می‌کرد. لحظه‌ای نگاهش به آن سمت گره خورد، میخ حالت چهره‌ی برسام شده بود، گویی فکر می‌کرد این دو تن با هم دست به یکی کرده‌اند و دنبال حرفی کوچک برای اثباتش می‌گشت. اما چیزی عایدش نشد،

برسام با گفتن جمله‌ی کوتاهی خداحافظی کرد و رفت، جمله‌ای که برای یاس آشنا بود اما مغز پر از فکرش جای اندیشیدن به او نمی‌داد «شب عالی پرتقالی» کیفش را برداشت و راه افتاد. مستانه که خون خود را می‌خورد، از خدا خواسته از جا برخاست و دنبالش راهی شد. وقتی می‌خواست از برهان تراب خداحافظی کند سردترین و بی‌تفاوت‌ترین نگاهش را به او دوخت و کاملاً معمولی درست مانند دفعه‌های پیش با او حرف زد و بعد با گام‌های استوار از آن ورطه‌ی کذایی خارج شد. مستانه را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. با این وجود آرام ننشست و تا خود مسیر خانه را بد و بیراه گفت و به یاس نق زد. به در ورودی خانه که رسید از ماشین پیاده شد. لبخندی محض دلگرم کردن مستانه در پاسخ تمام غر زدن‌هایش زد و بعد از خداحافظی وارد خانه شد. دلش می‌خواست به سان شخصیت‌های فیلمی و رمان‌ها با این حال خرابش تا صبح در کوچه‌ها قدم بزند، آهنگ گوش کند و بی‌صدا اشک بریزد و تمام غم و غصه‌هایش را با گام‌هایی که طی می‌کند روی زمین جا بگذارد اما این حقیقت نداشت، با چهار تا آهنگ و چند متر راه رفتن درد کسی از بین نمی‌رود، اگر این‌طوری بود یاس حاضر بود تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را متر کند، حتی کیلومترها را طی کند. اما حتی حوصله‌ی گوش دادن یک آهنگ سه دقیقه‌ای را نداشت. نه ذره‌ای اشک ریخت و نه غمباد گرفت. تنها همان‌طور که روی تختش دراز کشیده بود، از بین پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره‌ی اتاقش به ماه نصفه نیمه‌ای نگاه می‌کرد که گویی قصد کرده بود با هلال شکل بودنش لبخند به یاس هدیه کند. توفیقی اجباری از سوی آسمان، شاید هم خدایش! یاس دلش گرفته بود، آن قدر هم از سنگ نبود که بی‌تفاوت باشد، کمی هوای دلش به قولی گفتنی بارانی بود. لیکن می‌خواست بی‌تفاوت باشد. نگاهش خیره‌ی آسمان بود و چشم‌هانش همانند آسمان شب ستاره باران! بهانه‌ای کافی بود تا مرواریدهای بی‌رنگ چشم‌هانش از مبتدای چشم‌هانش

فرمول خاصی



سقوط کنند و روی گونه‌هایش بغلتند. یاد تمام افکارش به ناگاه یاد جمله‌ی
برسام افتاد:

- شب عالی پرتقالی!

با خودش گفته بود این جمله بیش از اندازه آشنا به نظر می‌رسد ولی...! نه!
یعنی کار خودش بود؟ آن کوه آرامش؟ چند بار زمزمه‌وار جمله‌ی برسام را زیر
ل**ب تکرار کرد. هر قدر امروز به ضررش تمام شد اما بی‌منفعت هم نبود. هر
چند اگر از خودش هم فاکتور می‌گرفت سمانه و ناراحتی‌اش را نمی‌توانست
انکار کند. مستانه از خودش زود رنج‌تر بود و در عین حال زود می‌بخشید و
فراموش می‌کرد، درست برخلاف یاس! یاس چیزی را بروز نمی‌داد اما مستانه
همان لحظه باید به قول خودش تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کرد و مدت کوتاهی
بعد هم آرام می‌گرفت. برای همین بود که یاس هیچ حرفی در پاسخ به غر
زدن‌های مستانه نکرد تا خالی شود. خوب که اتفاقات امروز را تجزیه و تحلیل
کرد، ذهنش خالی شد و چند لحظه‌ی بعد خوابش برد. هلال ماه هنوز به یاس
لبخند می‌زد.

فصل چهارم

روزی بود مانند روزهای دیگر، البته کمی سرد و ابری. روزهای آخر زمستان،
باید کم کم رخت می‌بستند و جایشان را به روزهای بهاری می‌دادند. غنچه‌ها
کم و بیش سر باز می‌کردند و برخی درختان از شوق آمدن بهار، شکوفه
می‌زدند.

نویسنده: ژلا حدری

یاس و مستانه طبق معمول زیر خرواری از برگه در اتاق کار یاس، روی
صندلی‌های چرمی وسط اتاق که مخصوص میهمانان بود نشسته بودند و
ناهار می‌خوردند. آنقدر خسته بودند که همان جا نشسته و ناهارشان را صرف

فصل خاص



می‌کردند. عقربه‌های ساعت عدد سه و نیم ظهر را نشان می‌داد. امروز حسابی سرشان شلوغ بود و همین باعث شده بود حتی از ناهار خوردن هم غافل بمانند. مانیتور آل سی دی کوچک در اتاق یاس روشن بود و برای خودش کار خودش را می‌کرد و برنامه‌های تلویزیونی‌اش را پخش می‌کرد. آهنگ خاص پیام بازرگانی آمد و پیام‌های بازرگانی یکی پس از دیگری روی صفحه‌ی نمایشگر می‌آمدند و می‌رفتند. یاس همان‌طور که نوشابه‌اش را سر می‌کشید به حرف‌ها و توضیحات اقتصادی مستانه در مورد خط تولید و غیره گوش می‌داد. برای یک لحظه اسم بارسام را که شنید حواسش پرت تلویزیون شد، سرش را به سمت تلویزیون چرخاند. با صحنه‌ای که دید بلافاصله سرخ شد. آنقدر محو تلویزیون شده بود که به صدا زدن‌های مستانه هم توجهی نمی‌کرد. بالاخره آگهی‌گذاری به اتمام رسید و یاس با داد کوتاهی که مستانه کشید سر برگرداند.

- چیه یاس؟ چرا سرخ شدی؟

یاس تنها با همان حالت، مستانه را می‌نگریست.

- یاس با توام! اون نوشابه رو قورت بده لااقل! نگاه کن!

یاس باز گیج به مستانه خیره شد. به خودش که آمد دید هنوز یکی از لپ‌هایش باد کرده و پر از نوشابه و با همان حالت خیره‌ی تلویزیون بوده است. با صدا نوشابه‌ی درون دهانش را قورت داد و به مستانه خیره شد.

- می‌گی چته یا یکی بزخم پس کله‌ات عقلت بیاد سرجاش؟ یا نکنه اونم نگه داشتی گوشه لپت؟ عین این سنجابا که غذا ذخیره می‌کنن نوشابه رو نگه داشته گوشه لپش خیره شده به تلویزیون! اثرات خستگی، خوب می‌شی!

- بابا چی می‌گی تو باز موج رادیویی غر زدنات فعال شد! دیدی اصلا به چی نگاه می‌کردم؟

فرمول خاصی



- تلویزیون!

- تورو خدا! من فکر کردم دارم به پرده‌ی سینمایی چیزی نگاه می‌کنم مرسی
منو از گمراهی نجات دادی! مستانه؟!

- ای بابا! خب به چی نگاه می‌کنی؟ تو که بالاخره می‌خواهی تیکه‌ات رو بندازی
همون اول این کار رو بکن بعد عین آدم بگو ببینم چی دیدی این شکلی شدی!

- اون بطری جدید بود؟

- کدوم؟

- بابا همون بطریه دیگه!

- خب کدوم بطری جدیده؟

- مگه چندتا بطری جدید داریم؟

- وای یاس می‌زنمتا! چرا مثل مامانم حرف می‌زنی! می‌گه از تو کشو اون چیز
رو بیار به ساعت می‌پرسم چیز چیه می‌گه همون چیز دیگه. هی می‌پرسم هی
می‌گه چیز، آخرش خودش پا می‌شه میاد از تو کشو مثلاً شونه رو برمی‌داره
میگه من از اون جا داشتم می‌دیدم تو چه جوری شونه به این گندگی رو
ندیدی! توام هی بطری بطری می‌کنی خب کدوم بطری؟ بطری کی؟ چی؟
کجا؟

- مستان؟ اون بطری طرح جدید رو می‌گم. خب نمی‌ذاری حرفم رو تموم
کنم که. همون که شبیه استوانه است، جای در بطری برایش از سمت گوشه‌ی
دایره‌ای بالای استوانه در پوش مخصوص گذاشتیم، همون بطری طرح جدید
دلسترمون!

- آها اون. خب که چی؟

- خدا بهت رحم کرد چیزی دم دستم نیست بزخم تو ملاجت!

- بابا خب مگه من پیشگوئم؟ بقیه حرفت رو بگو!

- نمی‌ذاری حرف بزوم که!

مستانه که دید یاس امروز از دنده‌ی چپ بلند شده و هیچ رقمه حریفش نمی‌شود ساکت نشست و با همان حالت عاجزانه‌اش به یاس خیره شد تا حرف طلسم شده‌اش را تمام کند.

- بطریمون رو گذاشته تو آگهی‌اش! مردک نکبت! من می‌دونستم این به این احتیاج بیخیال نمی‌شه! برداشته خود محصول رو بدون برچسب گذاشته تو آگهیش. اون پسره هم که توی تبلیغش بازی می‌کنه، وقتی داره دلستر شرکت بارسام رو می‌خوره با پاش بطری ما رو شوت می‌کنه اون طرف بعدم یکم جلوتر به بطری دیگه از همونا رو له می‌کنه.

- خب؟

- خب؟! تو به این می‌گی خب؟!

- خب چی بگم!

- انقدر نگو خب خب!

- خب اگه نگم خب، چی بگم به جز خب؟

-هیچی مستان راحت باش. بابا جان تو عین خیالت نیست من کلی بدبختی کشیدم تا این طرح به اجرا برسه، قالب بندی جدید بگیرم، بسته بندی‌های یه خط رو کلا تعویض کنم! تو که اصلا برات مهم نیست!

- می‌گی چی کار کنم؟ الان مهمه دیگه چرا نباشه ولی می‌گی چی کار کنم؟
خب خواهر من ور می‌داری محصولش رو عینا می‌ذاری توی آگهیت و یکم شطرنجی‌اش می‌کنی انتظار داری بشینه با لبخند بگه دستت درد نکنه یاس؟

فرمول خاصی

- خب اون حقش بود. بعد از اون انبار و اون کارایی که کرد خیلی خانومانه تلافی کردم چیزی نگفتم بهش!

- آهان! اون خانومانه‌ات بود؛ پس خدا بقیش رو بخیر کنه.

یاس اهمیتی به حرف مستانه نداد و پی حرف‌های خودش را گرفت:

- تازه هنوز تلافی شب عالی پرتقالی مونده.

- تلافی چی؟

- شب عالی پرتقالی دیگه. همون فرمول خاص که... .

- آهان، ماجرای دزدی رو می‌گی دیگه. اون بدبخت که یه ذره‌اشم نتونست استفاده کنه دیگه چه تلافی می‌خوای بکنی؟

- مستان؟ الان تو طرف کی؟

- من؟

- لازمه بگم نه پس خواهر بابام؟

- نه. من طرف شیکم.

یاس حالت چهره‌اش خنثی شد و با حالتی بی‌خاصیت نگاهش کرد.

- چیه خب چرا اون طوری نگاهم می‌کنی؟ گشمنه! یه آگهی بین ما رو به چه روزی انداختا خدایا! من نمی‌دونم این تلویزیون رو کی اختراع کرد!

- حالا چی کار داری با مخترع تلویزیون!

- من با هر کی که این فکر رو دوباره تو ذهن تو بندازه کار دارم اونم خصوصی! من که می‌دونم چی تو کله‌اته! تا از دماغش نکشی بیرون بیخیال نمی‌شی.

- پس چی؟ ولش کنم هر کاری دلش خواست بکنه؟ اگه یه بار به یکی مثل این رو بدیم بیخیال شیم بقیه از سر و کولمون بالا می‌رن. باید بفهمن فلفل

نبین چه ریزه یعنی چی! درسته سن و سال و تجربه‌ام کمه اما دلیل نمی‌شه بذارم هر طوری دلشون می‌خواد باهام برخورد کنن و ازم سو استفاده کنن.

- آهان! اون وقت زورت به اون برهان بی‌چیز نرسید به این برسام گیر دادی؟

یاس سکوت کرد. می‌خواست چیزی بگوید اما مردد بود. چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا بالاخره جمله‌ای از میان ل**ب‌هایش بیرون آمد:

- یه دشمنی قدیمی یه طرفه.

- چی؟

- قضیه‌اش مفصله، تعریف کنم مستان؟

- آره، فقط من دیگه طاقت ندارم تا تو تعریف می‌کنی منم غدام رو بخورم. دارم گوش می‌دما! خیالت راحت.

- راستش منم بعد از اون مهمونی حال و احوال درست درمونی نداشتم، خودمم نفهمیدم چی شد، اصلا چرا اون طوری شد، چطور این اتفاقا و افتاد و خیلی سوالای دیگه. نمی‌دونم چی شد که همه‌ی ماجرا رو گذاشتم کف دست مامان. وقتی اسمش رو پرسید و بهش اسم و فامیلیش رو گفتم سریع قیافه‌اش رفت تو هم. انگار می‌شناختش.

مستانه غذای درون دهانش را قورت داد و کنجکاو به یاس خیره شد.

- خب؟

- یادته یه چند وقت پیش در مورد زمین این کارخونه بهت گفتم؟

- همون قضیه‌ی باغ و شازده و اینا دیگه؟

- آره خودش. گفتم بابا به سختی این جا رو خرید، اون موقع یه دوست داشت که من اصلا اسمش رو دوست نمی‌ذارم؛ حالا هر چی، با هم شریکی زمین این جا رو می‌خرن. کارخونه رو می‌سازن ولی شریک بابا بعد از اینکه کارخونه

راه می‌اوفته پشیمون می‌شه و می‌گه من سهمم رو می‌خوام و می‌خوام مستقل کار کنم. بابا هم با هر بدبختی و چندتا وام هم که شده اون پول رو که کم هم نبوده جور می‌کنه و بهش می‌ده. بعد از اون دیگه هم دیگه رو نمی‌بینن. درست یه چند مدت بعد قیمت همون زمی‌نا چند برابر می‌شه. همون شریک بابا رفته بوده خارج از کشور و اطلاعی نداشته. یه مدت بعد که ورشکست می‌شه و بهتر بگم همه‌ی پولاش رو توی ق*م*ا*ر می‌بازه، دربه‌در دنبال این می‌گرده که از یه راهی بتونه جبران‌ش کنه و پولای رفته‌اش رو برگردونه. متوجه می‌شه که قیمت همون زمی‌نا چند برابر شده و بقیشم فکر کنم خودت حدس می‌زنی.

- کم و بیش یه چیزایی دستگیرم شد. ولی خب چرا پسرش...؟

- این چیزیه که ما می‌دونیم. به پسرش گفته که مسبب ورشکست شدنش ماییم. اون حتی نمی‌دونه پدرش قمارباز بوده. فکر می‌کنه همون کارخونه‌دار معروفه.

- ماشالله مریم خانوم! اطلاعاتش از بی بی سی هم قوی‌تره!

- راستش هنوز با هم ارتباط دارن، مامانم و مامان برهان با هم دوستای صمیمی بودن. البته کم و بیش، خیلی وقته که مادرش روی تخته و مریضه.

- خدا شفا بده، یه عقلی هم بده به اون پسر لندهورش! نه اصلاً بزنتش به زمین گرم!

- مستان خواهش می‌کنم نفرین‌هات رو شروع نکن دریچه‌های رحمت الهی یکی یکی رو سرمون نازل شن!

نویسنده: زیلا حیدری

مستانه با شیطنت خندید.

- حالا تو نگران نباش، خدا به زمین گرم زده بد جورم زده.

- چطور؟

فردا خاص

آواک خیس

- گرفتنش. فعلا فعلا ها گیره.

- چه کار کرده؟

- قاچاق، اونم چه قاچاقی!

- قاچاق چی؟

- انسان!

- یاس؟ پای تو که گیر نیست؟

- من؟! من چرا؟!!

- چه می‌دونم! این پلیسا همه چی رو به همه چی ربط می‌دن. مگه تو قرار داد نبستی با برهان؟ نیا بگیرنت بگن به اسم رابطه‌های کاری و فلان قاچاق انسان می‌کردی؟

- مستانه بابام چه ربطی داره! بعدشم اون قرارداد اون قدرهام اعتباری نداره، خیلی راحت می‌تونم انکارش کنم.

- چی؟! چرا؟! چطوری؟!!

- اولندش که هیچ شاهی واسه‌ی این که بگه قراردادی بسته شده وجود نداره به جز من و خودش. دوم این که اون قرارداد امضا شده فقط، نه من محصولی فرستادم نه اون وقت کرد پیاش رو بگیره، سوم این که رسمی نشده بود!

- پس اون مهمونی؟

- وقتی رسمی نیست نمی‌تونه کاری کنه.

- آخه مگه تو قرارداد نبسته بودی؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

فردا خاص

- مستان! تو که خودت می‌دونی قرارداد رسمی چطوری بسته می‌شن و حتما باید چندتا شاهد هم امضاش کنن تا علنی باشه!

- اینم حرفیه! تو هم ترشی نخوری یه چیزی می‌شیا!

- نه این بار کاملا شانسی بود! من اصلا حواسم به این چیزا نبود، بعد از اونم که اون مهمونی و اون اتفاق‌ها پیش اومد دیگه کلا بهش فکر نکردم.

- ولی عجیبه برام.

- چی؟

- اینکه انقدر راحت بیخیالش شدی.

- انقدر راحتی که می‌گی نیست، اگه هم عقب کشیدم چون خودش فعلا فعلا ها باید چوب کاراش رو بخوره و اینکه مامانش دوست مامانمه؛ ولی نگذشتم ازش! می‌دونی بعضی چیزا دلی‌ان، و چیزهایی که مربوط به دل باشن چه خوب و چه بد نمی‌شه ازشون گذشت. به هیچ قیمتی! حتی اگه بخوای خودت رو بزنی به فراموشی یا نادیده‌اشون بگیری.

- استاد میرزای یاس عنقا. نقطه سر خط!

- مستان وسط حرف جدی؟

خندید.

- چی کار کنم دلیه دیگه به قول خودت! یهو میاد باید بگم.

- خب حالا! می‌بینم که ناهارت رو خوردی شارژ شدی! نویسنده: ژلا حدری

- خب چی کار کنم! عین چی ازم بیگاری می‌کشی، یه ناهارم به زور بهم می‌دی انتظار داری مغزمن کار کنه برات؟

- یعنی کار نمی‌کرد تا قبل ناهار؟

فرمول خاصی

آواک خیس

- نه!

- چه خدا رحم کرد به من، این نکرده‌ات بود، کار کرده‌ات چیه!

- خب حالا بحث رو خوب عوض کردیا!

- کدوم بحث؟

- چی تو سرته یاس؟

- من؟!!

- یاس خودتو نزن به اون راه، برای برسام چه نقشه‌ای کشیدی؟

- حالا!

- بگو منو دق نده.

- حالا!

- حالا و کوفت! نوارت گیر کرده؟

- می‌گم بهت! بذار منم این یه ذره غذا رو کوفت کنم!

- بخور بخور، هرچند انقدر که فک زدی فکر کنم هر چی خورده بودی هضم

که هیچی انرژی‌هاشم مصرف شد!

یاس غرق در فکر مشغول خوردن شد. خودش هم نمی‌دانست چرا به هر

قیمتی شده می‌خواست تلافی کند. حرف‌هایش شاید کمی بهانه بودند، شاید

هم تنها می‌خواست رقیب قدرش را از میدان به در کند، همان کاری که دقیقا

برسام می‌خواست انجام بدهد. گویی هر دویشان چشم نداشتند یکدیگر را

ببینند. یاس نقشه‌ها در سرش داشت، همان گونه که برسام منتظر حرکتی از

یاس بود تا به بهترین شکل ممکن پاسخش را بدهد. وقتی میدان را به

جوان‌ترها می‌دهی همین می‌شود! درست است که نیروی جوان با فکر، خلاق،

فرمول خاصی



اندیشمند و هوشمندانه کار می‌کند اما هر چه باشد باز هم جوان است و بی‌تجربه. به قولی گفتنی بسیار سفر باید کرد تا پخته شود خامی، و گویی این در مورد تمام جوانان صادق است که تا به دل خطر نزنند و آن را تجربه نکنند و خودشان را بدبخت نکنند، بیخیال ماجرا نمی‌شوند و حتی کوچک‌ترین استفاده‌ای از تجربه‌های دیگران نمی‌کنند. یاس ناهارش را که خورد از جا برخاست، باید سری به همان نزدیکی‌ها می‌زد، فروشگاه حیواناتی در آن نزدیکی سراغ داشت. باید قبل از انجام نقشه‌اش تمام وسایل را مهیا می‌کرد. از قبل در مورد ماده‌های قانونی و بهداشتی درمورد آن هم تحقیق کرده بود، این بار می‌خواست در روشنای روز به همراه مستانه به کارخانه‌ی برسام بروند. کاری که می‌خواستند انجام دهند شاید کمی نامنصفانه بود اما حرف حالیشان نمی‌شد، کار خودشان را می‌کردند! مستانه حتی اگر خودش هم نمی‌خواست مجبور بود به خاطر یاس همراهش شود. این دیگر توفیق اجباری نبود، اجبار اجباری بود.

یاس به مستانه زنگ زد و با هم توافق کردند که فردا برای عملی شدن نقشه‌هایشان بروند.

صبح روز بعد هر دو آماده جلوی در کارخانه‌ی بزرگ برسام بودند. منتظر ایستاده بودند تا نگهبان خبر بدهد و بعد از گرفتن تأیید بگذارد وارد شوند. یاس همه‌جا را از نظر گذراند. کارخانه‌ی بزرگی بود. چند ساختمان در چند جای مختلف دیده می‌شد، اطراف ساختمان‌ها را شمشادهای بزرگی پر کرده بودند. درخت‌های کاج و توت هم در میان دیگر درختان باغچه‌های تزئینی دیده می‌شد. بالای در ورودی پلاکارد بزرگ طلایی که روی آن با خط تحریری برسام نوشته شده بود به چشم می‌خورد. روی آسفالت زمین، داخل کارخانه با رنگ سفید علائمی را مشخص کرده بودند و چیزهایی به انگلیسی روی زمین نوشته شده بود تا افراد بتوانند به راحتی مقصد خود را پیدا کنند. تابلوهایی هم گذاشته شده بود که روی آن‌ها چیزی‌هایی مثل جمله:

- امور مالی، دفتر مدیریت، کارشناس مواد اولیه، ساختمان اصلی، بسته بندی،
و ...

نوشته شده بود. یاس کم کم داشت از این انتظار کلافه می شد، می دانست
برسام از عمد این کار را می کند و این طور منتظرشان گذاشته اما با این بهانه
که تا چند لحظه دیگر تلافی خواهد کرد آرام می شد و شیطنت دوباره جایش
را به خشم درون چشم هایش می داد. مستانه که امروز بعد از مدت ها این
چهره ی بازیگوش و شیطنت بار یاس را دیده بود هم خوشحال بود و هم نگران.
آخر تاب نیاورد و زیر ل**ب گفت:

- خدا به خیر کنه!

- مستانه هر چی دعا می کنی اشکال نداره فقط نفرین نکن باشه؟

- بابا نفرین چی نکنم؟ می دونی اگه گیر بیوفتم چی می شه؟

- بابا قرار نیست گیر بیوفتی که! تو فقط برو اون جعبه رو توی کارخونه قسمت
تولید مواد غذایی باز کن همین! اون جا هم نشد اشکالی نداره، فقط یه جایی
برو که به بخش اصلی مربوط باشه و توی دید هم باشه. کارت رو که کردی
یه تک زنگ بزن بهم، من سریع به وزارت بهداشت زنگ بزنم.

- خدا رحم کرد من با تو رفیق شدم! خدا به دشمنات هم رحم کنه ایشالله!

بالاخره مرد نگهبان سلانه سلانه از اتاق جلوی در ورودی اصلی بیرون آمد:

- بفرمایید.

با فشردن کلیدی مانع اهرم شکل جلوی در بالا رفت و وارد شدند. مستانه
ماشینش را جلوی در ساختمان اصلی که اتاق ریاست هم در آن ساختمان بود
نگه داشت تا یاس پیاده شود. بعد از پیاده شدن یاس راه افتاد تا نقشه ای که
یاس می خواست را اجرا کند. مکانی مناسب که در معرض دید نباشد پیدا کرد
و همان جا در ماشین منتظر تک زنگ یاس ماند. یاس به کمک پرس و جو

طبقه‌ی اتاق ریاست را فهمید و سوار آسانسور شد. چند لحظه‌ی بعد مقابل در ورودی بود. نفس عمیقی کشید و وارد شد. اولین چیزی که به چشمش خورد منشی ریزه میزه‌ای بود که پشت میز مخصوصش نشسته و با رایانه‌ی مقابلش مشغول بود. یک راست به سمت منشی رفت. دخترک که سایه‌ی یاس را حس کرده بود سر بلند کرد:

- کمکی از دستم برمیاد؟

- بله با آقای رادمنش کار داشتم.

- آقای رادمنش رفتن سفر.

- چی؟ رفتن سفر؟

گویی پیش بینی‌های یاس درست از آب درنیامده بود و نقشه‌اش آن‌طور که فکرش را کرده بود پیش نمی‌رفت. فکری به ذهنش زد:

- من آقای برسام رادمنش رو می‌گم، نه پدرشون رو!

منشی با اکراه آهانی گفت و باز به کارش مشغول شد. یاس زیر ل**ب «وا» ای نثار دخترک کرد و با چشم غره خیره‌اش شد. در دل گفت:

- منشی‌اشم مثل خودشه! رو اعصاب! نکبت!

سرفه‌ی کوتاهی کرد:

- هستن یا نه؟

- تشریف دارن.

یاس اوهوکی در دل نثارش کرد.

- خب بهشون خبر بدین باهاشون کار دارم.

- چند لحظه منتظر باشید.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



تلفن روی میزش را برداشت و دو دکمه را فشرد. صدای منشی پس از چند ثانیه آمد:

- آقای راد، یه خانومی اومدن به ظاهر با شما کار دارن.
یاس باز در دل مسخره کرد:

- نه تو باطن باهات کار دارم، مهم نیته!

- آهان، باشه! اسمشون؟ یه لحظه صبر کنین!

منشی منتظر به یاس خیره شد. یاس خوب می‌دانست که منشی با نگاهش چه می‌خواهد اما برای اینکه مثل خودش رفتار کند بی‌تفاوت به اطراف خیره شد. منشی پس از ثانیه‌ای مکث با صدایی پر حرص گفت:

- خانوم! اسمتون!

- بله؟

منشی به جوش آمده بود؟! اهمیتی که نداشت. یاس از این بازی که ادامه‌اش را سر گرفته بود کم‌کم خوشش می‌آمد.

- خانوم می‌گم اسمتون!

- یاس هستم.

- خانوم! فامیلتون!

- یاس عنقا هستم.

- خب چرا از اول نمی‌گین؟

- خب شما گفتین اسمتون نگفتین فامیلتون!

منشی با حرص ل**ب باز کرد، می‌خواست جواب یاس را بدهد که متوقف شد. صدای بلند برسام از همان فاصله هم به یاس می‌رسید:

برسام حامی

- خانوم به ساعته منو معطل کردی! جواب منو بده!

- خانومی به اسم عنقا!

بقیه‌ی حرف‌هایش را نشنید. منشی نگاهی به یاس انداخت، سر تکان داد و بعد تلفن را قطع کرد.

- بفرمایید بشینین چند لحظه منتظر باشین جلسه دارن.

یاس متفکر سر تکان داد و روی یکی از صندلی‌های چرم سبز لجنی رنگ نشست. اطراف را از نظر گذراند. دیوارها با کاغذ دیواری‌های سبز خوش رنگ و کمرنگی که روی آن کلمه‌ی انگلیسی بارسام نوشته شده، زینت داده شده بودند. کاکتوس‌های بلندی در گوشه‌های اتاق دیده می‌شد که نشان می‌دادند قدمتی چندین ساله دارند. یاس با دیدن آن‌ها چینی به صورتش داد. کاملاً برازنده‌ی صاحبشان بودند! کف زمین پارکت سبز_مشکی که روی آن طرح کاشی به طور برجسته حک شده بود، زمین را می‌پوشاند. چند پوستر بزرگ از لگوی شرکت هم روی در و دیوار دیده می‌شد. چند نمونه از محصولات تولیدی هم در ویترین کوچکی گوشه‌ی اتاق خودنمایی می‌کرد. بی‌حوصله نگاه از وسایل برداشت و به کف زمین چشم دوخت. با کفش‌هایش روی زمین ضربه می‌زد و با انگشت‌هایش روی شلوار جین سورمه‌ای رنگش طرح‌های نامفهومی می‌کشید. کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت و حسابی کلافه شده بود. چند لحظه بنشینیدی که منشی گفته بود به چندین دقیقه کشیده بود و خبری از بارسام نبود. آنقدر کلافه شد که مدام سر جایش جابه‌جا می‌شد و با کوچک‌ترین حرکتی که منشی انجام می‌داد یا صدایی می‌آمد، سریع سر می‌چرخاند و به آن سمت خیره می‌شد. یاس اصلاً خبر نداشت که بارسام با خیال راحت در اتاقش پشت میز مخصوصش لم داده و از پشت مانیتور حرکات یاس را کنترل می‌کند. هیچ‌کس دیگری هم به جز خودش در اتاق نبود. یاس آنقدر کلافه شده بود که با خودش عهد کرده بود اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر



خبری از برسام نشود برود و خودش شخصا نقشه‌اش را به اتمام برساند. زیر ل**ب غرغر می‌کرد و برسام زیر زیرکانه می‌خندید. برسام از حرکت ل**ب‌هایش برخی از حرف‌هایش را فهمید:

- برسام بگیری برسام هی! کوفت مرض بگیری هی...!

چیزی که بیشتر باعث خنده‌اش می‌شد «هی» های بود که در انتهای جمله‌هایش می‌آورد. وقتی دید یاس از جایش بلند شد، از پشت میز برخاست و به سمت در رفت. در را باز کرد و دست به سینه مقابل در ایستاد. یاس با صدای باز شدن در به سمت برسام برگشته بود. با غیض نگاهش می‌کرد. در عوض برسام لبخند حرص در بیاری زد و گفت:

- خوش اومدین خانوم عنقا! کاری داشتین؟

به یاس کارد که هیچ ساطور هم می‌زدی خونش در نمی‌آمد! با اکراه جواب داد:

- کار شخصی باهاتون داشتم.

- ابروهای برسام در جا با شیطنت بالا پریدند:

- جالب شد! بفرمایید!

گره دست‌هایش را که به حالت چلیپا روی سینه‌اش گذاشته بود از هم باز کرد، با دست به سمت اتاقش اشاره کرد. یاس بی‌آنکه منتظر شود تا اول برسام وارد شود سر پایین انداخت و داخل شد. وقتی وارد اتاق شد و کسی را در اتاق ندید قیافه‌اش دیدنی بود! نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

نویسنده: ژیلدا حدیری

- جلسه‌تون تموم شد؟ چقدر زود رفتن که من ندیدمشون!

- بله یه جلسه‌ی فکری بود با خودم. چون شما مهمون بودین سعی کردم انقدر زود تمومش کنم وگرنه حالا حالاها طول می‌کشید.

فرمول خاصی

یاس را کارد می‌زدی خون که هیچ حتی صدایش هم در نمی‌آمد. تنها ل**ب‌هایش را با حرص جمع کرد و به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار خیره شد. برسام با دست به صندلی اشاره کرد:

- دم در نایستین خوب نیست، بفرمایین راحت باشین شرکت خودتونه!
از آن طرف مستانه بی حوصله در ماشین نشسته بود و به قولی گفتنی مگس می‌پراند. هر از گاهی دستش را به سمت عروسک چوبی آویز آینه می‌برد و تابش می‌داد. گاهی هم فنر متصل به آن را به سمت پایین می‌کشید و بعد ول می‌کرد، عروسک هم سر جایش خودش نوسان می‌کرد و بالا و پایین می‌شد. برای بار دیگر دستش را برد به سمت عروسک، فنرش را بین دو انگشتش گرفت و تا جایی که می‌توانست به سمت پایین کشید تا بیشتر تاب بخورد. هنوز فنر را ول نکرده بود که قسمت بالای آن که به آینه متصل شده بود جدا شد و در صورتش برگشت. خط باریک و کشیده‌ای را روی گونه‌اش انداخت. آه از نهادش برخاسته بود و کم مانده بود اشک‌هایش جاری شود. در دل به خودش بد و بیراه می‌گفت:

- آخه یکی نیست بگه مگه مریضی؟ با این عروسک بدبخت چه کار داری! بیچاره ساکت سر جاش نشسته هیچ کاریم با تو نداره! انقد انگولکش کردی قاطی کرد همین شد دیگه!

حرف‌هایش را با سوز و آه می‌گفت. گونه‌اش بدجور می‌سوخت و زق زق می‌کرد. لایه‌ی باریکی از خون روی خط به جا مانده را گرفته بود. چندتا دستمال کاغذی از قابش بیرون کشید و آن را روی رد به جا مانده محکم فشار داد تا بلکه هم دردش کاسته شود هم خورش بند بیاید. چهره‌اش دیدنی شده بود. کلافه و عاجز و بی‌حوصله و در انتظار. حال مانند قبل هر چند ثانیه یک بار صفحه‌ی تلفنش را می‌نگریست اما با این تفاوت که این بار یکی از دست‌هایش دستمال کاغذی و روی گونه‌اش بود. عروسکی که از آینه کنده

فرمول خاصی



شده و روی پاهایش بود گویی به مستانه دهن کجی می کرد. بالاخره صفحه‌ی تلفنش روشن شد. آن هم بعد از آن که چهل و چند دقیقه از رفتن یاس گذشته بود

مستانه سریعا از ماشینش پیاده شد. جعبه‌ی کوچک پشت صندوق عقب را برداشت و راه افتاد. وقتی جعبه در دستانش بود، چهره‌اش در هم رفته و گرفته بود. چینی به بینی‌اش داده بود و با غیض به جعبه نگاه می کرد. از محتویات آن خبر داشت برای همین چهره‌اش این چنین در هم رفته بود. یاس مستانه را به چه کارهایی که وادار نمی کرد! به در ورودی کارخانه رسید. چون در ساعات کاری آمده بودند در کاملا باز بود. با احتیاط وارد شد. همه مشغول کار خودشان بودند و آن معدود کسانی که نگاهشان به مستانه افتاده بود به کارشان ادامه می دادند و اهمیتی نمی دادند، هر روز افراد زیادی می آمدند و می رفتند برای همین برایشان عادی شده بود. مستانه به سمت چپ چرخید، قسمت آشپزخانه طور کارخانه همان جا بود. به آرامی وارد شد، آن جا فضای بزرگی بود اما نه به بزرگی کارخانه و افرادی که آن جا بودند آن چنان مثل کارخانه جمعیتی نداشتند. آهسته روی زانوهایش خم شد، با چشم‌هایش که دود می زدند همه جا را با ترس می نگریست. هنوز کسی متوجه نشده بود، در جعبه را همان طور که خیره بود باز کرد و آرام بلند شد. هنوز کسی متوجهش نشده بود، برای اطمینان نگاهی به جعبه انداخت. موش‌ها یکی پس از دیگری از جعبه بیرون می آمدند. سریع روی پا چرخید و به سمت در رفت. صدایی مستانه را سر جایش میخکوب کرد.

- هی تو! این جا چه کار می کنی؟ مگه نمی دونی جز کارکن‌های این بخش کسی اجازه‌ی ورود نداره؟

فرمول خاصی



مستانه سرچایش خشک شده بود، انگار کسی پاهایش را به زمین چسبانده بود یا وزنه‌های چند کیلویی به آن‌ها آویخته بودند که نمی‌توانست تکانشان بدهد... .

یاس روی صندلی‌های فلزی ایستگاه اتوبوس نشسته و منتظر بود. پاهایش را مضطربانه تاب می‌داد و مدام نگاهش را روانه‌ی این‌سو و آن‌سو می‌کرد. نیم ساعتی از وقتی که به مستانه تک زنگ زده بود می‌گذشت. باید دیگر پیدایش می‌شد اما خبری از مستانه نبود. هر طوری هم که حساب می‌کرد، فاصله‌ی کارخانه تا اولین ایستگاه اتوبوس بیشتر از پنج دقیقه نمی‌شد. هر از گاهی یاس دست‌هانش را سمت دهانش می‌برد و «ها» می‌کرد تا کمی گرمش شود. روی جایگاه فلزی که رویش نشسته بود مضطربانه ضرب گرفته بود. تمام افکار منفی که می‌توانست برای مستانه رخ داده باشد به ذهنش هجوم آوردند. با خودش مدام می‌گفت:

- یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود که انقدر دیر کرده بود؟ نکند... .

مستانه نفس‌نفس زنان ایستاده بود و خیره‌ی مرد مقابلش. خوب می‌دانست این مرد کیست، مگر می‌شد در کارخانه‌اش باشی و او را نشناسی؟

با حرص مچ دستش را از دست یکی از کارکنان خانوم آن‌جا که بسیار هم هیکلی و ترسناک می‌نمود بیرون کشید و نگاه پر از غیضش را به برسام دوخت. برسام با همان آرامش مسخره‌ی چشم‌هانش به درون مردمک مستانه نگاه می‌کرد. پوزخند ریزی هم کنج لبش جا خوش کرده بود که تنها از حالت چهره‌اش می‌توانستی تشخیصش دهی. مستانه با عصبانیت نگاهش می‌کرد. هر لحظه ممکن بود رشته کوه آتشفشانی خشمش فوران کند. برسام اما با حالت خاصی نگاهش می‌کرد. همین مستانه را عاصی کرده بود، نه چیزی می‌گفت و نه حتی دعوایش می‌کرد. حتی پلیس هم خبر نکرده بود تا تحویلش دهد. فهمیده بود کار کیست و حتی حدسش را می‌زد که تا چند

دقیقه‌ی دیگر از اداره‌ی بهداشت روی سرش آوار شوند و شاید هم مجوزش را باطل کنند و کارخانه را پلمپ. اما بی‌حرکت خیره‌ی مستانه بود. اگر کمی به مستانه نزدیک بود و مثل یاس اخلاقی را می‌دانست، به راحتی می‌توانست تمام افکاری را که از چشم‌هانش منتقل می‌کرد را بخواند. اگر یاس بود حتما در دل می‌گفت که مستانه با این نگاهش قصد دارد هر دو جفت چشم برسام را از کاسه بیرون بکشد و به قول خود مستانه با آن‌ها کله پاچه‌ای آبگوشتی چیزی درست کند. مستانه ل**ب‌هایش را پر حرص روی هم می‌فشرد. انگار به جای یاس هم می‌خواست بروز احساسات کند. برسام که تا الان خیره‌ی مستانه بود با دیدن حالت ل**ب‌هایش مدام ل**ب می‌گزید و نگاهش را روی زمین می‌انداخت و دوباره خیره نگاهش می‌کرد. مستانه با خودش فکر می‌کرد:

- مردک دیوانه شده! دیوانه بود اصلا!

آخر به جوش آمد:

- زنگ می‌زنی بیان ببرن دستگیرم کنن یا خودم برم خودم رو تحویل بدم؟
عه! گیر چه خنگولی افتادیم!

ل**ب برسام به سمت پایین کج شد. چشم‌هایش رنگ و حالت خاصی به خود گرفتند. چند لحظه بعد تلفنش زنگ خورد:

- سلام رئیس، از اداره اومدن برای بازرسی کارخونه، می‌گن یکی گزارش داده این‌جا بهداشت رعایت نمی‌شه و از این چرت و پرت‌ها. هر کاری کردم نتونستم حریفشون بشم، مجوز دارن چه کار کنم؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

- اشکالی نداره. بفرستشون بخش سه.

- بخش سه؟ بخش اصلی کارخونه دیگه؟

- آره. من الان اینجام.

فردا خاص



- رئیس ولی اگه یه درصدم... .

برسام تلفن را قطع کرد و نگذاشت حرف کسرا که پشت خط بود به پایان برسد. رئیس رئیس گفتن‌های کسرا حسابی حرصی‌اش می‌کرد و کسرا هم از عمد این واژه را روزی بیش از صد مرتبه به برسام می‌گفت. مستانه تمام حرف‌های کسرا را شنیده بود چون برسام از عمد تلفنش را روی بلندگو گذاشته بود تا مستانه بشنود. باز نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- شنیده بودیم پرتقال کلی ویتامین و خاصیت داره، نمی‌دونستیم آدما رو خنگ می‌کنه!

برسام با حالت پرسشی نگاهش کرد. نمی‌دانست پس از آن تکه کلام معروفش «شب عالی پرتقالی» مستانه مرد پرتقالی صدایش می‌کند. مستانه به این فکر می‌کرد این مرد یا خیلی ادعای شجاعتش می‌شود، یا واقعا دیوانه است، یا می‌خواهد به آن‌ها و خصوصا از طریق مستانه به یاس اثبات کند که از آن‌ها دیوانه‌تر است؟! بعید هم نبود!

چند دقیقه‌ی بعد مأمورها سر رسیدند. برسام با آرامش در را باز کرد و به سمت داخل راهنماییشان کرد. آرامشی که بالاخره مستانه را ترساند. خیر! گویی آنقدر هم احمق و خنگ نبود. مأمورها را تا آن‌جا کشانده بود که مستانه را تحویلشان بدهد و... روی صندلی نزدیکی که کنارش بود نشست. سعی می‌کرد ظاهر رنگ پریده‌اش را با عصبانیتی که باعث از بین بردن رنگ زرد صورتش و به جای آن سرخ شدن صورتش می‌شد پنهان کند. اما برسام به راحتی با حرکات ریتمیک مستانه که با پای چپش روی زمین ضرب گرفته بود می‌توانست از حال واقعی‌اش آگاه شود.

مأمورها همه جا را کند و کاو کردند اما هیچ چیزی دستگیرشان نشد. چشم‌هان ورقلمبیده‌ی مستانه دیدنی بود. خودش هم بلند شد و اطراف را نگاه کرد، هیچ کدام از موش‌ها نبودند. پس برای همین انقدر با آرامش



نگاهش می کرد، اما اگر نبودند پس... چه بلایی سر آن موش‌ها آمده بود؟ آن‌ها که خودبه‌خود عقل و شعور ندارند که بدانند باید از آن‌جا بروند! مأمورها پس از آن‌که جاهای دیگر را هم گشتند از برسام عذرخواهی کرده و رفتند سراغ زندگیشان. مستانه با بهت همه جا را می‌نگریست. حتی روی پا نشست، خم شد و زیر میزها را هم نگاه کرد. خودش با چشم‌های خودش دیده بود که آن همه موش که نزدیک سی‌تا بودند از آن جعبه بیرون آمده بودند! نگاهش را که برگرداند پاهای برسام را مقابل خود دید. به سمتش سر برگرداند:

- خب خانوم چیزی دستگیرتون نشد؟ می‌خواین اون طرف رو هم نگاه کنین.

با دست به سمتی اشاره کرد. مستانه بلند شد و درست رودرروی برسام ایستاد. قد کوتاهی نداشت، شاید فقط ده سانت از برسام کوتاه‌تر می‌نمود. با انگشت اشاره‌اش با حالتی تهدیدآمیز روی سینه‌ی برسام چند ضربه زد:

- هی! بگو چه بلایی سر موش‌ها آوردی!؟

برسام لبخند کش‌داری زد. چشم‌هایش را بست و ل**ب‌هایش کش آمد. قیافه‌ی مستانه با دیدن حالت صورتش مبهوت ماند. تای ابرویش را بالا انداخت. برسام گفت:

- کاریشون نکردیم؛ فقط انتظار نداری که کارخونه به این درندشتی تله و ماده‌های شیمیایی برای این جور حیوونا نداشته باشه؟

مستانه عادت داشت که هیچ حرفی را درون خودش نگه ندارد. گفت:

- اون وقت چطور تو نیم ساعت... .

برسام نگذاشت حرف مستانه به آخر بکشد، با دست اشاره‌ای به طعمه‌های مختلف کار گذاشته شده در اطراف کرد و ابرو بالا انداخت. مستانه اخم غلیظی روی صورتش نشسته بود و بی‌حرکت ایستاده بود.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



چرا برسام کارش را تمام نمی‌کرد تا برود؟ نگاه‌های عجیب و غریب کش
دارش هم حسابی مستانه را عاصی کرده بود. آخر تاب نیاورد و برای یک
لحظه هم که شده سر بلند کرد و در وسط مردمک چشم‌های برسام خیره شد.
برای یک لحظه هر دو جا خوردند. مستانه بی‌اختیار لرزید و برسام حس
می‌کرد چیزی درونش از ارتفاعی بلند سقوط کرده است، انگار که چیزی از
درون قلبش درون معده‌اش افتاده باشد. لحظه‌ای مکث کرد، چند قدم به
سمت مستانه برداشت و به سمتش خم شد. تنها به درون عمق مردمک
چشم‌هایش نگاه کرد، عقب گرد کرد و سریع از آن‌جا خارج شد.

به دو نفری که همراهش آمده بودند گفت که کاری با مستانه نداشته باشند
و بگذارند برود اما کسرا را خبر کرد تا تعقیبش کند. حدس می‌زد که بعد از
این‌که از این‌جا خارج شد پیش کسی برود.

یاس دیگر حسابی پریشان شده بود. سرش پایین بود و با حالتی هیستریک
روی زمین ضرب گرفته بود. داشت سامانی به افکار مشوش‌اش می‌داد که
صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی بلند شد و بلافاصله یاس سر بلند کرد.
ماشین مستانه بود.

سریع از جایش بلند شد و به سمت ماشین مستانه رفت. قبل از آن که مستانه
پیاده شود سریع سوار شد و در را هم پشت سرش بست. همین که نشست
در خودش مچاله شده و دست‌هایش را به هم می‌سایید تا گرم شود.

- کجا بودی دختر؟ چرا انقدر طولش دادی؟

مستانه چیزی نگفت. یاس ادامه داد:

- فکرم هزار راه رفت گفتم چیزی شده انقدر طول کشیده، دیگه کم‌کم
می‌خواستم تا کسی چیزی بگیرم بیام... گفتم دیگه هر چی بشه مسئولیتش

نویسنده: ژلا حدری

فردا خاص



رو خودم گردن می‌گیرم... . اصلا چی شد؟ اتفاقی افتاد؟ گوشیتم که جواب نمی‌دادی! می‌شنوی مستانه؟

مکث‌هایی که می‌کرد به علت سکوت غیر منتظره‌ی مستانه بود و مستانه غرق در فکر، با حالت عجیبی گویی در این دنیا نباشد به فرمون ماشین می‌نگریست. با صدای بلند یاس سر بلند کرد و گیج گفت:

- ها؟! چی گفتی یاس؟

- یاسین می‌خونم تو گوش... .

با نگاه عجیب و خیره‌ی مستانه حرفش را خورد و کلمه‌ای دیگر جایگزین حرفش کرد.

- تو گوش هلو، تو گوش فرشته!

مستانه همان‌طور مبهوت سر چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد. یاس لپ‌هایش را باد کرده بود و همان‌طور که به پشتی صندلی‌اش چسبیده بود زیر چشمی مستانه را می‌پایید. نیمی از مسیر طی شده بود و مستانه حتی یک کلمه هم چیزی نگفته بود. آخر طاقتش طاق شد:

- بابا یه کلمه حرف بزن دیگه جون به لبم کردی! پات رفت رو دم آقا شیره؟
- نه!

- نه و نگمه!

- خب اتفاقی نیوفتاد کاری که گفتی رو انجام دادم! چی می‌خواهی بشنوی!

یاس نفس راحتی کشید اما بلافاصله بعد از خارج کردن بازدم عمیقش با شتاب به سمت مستانه چرخید:

- خب اگه چیزی نشده پس چرا این شکلی شدی؟

فرمول خاصی

- چه شکلی شدم؟

- چه می‌دونم! کلا انگار توی هیپروتی!

- خوابم میاد.

یاس چینی به صورتش داد، ل**ب‌هایش را به حالت لبخند برعکس به سمت پایین کشید و چیزی نگفت. وانمود کرد که دلیل مستانه کاملاً منطقی بوده و حرفی ندارد. با مستانه خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. مستانه چند لحظه به یاس خیره شد و بعد راهش را گرفت و رفت. عجیب نشده بود؟

صبح یاس با صدای ناهنجار تلفنش از جا بلند شد. امروز می‌خواست کمی دیرتر به کارخانه برود تا لااقل کمی کمبود خواب‌های این مدتش را جبران کند و سر و سامانی به چشم‌های پف کرده و سرخ‌اش بدهد. تلفنش را با غیض برداشت و بلافاصله اسم مستانه روی تلفن نقش بست. یاس خرمگسی نثارش کرد و با اکراه انگشتش را روی دکمه‌ی سبز ظاهر شده روی صفحه‌ی نمایشگر لغزاند. می‌خواست حسابی زیر باد حرف بگیرتش که مستانه پیشروی کرد و اجازه‌ی صحبت نداد:

- سلام خانوم غوله، زنگ زدم بگم همایش امروزم یادت نره ها! دیر بیای کشمت! خب دیگه قبل از اینکه منو با اون اخم‌هات بخوری قطع می‌کنم، به ادامه‌ی خوابت برس، بای بای یاسی.

و صدای ممتد بوق در گوش یاس پیچید. دست راستش را چند بار با کلافگی روی صورتش کشید. هوفی کرد و زیر پتو خزید تا دوباره بخوابد، اما هر کاری می‌کرد، هر چقدر این سمت و آن سمت می‌شد و سر جاییش جابه‌جا می‌شد فایده‌ای نداشت. خواب آمده، رفته بود و بر هم نمی‌گشت. امروز از همان روزها بود که یاس از دنده‌ی چپ بلند می‌شد! بی‌حوصله حاضر شد و بعد از برداشتن سوئیچ ماشینش راه افتاد. امروز مستانه تا چند ساعت دیگر همایشی

فرمول خاصی



داشت مرتبط با رشته‌اش برای دانشجویهایی که تازه در رشته‌ی خودش قبول شده بودند، همایشی مرتبط با رشته‌ی میکروبیولوژی و برخی زیر واحدهای مرتبط به آن. سوار ماشین که شد و به لباس‌هایش نگاه کرد آه از نهادش بلند شد. حتما اگر مستانه با این سر و ریخت می‌دیدش، سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت. یاس خودش را این‌طور قانع کرد که تا چند ساعت دیگر کلی وقت دارد و باز به خانه بر خواهد گشت و لباس‌هایش را آن موقع عوض خواهد کرد. به کارخانه که رسید یک راست به دفترش رفت و از منشی خواست تا کارهایی که باید امروز انجام دهد را برایش لیست کند و بیاورد. چند لحظه‌ی بعد با دیدن لیست بلند و بالایی که منشی نوشته بود ماتش برد.

- طهورا مطمئنی این فقط مال امروزه؟

- آره دیگه، بینین کارایی که گفتین اولویت دارن رو این بالا نوشتم.

- تو روزهای عادی که این همه... .

- آخه دیروز و دو سه روز پیش بعضی‌هاشون رو گفتین تو وقت اضافتون انجام می‌دین که اونم کلا انجام ندین.

- خيله خب، دستت درد نكنه.

- ديگه كاري با من ندارين؟

- نه عزیزم برو. اگه تماسی بود امروز سعی کن وصل کنی.

- حتما.

رفت و در را هم پشت سر خودش بست. یاس غرق کارها شد. مواردی که باید تهیه می‌کرد را جداگانه نوشت، چیزهایی که خریداری شده بود را حساب و جمع و تفریق کرد، پرونده‌ها و پوشه‌های بایگانی شده را مرتب کرد، سری به لیست کارمندا و روند حقوقی که دریافت می‌کردند هم انداخت. بعد از انجام تمام این کارها که دو سه ساعتی زمان برد، هنوز کاملا روی صندلی‌اش

پخش نشده بود که در با شدت باز شد. می‌خواست هر چه خستگی در تنش مانده با حرف‌هایش نثار مستانه کند که یادش آمد امروز مستانه به کل در شرکت حضور ندارد. متعجب سر بلند کرد و آقا رحیم را دید که با چهره‌ای که به رنگ ارغوانی می‌زد دم در ایستاده و با نگرانی هویدای در صورتش نگاهش می‌کند.

- چی شده آقا رحیم؟

لحن یاس ترسیده بود. امان از این آقا رحیم که پیک نامه رسان خبرهای بد شرکت شده بود!

- خانوم شما نگران نشین، چیزی نیست ولی... .

- آقا رحیم چی شده؟

- یه پیرمردی... .

حرفش تمام نشده با صدای داد بلندی که از بیرون می‌آمد قطع شد:

- من خودم و این جا رو با هم به آتیش می‌کشم. من این جا رو با خاک یکسان می‌کنم!

چنان فریاد می‌کشید که صدایش تا اتاق یاس رسیده بود. یاس سریعاً پشت پنجره رفت. پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. کمی به سمت بیرون خم شد. پیرمردی گالون بنزین به دست ایستاده و داد و هوار می‌کرد. عده‌ی کثیری هم دورش جمع شده بودند. صدای تلفنش باعث شد لحظه‌ای چشم از صحنه‌ی مقابلش بردارد. تلفن همراهش روی میز کارش می‌لرزید و زنگ می‌خورد. اسم مستانه روی آن با روشن و خاموش شدن صفحه نمایان می‌شد. یاس مضطرب ناخن انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با دو از اتاقش خارج شد. آقا رحیم پله‌ها را یکی دوتا کنان پشت سر یاس می‌دوید.

فصل خاصی



یاس حتی لحظه‌ای مکث نکرده بود تا اتافک آسانسور بیاید و سوار شوند. یاس سر تا پا دلهره بود. این تنش جدید چه بود؟ اصلا این مرد این‌جا چه می‌کرد؟ چه می‌خواست؟ چرا این‌گونه داد و هوار می‌کرد؟ یاس باید چه‌طوری این مهلکه‌ی به پا خاسته را جمع می‌کرد؟ نمی‌دانست. عقلش تنها فرمان می‌داد که با عجله به سمت محوطه‌ی کارخانه برود. حتی مستانه را هم کنار گذاشت. با محاسباتی که کرده بود هم می‌توانست به خانه برود و لباس‌هایش را تعویض کند و هم به موقع سر همایش مستانه حاضر شود اما هیچ فکر این اتفاق غیر منتظره را نکرده بود. درست به سان حوادث غیر مترقبه‌ای که نمی‌دانی از کجا بو می‌کشند و سر و کله‌شان پیدا می‌شود.

به محوطه که رسید انبوه کارمندها را دید که هر کدام سعی در انجام کاری برای آرام کردن پیرمرد و آشوب به پا خاسته بودند. نزدیک‌تر که رفت کارمندها با دیدن یاس عقب‌گرد کردند و گذاشتند یاس جلوتر برود. پیرمرد با دیدن یاس دست راستش را به نشانه‌ی ایست جلوی‌ش گرفت:

- خانوم جلو بیای خودم رو آتیش می‌زنم! جلو نیا! می‌گم جلو نیا! اصلا تو کی؟ چی‌کاره‌ای؟

- من مدیر این‌جام، این معرکه چیه درست کردین آقا؟ چی شده؟

- چی شده؟! چی شده؟! تازه می‌گه چی شده! به خدا که من این کارخونه رو با تو و خودم و این آدم‌ها آتیش می‌زنم! فکر کردی چی؟ می‌شینم نگاه می‌کنم؟

بهرامی: خانوم بگیم حراست بیان؟ رفتن پلیس خبر کنن. نویسنده: ژلا حدادی

- آره اصلا بگین پلیس بیاد، قاضی بیاد، وکیل بیاد، هر کی می‌خواین بگین بیاد، آره برین صداشون کنین من کار خودم رو می‌کنم! تا به جایی نرسم از این کارخونه نمی‌رم بیرون!

فرمول خاصی



آنقدر مرد هنگام حرف زدن داد می‌کشید که صدایش خش‌دار و گرفته بود. چشم‌های سرخش نشان از اندوه عمیق درونش می‌دادند، موهای گندمی رنگش که رو به سپیدی می‌رفتند نشان از سن و سال دار بودنش بودند.

- نه آقای بهرامی خودمون حلش می‌کنیم! صبر کنین ببینم حرف این آقا چیه، چی شده!

یاس به سمت مرد برگشت. یادش نمی‌آمد اما جایی شنیده بود وقتی مردی گریه می‌کند عرش آسمان را هم با خودش به لرزه درمی‌آورد. این وسط نقش خودش را نمی‌فهمید. چه کار کرده بود که ...!

- آقا بیاین بریم دفتر من صحبت کنیم! اینجا مناسب نیست.

- دفترتون بخوره تو سرتون! نفس همتون از جای گرم بلند می‌شه! فکر می‌کنین همه مثل خودتون! میلیاردری در میارین!

- خب آقا بگین من چی کار کردم آخه! وایستادین داد و بیداد راه انداختین، پدر جان آخه این حرکات چیه حرفتون رو بگین با هم به یه نتیجه می‌رسیم دیگه!

- پدر جان جد و آبادته! من اگه پدر تو بودم بهت حالی می‌کردم مال مردم خوردن یعنی چی! پدر و مادر حالیت بود الان وضع امسال شماها این نبود که وضع ماها این طوری باشه! دم از پدر و مادر زن!

صداهایش به عربده‌هایی کش‌دار می‌مانست. عمق و بدبختی‌اش را از صدایش می‌خواست نمایش دهد. یاس هم درمانده شده بود و هم کمی، فقط کمی عصبی. کسی حق نداشت به پدرش توهین کند. اگر چیزی نمی‌گفت و مدام ل**ب می‌گزید تنها به حرمت سن و سالش بود. به یک باره آقای بهرامی جوش آورد و بقیه را کنار زد تا به سمت پیرمرد هجوم ببرد:

فرمول خاصی

- آقای نسبتاً محترم! مثل اینکه نمی‌فهمین چی دارین به زبونتون میارین!
حرف دهننتون رو بفهمین!

یاس سریعا به سمتش رفت و داد کشید:

- بسه آقای بهرامی!

- چی چی رو بسه؟ بذارین بیادا! اصلا همتون بیاین! بیاین ببینم چی می‌خواین
بگین! چی دارین که بگین!؟

- اصلا حرف حساب شما چیه آقا؟

یاس کلافه شده بود. از طرفی زنگ‌های پی‌درپی مستانه مضطرب‌ترش می‌کرد.
نگاهش را به حالت نوسانی مدام در اطرافش می‌چرخاند. عده‌ای ایستاده
بودند و فیلم می‌گرفتند، عده‌ای سطل‌های آب در دست داشتند. یاس با دیدن
کسانی که فیلم می‌گرفتند داد کشید:

- کی به شما گفته فیلم بگیرین؟ قطعش کنین! برین سر کارتون! برین ببینم!

همه با دادی که یاس کشید دوربین‌هایشان را خاموش و تلفن‌هایشان را در
جیب گذاشتند اما بدشان نمی‌آمد که باز فیلم بگیرند. عده‌ای هم یواشکی و در
خفا همچنان در حال فیلم گرفتن بودند. چند لحظه نکشید که باز همهمه به
پاشد، هرکس چیزی می‌گفت و در تقلا بود. صدای زن‌ها و مردها با هم
آمیخته بود، پیرمرد معرکه‌ی بزرگی گرفته بود. اما انقدر همهمه بود که
نمی‌گذاشتند یاس بفهمد این مرد درد دلش چیست، اصلا برای چه
این جاست؟ چه شده؟ چه می‌طلبد؟

نویسنده: ژلا حدیری

صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشینی آمد. بلافاصله یاس سر بلند کرد و
ماشین آتش‌نشانی را دید که جلوی در نگهبانی متوقف شده بود. عجب
اوضاعی شده بود. یاس عاجزانه به پیرمرد خیره شد:

- خب بگین شما چی می‌خواین؟



- چی می‌خوام! تازه می‌گن چی می‌خوام!

یاس نمی‌دانست چه کند، اگر این‌طوری پیش می‌رفت قطعاً به اختتامیه‌ی همایش مستانه هم نمی‌رسید. پیرمرد کبریت در دستش را با نزدیک آمدن آتش نشانان روشن کرد. مردی همراه آتش نشانان آمده بود و سعی داشت آرام، آرام نرمش کند و پشیمانش کند. آتش نشانان آماده ایستاده بودند. پیرمرد با صدای لرزان داد کشید:

- بیاین نزدیک آتیش می‌زنم!

یاس مات و مبهوت مرد را نگاه می‌کرد که به یک‌باره چیزی مثل آب اما کمی سنگین‌تر روی صورت و سرش ریخت. ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و نفسش را حبس کرد. لحظه‌ای بعد نفس عمیق ترسیده‌ای کشید و چشم‌هایش را با ترس باز کرد.

- یه قدم نزدیک شین اینم آتیش می‌زنم!

از سمتی دیگر مستانه پشت تریبون ایستاده بود. حرف‌هایش را با صلابت خاصی می‌زد و شیوا و بلیغ سخن می‌گفت. همه گوش می‌کردند، آنقدر جمعیت زیاد بود که نمی‌توانست یاس را پیدا کند. از طرفی اگر حواسش را پی‌تماشایان‌اش می‌داد تمرکزش را از دست می‌داد و مطلب را از یاد می‌برد. شلوغی جمعیت باعث شده بود که نفهمد هنوز یاس نیامده. چشم‌های زیادی روی مستانه خیره بودند اما چیزی آزارش می‌داد. مدام پشت گردنش داغ می‌شد و کلافه‌تر به سختی حرف‌هایش را متمرکز می‌کرد و پشت هم زنجیر وار آن‌ها را بیان می‌کرد. مستانه برخلاف یاس خوب بلد بود با کلمات بازی کند، همانند شعبده بازی آن‌ها را به خوبی به رقص در بیاورد و با ساده‌ترین کلمات جملاتی بزرگ و دل‌نشین ردیف کند. دلشوره‌ی ریزی در دلش بود، که به اشتباه آن را پای اضطراب و استرس‌اش برای اجرای همایش گذاشته بود. بیشتر اوقات نگاه نوسانی مستانه روی یک نفر می‌ایستاد و آن هم

استادش بود. اصلا این همایش را استاد سابقش برایش ترتیب داده بود تا هم بتواند استعدادهایش را به نمایش بگذارد و هم با این کار نظری مثبت برای پایان نامه‌اش که دو سه ماهی معلق مانده بود، جلب کند. مستانه هنوز هم متوجه نبود یاس نشده بود.

بیچاره یاس! بیچاره بود، نبود؟ مدام پشت سر هم سرفه می‌کرد و سعی داشت بنزین یا نفتی که وارد دهانش شده بود را به طرزی خارج کند. گلویش حسابی می‌سوخت و چشم‌هانش از شدت سرفه سرخ شده بود. همه با ترس و نگرانی نگاهش می‌کردند. یاس بغض کرده همان‌جا روی زمین نشست:

- خب آخه چی می‌خوای؟ از صبح اومدی هی می‌گی آتیش می‌زنم آتیش می‌زنم! بیا آتیش بزن! بیا ببینم به چیزی می‌رسی! بیا آتیش بزن! من چیزی برای از دست دادن دارم؟ اصلا می‌دونی بابای من کی بود که این‌طوری در موردش حرف می‌زنی؟ به چه حقی در مورد کسی که مُرده این‌طوری صحبت می‌کنی؟

یاس پر بغض حرف می‌زد. عاجز و حیران شده بود. دو سه نفر از آتش نشانان دور حلقه‌ی تشکیل شده‌ی دور پیرمرد و یاس می‌چرخیدند و با دست به یاس اشاره می‌کردند که ادامه دهد تا حواس پیرمرد را به خودش پرت کند و آن‌ها بتوانند کار خودشان را بکنند. یاس همین‌طور ادامه می‌داد، هر از گاهی چرت و پرت هم می‌گفت اما پیرمرد گوش می‌داد. به یک‌باره دو آتش نشان به پیرمرد رسیدند، سریعا با یک حرکت روی مرد پریدند و سه نفری روی زمین افتادند. طوری مرد را نگه داشته بودند که کبریت از دستش افتاده بود و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. آتش نشانان سمت یاس هم آمدند:

- حالتون خوبه؟

یاس چند سرفه‌ی کوتاه کرد و سر تکان داد. با کمک آقا رحیم و آقای بهرامی جمعیت هم پراکنده شدند. یاس آن موقع نمی‌دانست اما اگر می‌فهمید که

یکی از افرادی که در معرکه حضور داشت لحظه به لحظه را ثبت و به شبکه‌ی خبر خارجی خواهد فرستاد، آن فرد را از هستی ساقط می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت تا همه‌ی به پا شده خاموش و جو کمی آرام شد. پیرمرد را تحویل پلیس دادند و پلیس از یاس خواست که اگر شکایتی دارد حتما تنظیم کند. یاس اما دست بردار نبود، هر طور شده می‌خواست بفهمد پیرمرد چرا آن گونه داد می‌کشید و گریه می‌کرد.

اصلا چرا به کارخانه‌ی آن‌ها آمده بود؟ نکند مربوط به پدرش می‌شد؟ کلافه و سردرگم با افکاری که به هیچ وجه قابل جمع کردن نبودند سوار ماشین شد تا به خانه برود و لباس‌هایش را عوض کند. مدام به این فکر می‌کرد که به مریم خانم برای سر و وضعش چه توضیحی بدهد اما وقتی رسید، مریم خانم خانه نبود. یاس از خدا خواسته سریع دوشی کوتاه گرفت، لباس‌هایش را عوض کرد و راه افتاد. با سرعت می‌راند و به سمت دانشگاه سابقش می‌رفت. همین که رسید سریع به سمت سالن نمایش روانه شد. کاشی‌های سرامیکی را تازه برق انداخته بودند و برای همین کمی لیز شده بودند و راه رفتن یاس را دشوار می‌کردند. همه‌جای راهرو برای یاس آشنا و یادآور خاطراتی که هنگام دانشجو بودنش ثبت کرده بود. در را به آرامی باز کرد و وارد شد. چراغ‌ها خاموش بودند و تنها پرده‌ی پشت سر مستانه با تصاویری که نشان می‌داد سمت مستانه را روشن می‌کرد. به محض پیدا کردن جای خالی نشست. حتی حدسش را هم نمی‌زد که تمام بلاهای آسمانی جمع شده بودند تا امروز روی سر یاس نازل شوند. مستانه با دست به عکس‌هایی که با مدت زمان مشخصی عوض می‌شدند اشاره می‌کرد و توضیحاتی می‌داد. یاس به علت پچ‌پچ ریز کناری‌هایش که گویی دقیقا در گوش خودش می‌پیچید نمی‌توانست حرف‌های مستانه را خوب بشنود. کمی خم شد تا از آن‌ها بخواهد حرف‌هایشان را قطع کنند اما هنوز حرفش را نگفته کناری‌اش به بغل دستی‌اش که حرف می‌زد گفت:

- بسه دیگه کسرا مخم رو خوردی! عجب کاری کردم برداشتم آوردمتا! دو دقیقه زبون به دهن می‌گیری یا نه؟

- چشم رئیس!

- چشم رئیس و کوفت!

فرد کسرا نام، زیر ل**ب طوری که کناری‌اش نشود ادامه داد:

- اختیار زبونمون نداریم اه!

- اگه یه کلمه دیگه بگی و مشت من پیاده شه رو فکت اون وقت دیگه اختیار اونم نداری!

یاس که خیالش از بابت حرف نزدن آن‌ها راحت شده بود به پشتی صندلی تکیه داد که صندلی به علت فرسوده بودنش جیر جیری کرد. احتمالا از دوران شاه به یادگار مانده بودند که آن قدر قدیمی بودند. این را حتی از پارچه‌های قرمز-زرشکی‌ای که از نور کم موجود مشخص بود می‌شد فهمید. یاس می‌خواست به حرف‌های مستانه گوش کند که سر جایش خشک شد. این صدا، صدای...! کمی به سمت چپش مایل شد. چشم‌هایش گرد شدند، این مردک پرتقال دوست این‌جا چه می‌کرد؟

چراغ‌ها روشن شدند و اتمام توضیحات مستانه فرا رسید. یاس هنوز داشت با اخم و تخم برسام را نگاه می‌کرد که به یک‌باره برسام ایستاد و محکم دست زد. چهره‌ی یاس و مستانه دیدنی بود، علی‌الخصوص مستانه که تازه برسام را دیده بود. بقیه هم به تبعیت از او برخاستند و دست زدند. مستانه لبخند زورکی‌ای زد و جایی بین بقیه در ردیف اول نشست. مستانه را کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد، از طرفی هم شگفت‌زده و مات و مبهوت مانده بود. اصلا این مردک چگونه آمده بود؟ نکند کسی دعوتش کرده باشد؟ اصلا از کجا

فردل خاصی



فهمیده و سر کله‌اش پیدا شده؟ این را هم یاس نمی‌دانست و هم مستانه. صدای دست‌ها خوابید و مجری دوباره پشت تریبون ظاهر شد.

نه مستانه نه یاس ذره‌ای از حرف‌های مجری را نفهمیدند. کم‌کم همایش به اتمام رسید و حضار در سالن یکی‌یکی سالن را ترک کردند. یاس از جا بلند شد و به سمت مستانه رفت. بغلش کرد و با مهربانی اجرای زیبایش را تبریک گفت. هر چند فقط خودش می‌دانست که فقط چند دقیقه‌ی آخر را دیده است.

آن‌ها هنوز متوجه برسام و کسرا نشده بودند که سرجایشان نشسته و هر دویشان را می‌نگریستند. فکر می‌کردند همراه تماشاچی‌های دیگر رفته باشند اما این‌طور نبود. یاس و مستانه غرق در صحبت بودند که صدای کف زدن کشیده و آرامی رسید. هر دو بلافاصله سر برگرداندند و برسام را دیدند که ایستاده بود و دست می‌زد. با صدای بلند گفت:

- عالی بود، آفرین! اجرای قشنگی بود.

مستانه با حالت عجیبی انگار که مسخ شده باشد به برسام می‌نگریست و یاس اما با حالتی مشکوک، به این فکر می‌کرد که این‌بار چه نقشه‌ای کشیده و چگونه می‌خواهد تلافی کند. و از آن طرف مستانه آنقدر مات شده بود که در واقع هیچ فکری نمی‌کرد. مستانه عجیب نشده بود؟! برسام استوار ایستاده بود اما نه یاس، نه کسرا و نه مستانه نفهمیدند چیزی درون دل این مرد لرزیده بود.

چیزی سهمگین‌تر از زمین لرزه، دقیقاً همان زمین لرزه و مهمان ناخوانده‌ای که او را تا این‌جا کشانده بود. کسرا هنوز نشسته بود و با خیال راحت آبمیوه‌ای را که اول همایش به همه با بسته‌هایی تزیین شده همراه کیک و میوه داده بودند، می‌خورد. گویی آبمیوه‌اش به اتمام رسیده بود که صدای هورت کشیدنش می‌آمد. همین صدای ناهنجار کسرا رشته‌ی نگاه عجیب و غریب

مستانه و برسام را از هم گسست. برسام به سمت کسرا چرخید و طوری چشم غره رفت که کسرا سریع سر جایش صاف نشست و چند سرفه‌ی زورکی کرد و ابروها و شانه‌هایش را بالا انداخت. برسام از ردیف صندلی‌ها بیرون آمد و به سمت مستانه رفت. کسرا چشم‌هایش را با بی‌حوصلگی در گردی چشم‌هانش چرخاند و نچی زیر ل**ب کرد.

- عین مجسمه‌ها یه ساعته به هم خیره شدن هیچی هم نمی‌گن! اه بدم میاد از این حرکت‌ها! آدم یاد این فیلم ترکیه‌ای‌ها می‌افته؛ یه ساعت به هم خیره می‌شن هیچی نمی‌گن! کاش می‌شد اینم با یه دکمه زد جلو ببینم بقیش چی می‌شه!

و بعد خودش انگار برای خودش جوک تعریف کرده باشد ریز ریز خندید.

اگر برسام این‌جا بود و حرف‌هایش را می‌شنید حتما تکه کنایه‌هایش را به سمت کسرا هدف می‌گرفت. در لحظه‌ی آخر به طور ناباورانه‌ای قدم کج کرد و از در سالن بیرون رفت. کسرا که بی‌خیال نشسته بود با تغییر مسیر ناگهانی برسام سر جایش سیخ نشست. لحظه‌ای مبهوت ماند و سپس از جایش بلند شد تا دنبال برسام برود.

نیمه‌های شب بود که تلفن یاس زنگ خورد. یاس خوابالو سر بلند کرد و صفحه نمایشگر تلفنش را نگاه کرد. همان خروس بی‌محل بود، منتها نسخه‌ی جدیدش! در جا تماس را برقرار کرد:

- مستانه... مستانه... مستانه...

کمی مکث کرد و با حرص داد کشید:

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



- مستانه! آخه مگه تو خواب نداری؟ خوراک نداری مگه مردم آزار؟ صبحها رو ازت گرفتن؟ ای بابا! ای بابا! ای بابا! مگه جغدی تو آخه! خدایا کی این رو شوهر می‌دی من از دستش راحت شم!

- نفس! نفس بکش یاس! خفه نشی یه وقت یه استراحتی چیزی به خودت بده دخترم.

- هوف!

- خب تموم شد؟

- می‌کشمت!

- الان چی تموم شد؟

- نه! بیشعور بی‌شخصیت مردم آزار شب بیدار!

- الان؟

- آره تموم شد! خب چه کار داری؟

- زنده‌ای؟

- مستانه؟

- نسوختی؟ زنده‌ای هنوز؟ زنگ زدم ببینم آتیش نگرفتی؟

یاس پلک‌هایش مدام روی هم می‌افتادند و باز با صدای جیغ مستانه از جا می‌پرید.

- نه!

- آه! بگیر بخواب پس نکبت! نصفه شبی زان به راهمون کردی!

آواک خیس

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

یاس به شدت هوس کرده بود به جای سر خودش، سر مستانه را به تاج تختش بکوبد. تلفنش را روی پاتختی کوچک کنار تختش گذاشت. نگاهش به ساعت کوچک روی پاتختی که افتاد آه از نهادش برخاست، نق نق کنان گفت:

- خدایا! چی می‌شد یه عاقل ترش رو به عنوان دوست نصیب من می‌کردی؟ خدایا! خدایا! خدایا! زنگ زده می‌گه آتیش نگرفتی! آخه نصفه شبی چه آتیشی؟ خدایا این چیه آخه؟ چه موجودیه؟ یدونه از این عاقلات به ما می‌دادی از جمع عاقلات که کم نمی‌شد؟ می‌شد؟

- ای بنده‌ی من، بدان و آگاه باش که این یکی بنده‌ی من، اند... چیزه یعنی جفت خودته. پس شکر خدا یعنی شکر مرا به جای آر که اگر سپاسگزار باشی، نعمت‌ها را از تو می‌گیریم.

صدای ریز و کمی کلفت شده‌ی گرفته‌ای در فضای اتاق می‌پیچید. یاس به سان جن زده‌ها صاف نشسته بود و در تاریکی اتاق با چشم‌هانی که در حالت عادی به علت تاریکی گرد می‌شد و حال بیش از حد گرد شده بود با حالت نوسانی همه‌جا را نگاه می‌کرد. برای یک لحظه فکرش سمت مستانه رفت و بلافاصله نگاهش روی تلفنش چرخید. صفحه‌ی نمایش آن با نور خیلی کمی که ناشی از استفاده نکردن از گوشی بود، روشن شده و علامت تماس روی آن ظاهر بود. یاس تازه فهمید که مستانه آن طرف خط است و تلفن را قطع نکرده. خون خودش را می‌خورد، صدای تپش‌های بلند قلبش را می‌شنید. دست‌هایش را مشت کرده بود و پر حرص به صفحه‌ی بیچاره‌ی گوشی به جای صورت مستانه نگاه می‌کرد. تلفنش را برداشت، دقیقاً جلوی دهانش گرفت و با صدای پچ‌پچ مانند ترسناکی گفت:

-مستانه... مستانه... من اومدم تو رو با خودم ببرم. وقت رفتنت رسیده!

صدای جیغ ریزی که شنید بلافاصله تلفنش را قطع کرد. همان لحظه آن را خاموش کرد و روی تختش دراز شد. آنقدر به چگونگی به صلابه کشیدن

مستانه فکر کرد که در خواب هم با مستانه دعوا می‌کرد. صبح که بیدار شد آنقدر مستانه را مورد عنایت قرار داد که جای مستانه خالی! بیشتر از همه این جمله در ذهنش جولان می‌داد:

- مرده شورت رو بپوش که تو خوابم ول نمی‌کنی!

حاضر شد و طبق انجام کارهای معمول روزانه‌اش به شرکت رفت. نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که صدای شاد و پرانرژی مستانه را شنید که در راهروی بیرون از دفترش با چندتا از همکاران خوش و بش و سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. صدایش که نزدیک شد سریعاً خم شد، در کوچک گوشه‌ی میزش را باز کرد و وسایلش را گشت. بلافاصله در باز شد:

- به سلام یاسی جون؟ چطوری خانوم مدیر؟ حال؟ احوال؟

یاس هنوز غرق گشتن بود و ل**ب‌هایش را با حرص روی هم فشار می‌داد. صدای تق‌تق برخورد کفش‌های مستانه با موزاییک به گوش می‌رسید.

- !! یاسی اون زیر چی کار می‌کنی؟ یاس می‌توانست از برق موزاییک‌های کف اتاق مستانه را ببیند. بالاخره جسم مورد نظرش را پیدا کرد، فنجان چینی سنگینش را به حالت گارد گرفت، سریع سر بلند کرد و به سمت مستانه نشانه گرفت. مستانه سریعاً دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

- چه استقبال گرمی! عزیزم منم دوست دارم!

- دوست دارم آره؟ بنده‌ی من آره؟ یعنی مستانه من اگه امروز تو رو... .

- وایسا یه دقیقه نزن وایسا سر جدت! باور کن به سزای عملم رسیدم همون نصفه شبی خدا جوابم رو داد.

یاس با چشم غره نگاهش کرد و دستش را صاف نگه داشت تا بعد از تمام شدن حرفش فنجان را روی سر مستانه خراب کند.

فرمول خاصی



- هی توهم زده بودم هی فکر می‌کردم یکی بالای سرم می‌گه مستانه...
یوهو... مستانه!

- اون که من بودم عقل کل!

- می‌دونم! ولی ساعت چهار و نیم که دیگه تو نبود!

- چهار و نیم؟

- اون که خوبه، تا خود ساعت هفت نخوابیدم. فکر کنم همزادم، یا جنی چیزی اومده بود سراغم.

- خدا خیرش بده، الهی به حق پنج تن خیر از دنیا و آخرتش ببینه هی!

یاس دست دیگرش را مشت کرده بود، پر حرص و محکم به سینه‌اش می‌کوبید. چهره‌اش آنقدر بامزه و خنده‌دار شده بود که مستانه خندید. بلافاصله فنجان یاس به سمتش پرتاب شد. مستانه سرش را با دست گرفت و خم شد، لیوان بیچاره دقیقا پشت سرش روی دیوار فرود آمد. همان لحظه صدای یا خدا گفتن مش سلیم آمد و سریعا در را باز کرد. اول با نگاهی ترسیده و بعد متعجب به هر دویشان نگاه کرد. مکثی کرد و پس از آن که خیالش از بابتشان راحت شد بی‌حرف از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست. با رفتنش یاس و مستانه پقی زیر خنده زدند، چهره‌ی مش سلیم واقعا هم خنده‌دار بود. صدای زنگ تلفن روی میزش هر دویشان را از جو موجود خارج کرد. یاس تلفن را برداشت:

- بله بفرمایید؟

- سرگرد ولایت هستم از اداره‌ی آگاهی.

- بفرمایید امرتون؟

- در رابطه با آقای که دیروز توی کارخونه‌تون... .

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



آواک خیس

- آهان بله متوجه شدم. اتفاقی افتاده؟

- باید تشریف بیارین کلانتری.

- حتما! آدرس رو لطف کنین.

- یادداشت کنین، منطقه‌ی یک... .

بعد از آن که آدرس را گفت تلفن را قطع کرد. مستانه پرسید:

- کی بود یاس؟

- تو دیروز نبود، یه پیرمردی اومده بود تو کارخونه... .

- آهان همون مرده که می‌خواست آتیشت بزنه؟

- تو از کجا می‌دونی؟

- می‌دونم دیگه. کلاغ‌ها خبر رسوندن. تو که چیزی نمی‌گی به آدم. برای

همون نصفه شبی زنگ زدم بهت دیگه!

- عه؟ پس بگو دوست‌های کلاغت هم شب زنده دارن!

- اوهوم.

- دیوونه‌ها هم دیگه رو پیدا می‌کنن دیگه خوبه!

مستانه که چیزی برای پاسخ دادن به یاس پیدا نکرده بود با حرص لنگه کفش

طبی قهوه‌ای سوخته‌اش را از پایش بیرون کشید. بلافاصله یاس تلفن را

برداشت:

نویسنده: ژیلایا حیدری

- الان می‌گم حراست بیان جمعیت کنن وایسا!

کفش از دستش افتاد:

- عه یاس؟

فرمول خاصی

آواک خیس

یاس خندید. به دوربین‌های مدار بسته هم اشاره کرد:

- تازه مدرک هم بر علی‌هت موجوده!

- خیلی نامردی!

یاس به طبع از خود مستانه گفت:

- منم دوست دارم.

چند دقیقه‌ی بعد یاس و مستانه هر دو در کلانتری بودند. آنقدر راهروها را بالا و پایین کردند تا بالاخره به کمک سربازی توانستند اتاق مورد نظر خود را پیدا کنند. در اتاق نیمه باز بود. مستانه جلوتر از یاس راه افتاده بود و داشت داخل می‌رفت که یک‌باره یاس دستش را کشید. در چشم‌هانش بهت دیده می‌شد.

- عه چیه یاس؟

- راد رو دیدی؟

- راد؟ راد کیه دیگه؟

- رادمنش رو می‌گم دیگه!

- آها برسام رو می‌گی!

یاس به مسخره گفت:

- پسر خالتون تشریف دارن؟

مستانه که متوجه کنایه‌اش نشده بود سریع گفت:

- نه بابا، من اصلا خاله ندارم!

- حالا این جا چی کار می‌کنه؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

مستانه دهان باز کرد تا جواب بدهد که یاس بی توجه به او خودش جواب داد:

- اصلا از همون اولشم باید می فهمیدم کار اینه! می خواست انتقام بگیره، می دونستم این یه نقشه‌ای داره، می خواست من رو بکشه! همین الان می ریم ازش شکایت می کنیم!

مستانه دست یاس را که با خشم داشت به سمت در می رفت کشید. یاس تلو تلو خورد و سر جایش متوقف شد.

- کجا؟! بینم می خوای بری چی بگی؟

صدای آرام حرف زدن برسام و چند مرد ناشناس دیگر می آمد. مستانه لحظه‌ای مکث کرد، درون اتاق را نیم نگاهی انداخت و بعد گفت:

- اصلا مدرکی چیزی داری؟ یا نه می خوای بری بگی من رفتم تو کارخونش موش گذاشتم اینم واسه تلافی می خواست آتیشم بزنه؟

- نه خب، ولی بالاخره می شه یه کاریش کرد که!

مستانه چشم‌هایش را به سمت یاس چپ کرد و ل**ب‌هایش را جمع کرد. سرش را به سمت پایین کمی خم کرده بود، مردمک چشم‌هایش را آنقدر بالا برده بود که کم مانده بود به ابروهایش بچسبد. از عمد چهره‌اش را این طوری کرده بود که عمق چپ چپ نگاه کردنش را به رخ بکشد.

- بسه خیلی خب بابا ترسیدم از نگاهت مثلا! بریم تو ببینیم چه خبره. ایول به این پلیس‌ها که خودشون فهمیدن زیر سر کیه. می گن پلیس‌ها خواستشون به همه چی هست ها!

- عاقل من اون پلیس فتاست.

- حالا هرچی پلیس پلیسه دیگه!

فرمول خاصی

مستانه دست یاس را کشید و هر دو داخل شدند. به محض ورودشان همزمان صدای برسام بلند شد:

- یعنی چی آخه سرگرد ببینین من... .

- صبر کنین آقا! ما که قرار نیست همین طوری دست رو دست بذاریم، بفرمایید بشینین.

سربازی که آن جا بود سریعاً به سمت یاس و مستانه آمد:

- شما چرا... .

مستانه سریعاً به جای یاس گفت:

- عنقا هستیم، از شرکت فراسو زنگ زده بودین بیایم.

سرگرد با دست اشاره کرد:

- به موقع اومدین بفرمایید. سرباز برو کنار خانومها بیان داخل!

سرباز با لباس نظامی پلنگی دستش را به سمت کلاهش برد:

- اطاعت.

و رفت بیرون ایستاد. مستانه آهسته به یاس گفت:

- عنقا هستی؟ تو عنقایی؟ خودت رو به جای من... .

سرگرد: خب هر دوتون خانوم عنقا هستین؟

مستانه: نه ایشون... .

- من یاس عنقا هستم. ایشون دوستمن، همراهم اومدن.

سرگرد: خب لطف کنین شما چند لحظه بیرون باشین با خانوم عنقا صحبت کنیم.

فرمول خاصی

مستانه سرخوش به برسام نگاه کرد و دندان‌های نیشش را با لبخند مضحکش به نمایش گذاشت.

- بفرمایید کارتون داشتیم صداتون می‌کنیم.

مستانه برگشت و دید که سرگرد به او نگاه می‌کند. ماجرای برق گرفتن و ضایع نشدن را که حتما شنیده‌اید؟ مستانه لپ چپش را باد کرد و از جایش بلند شد. وقتی داشت از در بیرون می‌رفت دو انشگشت را به سمت چشم‌هانش و سپس به یاس گرفت که یعنی حواسم به شما هست و سپس خارج شد. به محض خروجش در پشت سرش بسته شد. روی یکی از صندلی‌های سبز رنگ چسبیده به هم جلوی اتاق نشست. چند دقیقه با تلفن همراهش سرگرم شد اما باز حوصله‌اش سر رفت. سر رفتن حوصله که چه عرض شود، بیشتر حس کنجکاوی‌اش بود که حوصله‌اش را سر ریز کرده بود. رو به سرباز کرد:

- چند ماه خدمتی؟

سرباز نگاه چپ چپ و همراه با چشم غره‌ای نثارش کرد و دوباره صاف ایستاد. مستانه دهانش را به حالت غنچه جمع کرد و بی‌صدا گفت:

- او! چه بد اخلاق!

چند ثانیه در و دیوار را نگاه کرد، باز هم تاب نیاورد. به سرباز نگاه کرد که سیخ ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد. با حالت خاصی ایستاده بود. نگاه سنگین مستانه را که حس کرد لحظه‌ای نگاهش کرد و دوباره به همان حالت ایستاد. چند دقیقه‌ای بود که به همان حالت مانده بود. مستانه از جای برخاست و به سمت سرباز رفت. کمی با فاصله از سرباز ایستاد و سعی کرد حالت سرباز را به خود بگیرد، می‌خواست امتحان کند ببیند که چطوری این‌گونه می‌ایستد. حداقل ده سانتی از سرباز کوتاه‌تر بود، روی نوک کفش‌هایش ایستاد و به

فرمول خاصی

شانه‌ی سرباز نگاه کرد که تفاوت چندانی نکرده بود و هنوز سرباز از او بلندتر بود. به یک‌باره سرباز برگشت و طوری با چشم غره نگاهش کرد که چون روی پنجه‌ی پاهایش تا جایی که می‌شد خودش را کشیده بود، تعادلش را از دست داد و با صدای شترقی روی زمین افتاد. مستانه سریعاً از جایش بلند شد، انگار که اتفاقی نیوفتاده باشد. سریع روی صندلی نشست و ژست بی‌تفاوتی به خود گرفت. سرش را کج کرد و باز به سرباز نگاه کرد که گوشه‌ی لبش به سمت پایین مایل شده بود و نشان می‌داد که از حرکات مستانه بالاخره خنده‌اش گرفته. مستانه با حالت با مزه‌ای چشم‌هایش را گرد کرده بود و به سرباز می‌نگریست. باز تاب نیاورد و گفت:

- چند سالته؟

سرباز پاسخی نداد.

- زن گرفتی؟ زن و بچه داری؟

لبخند محو سرباز به کل محو شد و باز اخم کرد. چشم غره‌ای رفت و نگاهش را همان‌طور بی‌حرکت به سمت بالا سوق داد.

- اهل جنوبی؟

جوابش سکوت بود. این بار حتی سرباز سرش را تکان هم نداد تا نگاهش کند.

- این‌جا غذا چی می‌دن بهتون؟ به شما هم اجازه می‌دن تلویزیون نگاه کنین؟

سرباز یک لحظه دستش را مشت کرد و به دیوار پشتش زد. باز حالت قبلی‌اش را حفظ کرد.

نویسنده: ژیلایا حیدری

- چه طوری این‌جوری وایمیستی؟ خشک نمی‌شه بدنت؟

فرمول خاصی



سرباز کلافه شده بود. حتما در دل آرزو می کرد کاش سرگرد صدایش کند تا این دخترک فضول داخل برود و از دستش راحت شود. شاید هم به این فکر می کرد که کاش یکی از دوستانش می آمد و به جایش می ایستاد.

- به شماهام اندازه‌ی ما یارانه می دن یا بیشتر؟

سرباز با حرص دستش را به سمت کلاه لبه دار روی سرش برد و آن را پایین تر کشید تا به این طریق شاید از دست مستانه نجات پیدا کند.

مستانه چند لحظه ساکت شد. سرباز سرخوش فکر می کرد روشش جواب داده که یکهو مستانه دوباره پرسید:

- شماها طناب دار هم گردن مجرم‌ها می ندازین؟

این سوالات را از کجایش در می آورد خدا می دانست! سرباز آخر تاب نیاورد، تکیه اش را از دیوار پشتش گرفت، کلاهش را بالاتر کشید و کلافه گفت:

- ببین خانوم من نه زن دارم، نه بچه دارم، کلا دو هفته دیگه از خدمتم مونده، این جا همه چی خوبه منو بدبخت نکن. یارانه ما هم کمتر از شما نباشه بیشتر نیست همونه دیگه هم... .

حرفش با باز شدن در نیمه ماند. سرگرد با اخم به سرباز نگاه می کرد.

- صبوری تو هم؟ من فکر می کردم فقط حسنی این کارها رو می کنه؟ خجالت نمی کشی؟ سه ماه دیگه که برات اضافه خدمت دادن اون وقت می فهمی یعنی چی.

مستانه ابروهایش بالا پریده بود و با ترس به سرگرد نگاه می کرد. حق داشتی بترسد، هم لحن صدایش نظامی بود هم چهره‌ای خشن و ترسناک داشت. سرباز یک لحظه فرصت کرد به سمت مستانه بچرخد. سرگرد به مستانه گفت که وارد شود و مستانه هم که تا آن لحظه مورد نگاه‌های تیز غضبناک سرباز قرار گرفته بود سریعاً پشت سرگرد وارد اتاق شد تا سرباز تمام فن‌هایی که در

دوره‌ی آموزشی دیده بود را برایش به نمایش نگذارد. به این شدت هم نبود اما اگر به سرباز وظیفه‌ی بیچاره کارد هم می‌زدی خونش در نمی‌آمد. وارد که شد روی یکی از صندلی‌های کنار یاس نشست. یاس آهسته کنار گوشش گفت:

- چی کار کردی این بدبخت رو اضافه خدمت انداختی! دو دقیقه رفتی بیرونا!

- دو دقیقه؟ تو به این نیم ساعت می‌گی دو دقیقه؟

- دیگه نیم ساعت هم نشد مستانه!

- خانوم عنقا چی کار می‌خواید بکنید؟

یاس سر بلند کرد و به سرگرد خیره شد. در اتاق به جز خودش و مستانه، برسام، سرگرد، پیرمردی که آن روز دیده بود و یک سرباز که به دست پیرمرد دست بند زده و کنارش با دستبند به او وصل بود، وجود داشت. در نبود مستانه سرگرد به یاس همه چیز را توضیح داد. پیرمرد، کشاورز ساده‌ای بود که چند هکتار زمین زراعی و باغ داشت و به همراه سه‌تا از برادرانش در آن زمین‌ها با هم شراکتا کار می‌کردند و محصولاتشان را می‌فروختند. به وسیله‌ی سرگرد کاشف به عمل آمد که این پیرمرد چند سالی است که بهترین محصولاتش به اندازه‌ی چند تن را به قیمت کاملاً ناجوانمردانه‌ای که بسیار هم کم است و حتی هزینه‌ی آبیاری و سمپاشی و دیگر چیزهای لازم هم نمی‌شد می‌فروشد. پیرمرد تقصیری نداشت، واسطه‌هایی که محصولاتش را می‌خریدند و به کارخانه‌ها می‌فروختند پول بیشتری نمی‌دادند و پیرمرد و دیگر برادرانش به تازگی فهمیده بودند که همان محصولاتشان را که از آن‌ها می‌خرند، دو برابر به کارخانه‌ها می‌فروشند. خصوصاً که سال پیش آفت به تمام محصولاتشان زده بود و به جای اینکه به علت کم بودن محصول در آن سال با قیمت بیشتری محصولش را بخرند، ارزان‌تر خریده و کلی منت هم روی سرشان گذاشته بودند. تقصیری نداشتند، آنقدر کارد به استخوانشان رسیده بود که دوتا از آن برادرها مجبور شده بودند دست به چنین کارهایی

بزند تا لااقل کمی خسارت بگیرند. به جز کارخانه‌ی فراسو و برسام کارخانه‌های زیادی در تهران وجود داشت؛ بیچاره یاس که به قول خودش دردها پیدایش می‌کردند. یکی دیگر از آن‌ها هم به کارخانه‌ی برسام رفته بود. بدتر از همه آن که آن‌جا سرگرد به هر دویشان گفت که فیلمشان را در شبکه‌های خارجی و حتی در فضای مجازی منتشر کرده‌اند و خلاصه هر گونه شایعه‌ای که می‌شد برایشان ساخته بودند. حال دور هم مذاکره می‌کردند که چه کار باید بکنند و به نتیجه برسند. یاس که تصمیم گرفته بود از مرد بگذرد، حتی به او قول داد به جای اینکه همان پول خرید محصول را به واسطه‌ها بدهد مستقیماً آن را به پیرمرد بدهد و با او قرارداد ببندد، البته شرط‌هایی هم گذاشت که یکی از آن‌ها سالم بودن محصولاتش بودند. برسام اما اخم کرده و در فکر بود، کسی نمی‌دانست در سرش چه می‌گذرد. نگاه‌های عجیب و غریبش هم بماند که هر از گاهی مستانه را هدف می‌رفت. یاس آنقدر غرق پیرمرد و داستان زندگی‌اش شده بود که اصلاً متوجه این نگاه‌ها نشده بود. خدا رحم کرد که یاس وکیل یا قاضی نشد، با این دل پر رحم و مهربانش حتماً همه‌ی مجرمان را می‌بخشید. دختر بود دیگر! هر قدر هم که وانمود کند محکم و سخت است جاهایی از دستش در می‌رود و... . پیرمرد سرش را پایین انداخته بود و پر غم به کاشی‌های کف زمین نگاه می‌کرد. دست‌هایش آنقدر زمخت و پینه بسته و زخمی بودند که هر کسی در نگاه اول توجهش به دست‌هایش جلب می‌شد. به خاطر سن بالایش کمی هم می‌لرزید. گاهی به یاس و گاهی به برسام نگاه می‌کرد و باز سرش را پایین می‌انداخت. سرگرد می‌خواست پرونده‌اش را راهی داد سرا کند اما هم یاس و عجیب‌تر از او برسام نمی‌خواستند این اتفاق بیوفتد. بالاخره به نتیجه رسیدند و برسام هم به عهده گرفت که در عوض معرفی واسطه‌ها به پلیس و پس گرفتن پولش، آن‌ها را به پیرمرد بدهد تا خسارت‌هایی که دیده بود جبران شود. میوه دادن درختان و سبز شدن گیاهان کار یکی دو روز که نیست، عمری می‌طلبد و گاهی مردم

فرمول خاصی



چقدر بی رحمانه این همه زحمت را نادیده می‌گیرند و به سود خودشان هستند. یاس به این فکر می‌کرد که یعنی چند نفر مانند همین پیرمرد در کشورش این قدر زیان می‌بینند؟

سرگرد بالاخره راضی شد و بعد از کلی نصیحت تصمیم گرفت تنها تنبیه کوچکی برایش در نظر بگیرد، هر چه باشد کارش امنیت بود و نمی‌توانست به این سادگی‌ها در گذرد. چیزی که بیشتر از همه یاس را می‌آزرد فیلم‌هایی بودند که نمی‌دانست چگونه گرفته و منتشر می‌شوند.

سرگرد به یاس قول داد که حتماً از دوست‌هایش که در پلیس فتا هستند کمک بگیرد و دل یاس را با همین حرف‌ها گرم کرد. طی توضیحاتی که سرگرد می‌داد یاس برای آن‌که مستقیماً به سرگرد خیره نشود فضا و اطرافش را از نظر می‌گذراند. چند باری هم نگاهش به مستانه افتاد که بسیار عجیب و دور از تصور آرام و ساکت نشسته بود و با اخم ریزی غرق در فکر بود. هر از گاهی هم به برسام نگاه می‌کرد. عجیب نشده بود؟ نگاهش را از روی مستانه به میز سرگرد سوق داد که پر از انواع اقسام وسایل و پرونده و تلفن و... بود. روی دیوارهای اتاق سرگرد تابلوهایی هم به چشم می‌خورد که کمی اتاق را از فضای نظامی خارج و از دیگر اتاق‌ها متمایز می‌کرد. حتی تابلویی کوچک با خط نستعلیق که روی آن متنی به زیبایی حکاکی شده بود به چشم می‌خورد. چشم از تابلوها گرفت و باز به سرگرد نگاه کرد. حرف‌های نهایی را زدند. یاس چندی بعد مثل مستانه غرق فکر شده بود، افکار پریشانی که قطار وار در ذهنش ردیف می‌شدند و امانش نمی‌دادند. حتی نفهمید سرگرد به برسام چه گفت و آن‌ها چه حرف‌هایی رد و بدل کردند که ختم جلسه‌ی چند نفره‌شان رسید. گاهی اوقات باید در بعضی چیزها که زیادی خوب پیش می‌روند، شک کرد. همان وقت‌ها که همه چیز خوب است و حتی انتظار کوچک‌ترین اتفاق بدی را نمی‌کشیم و درست بدترین اتفاق‌ها مانند مهمان‌های ناخوانده، دعوت نشده سر و کله‌شان پیدا می‌شود. یاس وارد عرصه‌ای شده بود که از نظر خودش کم

و بیش همه چیز خوب پیش می‌رفت و می‌توانست از عهده‌ی کارها بر بیاید، شاید همان موفقیت اولش دال بر این اعتماد به نفسش شده بود؛ اما نمی‌دانست که برخی بازی‌ها، قوانینی دارند «زیادی دور از گود و میدان بایستی، کلاهت پس معرکه است!» مستانه یاس را رساند و خودش رفت. یاس هم چیزی از او نپرسید، امروز پنج شنبه بود، به این فکر می‌کرد که با مادرش سری به مزار پدرش بزنند. درست مانند وقت‌هایی که از همه‌جا می‌برید و به پدرش پناه می‌برد.

«زلزله که به یک‌باره می‌آید همه‌جا را تخریب می‌کند، آوار است که روی سرت خراب می‌شود، سیل که می‌آید، به یک‌باره همه‌چیز را در خود حل می‌کند و طی مسیری که بی‌رحمانه طی می‌کند با خود می‌برد، آتش فشان که فوران می‌کند همه‌جا را می‌سوزاند و پیش می‌رود، اما وقتی کوهی آوار می‌شود، کوهی که تکیه گاهت بوده، آرام آرام می‌میری، آرام آرام خسارت می‌بینی.»

مریم خانوم در ماشین منتظر یاس بود و به مغازه‌ی گل فروشی نگاه می‌کرد که در ویترین آن انواع اقسام گل‌های رنگ و وارنگ و کاکتوس و حتی درختچه‌های کوچک دیده می‌شد. چند دقیقه‌ی بعد یاس دسته گل‌های مریم و نرگس را به دست داشت که از مغازه خارج شد. پدرش عاشق یاس و نرگس و مریم بود، اما یاس نخرید و به مریم و نرگس‌ها اکتفا کرد. همین که سوار ماشین شد عطر مدهوش‌کننده‌ی گل‌ها ماشین را پر کرد. به سمت بهشت زهرا راه افتادند. از مسیر داخل بهشت زهرا که عبور می‌کردند در لابه‌لای درختان و بوته‌های سبز، سنگ‌های مشکی و گاه‌ها سفید قبرها مشخص بود. یعنی چند نفر در این بخش‌های مختلف بهشت زهرا دفن شده بودند؟ شتر معروفی که می‌گویند سراغ چه کسانی را گرفته بود و جلوی در خانه‌ی چه کسانی ایستاده بود؟ خدا می‌داند و بس.

فرمول خاصی



آن روز که یاس از خانه خارج شد روزی کاملاً عادی می‌نمود، پرندگان سحرخیز شور و غوغا کنان سرود صبح‌گاهی خود را سر داده بودند و در آسمان هم خبری از ابرهای تیره و بارانی نبود. آخرین روزهای اسفند هم می‌رسید و وقت رستاخیز طبیعت بود. رستاخیز جان گرفتن دوباره‌ی درختان و گل‌های بهاری که سر از غنچه بیرون آورده و باز می‌شدند. در را که پشت سرش بست و گام کوتاهی برداشت، هیبت مردانه‌ای جلویش ظاهر شد. چشم از کفش‌های کتانی خوش دوخت و مشکی قرمزش برداشت و کم‌کم بالا آمد. شلوار کتان طوسی، تیشرت مشکی که روی آن با خط انگلیسی درشت جمله‌ای نوشته شده بود. سینه‌ی ستبرش و دست‌های عضلانی‌اش هم به خوبی جلوه می‌کرد. می‌خواست سر بلند کرده و به چهره‌اش خیره شود که برای یک لحظه برق تیزی درون چشم‌هانش خورد و مجبور شد پلک‌هایش را ببندد. چشم‌هانش را که باز کرد و رد مسیر نور تیز را گرفت چشمش به ساعت مچی دور دست مرد افتاد که نور خورشید را بازتاب کرده بودند و همین سگرمه‌هایش را در هم کشید. با همان اخم‌های ریز سر بلند کرد و بالاخره به چشمان مرد ناشناس روبه‌رویش خیره شد، با لحنی کاملاً طلبکارانه که گویی بازتاب نور خورشید هم تقصیر مرد بوده باشد، گفت:

- فرمایش؟

انگار دختر لات درونش با شلوار شیش جیب و لحن کوچه بازاری‌اش بیدار شده بود. مرد لبخند آرامی زد. یاس ناخودآگاه چشم‌هایش به سمت چانه و لبخند مرد لغزیدند. لبخندی از مردی ناشناس که برای یاس، قدمتی بیست ساله داشت و به همان اندازه حس‌آشنایی. لبخندی که بیست سال مزدورانه در لابه‌لای خاطراتش حکومت کرده بود. اما این مرد؟!

- هنوزم بلد نیستی بند کفشات رو ببندی آلوچه؟

قبل از آن که یاس فرصت کند در اغمای بهت و تعجبش فرو رود مرد خم شده و بندهای کتونی یاس را که شل و وارفته و سرسری بسته شده بودند باز کرد و دوباره بست.

«آلوچه» اسمی بود که مدت بعیدی از خاطر برده و حتی در عمق سیاهچال خاطراتش به خاک سپرده بود. مرد از جا بلند شده و به یاس مبهوت روبه‌رویش نگاه می‌کرد و اما یاس هنوز به قولی گفتنی لود نشده بود.

- عجب استقبالی! آلوچه و کیک کشمشی که برامون نیاوردی لااقل یه کلمه حرف بزن ببینم هنوز زبون داری؟!

یاس به خوش‌آمدگویی افسار از هم گسیخته‌ی حرکاتش دست خودش نبودند که گفت:

- مزاحم نشید آقا.

و بعد سریع سوار ماشین شد و با سرعت از آن مخمسه گریخت. غرق فکر شد. یک لحظه هم قلبش آرام نداشت. هجوم یک‌باره‌ی خاطرات باعث شده بودند حواسش از مسیر روبه‌رویش پرت شود. مدام به آن مرد و رفتار عجیب و غریبی که بی اختیار انجام داده بود می‌اندیشید. آخر تاب نیاورد، ماشینش را گوشه‌ای از جاده کشاند و متوقف شد. فکر خوره‌ای شده بود بر ذهنش و پیشتازتر از آن، خاطراتش بودند که دوره‌اش کرده بودند. چیزهایی که هیچ‌گاه انسان فراموش نمی‌کند، داده‌هایی است که در کودکی در ذهنش ثبت شده‌اند. خاطره‌ای مقابل پرده‌ی فرضی جلوی چشم‌هانش جان گرفت: *پیشانی پیاچیری*

- قول می‌دی زود برگردی؟

در حالی که یکی دیگر از گوجه سبزه‌ها را از شاخه‌ی درخت می‌چید و همان‌طور نشسته در دهانش می‌چپاند گفت:

- تو قول می‌دی وقتی اومدم برام آلوچه و گوجه سبز و کیک کشمشی بیاری؟
با همان لحن مظلومانه‌ی کودکانه‌اش در جواب گفته بود:
- قول می‌دم.

پسرک همان‌طور که روی تنه‌ی ستبر درخت نشسته بود، به سمت چپش متمایل شد و آنقدر خودش را کشید تا بالاخره گوجه سبز درشتی را که از اول چشمش را گرفته بود از درخت جدا کرد. با دقت پاهایش را روی شاخه‌های قطور گذاشته و در نهایت از درخت پایین آمده بود. در تمام این مدت یاس دست‌هانش را جلوی چشم‌هانش گرفته بود، می‌ترسید که نکند از روی درخت بی‌افتد و آسیبی ببیند. انگشتان تپل و کوچک پسرک که روی دستان یاس قرار گرفت، دست‌هایش را برداشت و چشم‌هانش را باز کرد. گوجه سبزی به بزرگی آلوی قرمزی درست جلوی چشم‌هانش بود. لبخند بی‌قید و از ته دلی زد و گوجه سبز را قاپید. پسرک فیلمی که دیشب دیده بود را از نظر گذراند و سعی کرد مثل شخصیت بازیگر محبوبش رفتار کند، صدایش را کلفت کرد، بادی در گلو انداخت، قد راست کرد و گفت:

- این گوجه سبز یادگاری من به توئه، نباید تا وقتی بر می‌گردم بخوریش!

و این حرکات تمام تصوراتی بود که پسرک بعد از اجرائیش در ذهن داشت اما در حقیقت چیزی جز پسر بچه‌ی تپل و با نمکی نبود که گونه‌هایش سرخ شده، صدای کودکانه‌اش همانند شخصیت‌های منفی کارتون‌ها شده و صاف ایستادنش چیزی جز اضافه شدن یکی دو سانت به قدش نبود. یاس مردد به گوجه سبز نگاه کرد، دلش می‌خواست یک‌باره کل گوجه سبز را گوشه‌ی لپش بچپاند و گاز محکمی به آن بزند اما چون پسرک خواسته بود آن را در جیب کوچک شلوارش گذاشته بود.

- باشه نمی‌خورمش. تو هم قول می‌دی دیگه با هیچ‌کی بازی نکنی؟

فرمول خاصی



آواک خیس

- حتی با داداشم؟

یاس ل**بهایش را در دهانش جمع کرده و گفته بود:

- حتی داداشت! اسباب بازیاتم به هیچکی نده باشه؟

- حتی به داداشم؟

- اوهوم.

- پس تو هم با هیچ کی دیگه دوست نشو باهات بازی نکن تا من پیام خب؟

- باشه.

صدایی از کمی آن طرفتر گویی که از سمت درخت‌های سیب باشد رسید:

- بدو دیگه تکین باید بریم!

- اومدم مامان.

صدای ناراحت و غمزده‌ی یاس چهره‌ی تکین را هم گرفته و غمگین کرد:

- نمی‌شه نری؟

- مامانم گفته اگه بریم وقتی بخوایم بیایم، برای تو هم یه عالمه سوغاتی

میاریم.

- ولی من دوست ندارم تو بری! پس با کی بازی کنم؟

تکین حرف یاس را نادیده گرفت و یک‌باره یاد چیزی افتاد، با هیجان گفت:

- تازشم من یه هواپیمای گنده خریدم به این بزرگی. نویسنده: ژیلایا حیدری

دست‌هایش را تا جایی که می‌شد از هم باز کرد و نشان داد.

- این قدر بزرگ؟

- آره خیلی بزرگه. تازشم پروازم می‌کنه.

فرمان خاص

- منم سوارش می‌کنی؟

- آره، تازشم قول می‌دم با هواپیمام بیام ببینمت. حالا برم؟

یاس خوشحال با همان لحن بچگانه‌ی شیرینش گفت:

- باشه! زود بیا!

و بعد دنبال پدرش دویده بود. رشته‌ی افکارش را صدای بوق ماشینی از هم گسست. راه افتاد سمت کارخانه، همان باغ شازده بود اما نه یاس کوچکی داشت و نه پسرک تپلی مثل تکین، خبری هم از آن همه دار و درخت و سرسبزی نبود. تا جایی که چشم کار می‌کرد ساختمان و تجهیزات اداری بود و بس!

یاس یاد حرفی که به تکین زده بود افتاد. پریشان شد و با دست روی فرمون ماشین کوبید:

- ای بابا، ای بابا، ای بابا! این چه حرکتی بود آخه!

مدام در ذهن سعی در توجیه داشت و وقتی یادش می‌افتاد باز شروع می‌کرد:

- ای بابا، ای بابا!

خودش هم نمی‌دانست با آن مغز قفل شده‌اش چگونه آن حرکات ازش سر زده بودند.

حساس عذاب وجدانش را هم که کنار می‌زد موجی از سوال او را در برمی‌گرفت.

کی آمده بود؟

چرا برگشته بود؟

چگونه آدرس خانه‌شان را پیدا کرده بود؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

چه طور بعد از این همه سال یاس را هنوز به خاطر داشت؟

چرا خم شد و کفش‌هایش را برایش بست؟

و سوالات بی‌شماری که رهایش نمی‌کردند. آنقدر که حتی متوجه نشده بود کی با همان افکار پریشان و حال مشوش خود راه را طی کرده و به اتاقش رفته بود. لحظه‌ای که آرام گرفت و از تمام این حاشیه‌ها خلاص شد با خودش گفت

«چه بزرگ و مرد شده!» پسرک تپلوی کوچکی که هم بازی دوران بچگی‌اش در همان باغ معروف «شازده» بود، حال چه قد کشیده و برای خودش مردی شده بود! به آلوچه و کیک کشمشی که قول داده بود ببرد می‌اندیشید. دنیای کودکی برای دیگران شاید آنقدر بزرگ و با معنا نباشد، اما در همان عالم برای یک کودک، یه دنیای دیگریست! دنیایی که مدت‌ها بعد پس از آن که همان کودکان به آرزوی بزرگ شدن خود می‌رسند، در حسرت بازگشت به همان دوران شیرین می‌مانند. یاد گوجه سبزی افتاد که تکین به او داده بود. بعد از رفتن تکین و خداحافظی پدر و مادرهایشان با یک دیگر، یاس همراه پدر و مادرش به خانه بازگشته و به خودش قول داده بود آن گوجه سبز را پیش خود نگه دارد، هر چند که هر لحظه وسوسه‌ی خوردن آن سبز درشت با برق خوشمزه‌اش رهایش نمی‌کرد. پس از دو سه روز عاقبت تاب نیاورده و سراغ شلوارش که در کم‌دش جاسازی کرده رفته بود و در نهایت تعجب جز برگ خشکیده‌ی همان گوجه سبز چیزی در جیبش نمانده بود. کودکی بود و عالم خاص خودش، گاهی با خودش فکر می‌کرد شاید آنقدر که دلش می‌خواست آن را بخورد، یکی از شب‌ها در میان خواب آمده، گوجه سبز را خورده و بعد از خاطر برده. چقدر از خودش ناراحت شده بود، گاهی هم به این فکر می‌کرد که شاید همان فرشته‌ی معروف قصه‌ها برای مجازات کردنش که قصد داشته قول خود را زیر پا بگذارد، آمده و گوجه سبزش را برده. اما حقیقت چیز دیگری

فرمول خاصی



بود، هنگامی که تکین را برای لحظات آخر می‌دید و دنبال هم در باغ شازده می‌دویدند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند، گوجه سبز از جیبش افتاده بود. عاقبت نه توانسته بود آن خوشمزه‌ی دلبر را بخورد و نه لااقل به یادگار نگاهش دارد! سعی می‌کرد حواسش را با کارهای کارخانه پرت کند و خودش را مشغول کند تا حتی کوچک‌ترین ذره‌ای جا برای نفوذ خاطرات باقی نگذارد، اما اصلا هم موفق نبود. مدام به چشمان طوسی‌ای می‌اندیشید که درست چند دقیقه‌ی پیش پشت سرش جا مانده بود. نیمچه لبخندی روی ل**ب‌هایش جا گرفت، چقدر سر رنگ چشم‌ها و لاغری و چاغی و اشعار معروف پسرها شیرین و از این قبیل چیزها دعوایشان می‌شد! و در نهایت تکین برای این‌که یاس دوباره با او بازی کند در نهایت مظلومیت کوتاه می‌آمد و حق را به یاس می‌داد.

چه روزها و چه شب‌هایی که می‌آیند و می‌روند! همان‌ها که آرام میان چرخ دنده‌های زمانه تو را جا می‌گذارند و به رفت و آمد طبق روالشان ادامه می‌دهند. وقتی به خود آمد موقع ناهار رسیده بود. این بار صبر نکرد تا در اتاقش بماند و ناهار را در اتاق خودش بخورد، می‌دانست قطع به یقین افکارش از تنها بودنش در اتاق سو استفاده کرده و پریشان ترش می‌کردند برای همین نزد بقیه رفت تا پیش بقیه‌ی کارمندان ناهار بخورد. امروز خبری از مستانه نبود، نه نیمه شب زنگ زده بود و نه در کارخانه سراغی از یاس گرفته بود، اصلا آمده بود؟ یاس هم نمی‌دانست. به محض ورودش چند نفری از کارمندان متوجه شدند و بلافاصله با همان دهان‌های پر برخاستند، یاس سریعاً اشاره کرد و از آن‌ها خواست تا راحت باشند و بعد از آن که با مسئول آن جا صحبت کرد تا برای او غذا بیاورند، خود جایی برای نشستن پیدا کرد و گوشه‌ای نه چندان دور از بقیه نشست. نگاه‌های زیر زیرکی افراد حاضر را روی خود حس می‌کرد. سرش را با لیوان روی میز گرم کرد تا بالاخره بشقاب و سایر تجهیزات غذایی رسیدند. دیوارهای سفید و حتی سرامیک سفید سالن زیادی بی رنگ می‌نمود، یاس کمتر به این‌جا سر می‌زد، برای همین زیاد

متوجه این بی روحی نشده بود، با خودش فکر می کرد حتما در اسرع وقت فضای اینجا را تغییر دهد تا کمی برای غذا خوردن دلچسب تر شود. مشغول خوردن شد، با این که این بار زیر نگاه های خیره ی چند نفر و حتی شاید پشت حرف های عجیب و غریبی که برایش در می آوردند غذایش را می خورد اما این به نظرش دلچسب ترین غذایی می نمود که در کارخانه خورده است. قیمة بادمجان رنگ پریده ای که به زور دو تکه و نیم گوشت در آن پیدا می شد به قولی گفتنی گوشت شده و به تن یاس چسبیده بود. بعد از آن که از آشپز تشکر سرسری کرد و با بقیه ی کارمندان خوش و بش کوتاهی کرد به اتاقش بازگشت. کم کم وقت به خانه رفتن می رسید و هیجانی زیر پوستی در کنج دلش لانه کرده بود که رهایش هم نمی کرد. نمی دانست وقتی برگردد چه خواهد شد. امروز آنقدر غرق شده بود که حتی نبود مستانه هم آنقدر به چشمش نیامده بود. با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. احساسی قدیمی در قلبش جولان می داد، گویی گرد و غبار از روی شیء گرانقدری برداشته باشند، چیزی در وجودش آن چنان می درخشید که نمی توانست نادیده اش بگیرد.

درست چند دقیقه بعد از رفتن یاس، تکین از حالت بهت خود بیرون آمد. دست چپش را بین موهایش فرو برد و به آن ها چنگ انداخت. ل**ب هایش را جمع کرده بود که باعث می شد صورت کشیده اش کمی حالت جمع تر و گرد به خودش بگیرد. با خودش فکر می کرد که یعنی یاس او را فراموش کرده؟ نکند تمام تلاش اش برای برگشتن بی فایده باشد؟ نکند دیگر هیچ کدام از خاطرات کودکی شان را در ذهن نگاه نداشته باشد؟ شاید هم هنوز دلخور باشد! شاید هنوز هم بابت رفتنش او را نبخشیده باشد! حق داشت، قولش را زیر پا گذاشته بود! باید هم نمی بخشیدش! چقدر آن دخترک کوچک با دامن قرمز و پیراهن سفیدش بزرگ شده بود! وقتی درون هواپیما نشسته بود مدام با خودش فکر می کرد و با خود می اندیشید که الان چه شکلی شده؟ حتی

تصورش را هم نمی‌توانست بکند انقدر بزرگ و به قولی گفتنی «خانوم» شده باشد! هنوز آن صدای کودکانه‌ی یاس و لحن خاصش هنگام حرف زدن را به خاطر داشت، هر از گاهی هم همان صدا درون گوشش می‌پیچید. چقدر صدایش خانومانه شده بود! مگر این دخترک همان بچه‌ی کوچکی نبود که با هم دور باغ می‌چرخیدند، میوه‌ها را از درختان می‌کنند، دنبال هم می‌کردند، سربه‌سر می‌گذاشتند، درون کلبه‌ی چوبی که پدرش برای هر دویشان ساخته بود می‌رفتند و تا زمانی که پدرها و مادرهایشان در باغ با هم بودند آن‌جا با هم بازی می‌کردند! چه دنیای کوچکی داشتند و به خیال خود بزرگترین دنیا را! زمان چقدر زود می‌گذشت، به سان همان جمله‌ی معروف «در یک چشم بهم زدن» کمی دیگر همان‌طور ماند و بعد به سمت خانه حرکت کرد.

قبل از آن‌که زنگ را بفشارد آدرس روی کاغذ در دستش را نگاهی انداخت و بعد زنگ را زد. صدای شقی که نشان از برداشتن گوشی آیفون بود آمد و سپس زنی گفت:

- بله؟

- مریم خانوم؟

- شم... تکین خودتی؟

- آره خاله خودشم!

- بیا تو پسرم بیا تو!

نویسنده: ژلا حدیری

صدای زینگ باز شدن در آمد. نفسی عمیق کشید و بعد در را باز کرد و وارد شد. این‌جا اصلا شبیه خانه‌ای که در ذهنش حکاکی شده نبود! آن خانه با حوض آبی، شیشه‌های رنگی و... در چند سال نبودنش همه چیز تغییر کرده بود، خیابان‌ها، کوچه‌ها، میدان‌ها، آدم‌ها و سبک لباس پوشیدن‌هایشان و

تکین تمام این تغییرات را به جان می‌خرد به جز یک تغییر؛ در دلش هم خدا خدا می‌کرد که این تغییر رخ نداده باشد چون سخت می‌توانست با این یکی کنار بیاید و آن هم یاس بود. با صدای مریم خانوم از سیل افکار خودش رهایی پیدا کرد و به دنیای اطرافش بازگشت. مریم خانوم با تعجب به تکین نگاه می‌کرد، انگار مریم خانوم هم تکین را همان‌طور مانند بچگی‌هایش تصور کرده بود.

- سلام پسر، خوش اومدی! کی رسیدی؟ ماما اینا کوشن؟ خوب اومدی؟
تونستی راحت این‌جا رو پیدا کنی؟

تکین تنها مهلت پیدا کرد جواب سلامی بدهد.

- سلام خاله.

لبخندی که روی ل**ب‌هایش بود باعث شد مریم خانوم لحظه‌ای مکث کند:

- آخ پسر، خیلی وقته ندیدمت کلی سوال و حرف دارم. بشین برات یه چیزی بیارم بخوری، بشین الان میام.

تکین عادت به تعارف نداشت. چندین سال بود که دیگر برخی عادات ایرانی برایش غریبه و حتی از خاطرش رفته بود. روی یکی از مبل‌ها نشست و فضای خانه را از نظر گذراند. حدس می‌زد مبل‌های سورمه‌ای خوش رنگ، پرده‌های آبی کمی روشن‌تر و فرش‌هایی که طرح‌های آبی داشتند کار یاس باشد. پس هنوز هم همان رنگ را دوست داشت! تکین ناخودآگاه لبخندی زد. خاطره‌ای جلوی چشم‌هانش نمایان شده بود:

- نخیرم آبی می‌بره!

- کی گفته؟ کی گفته؟ قرمز می‌بره! تازشم رنگ قرمز بیشتره نگاه کن!

- نخیرشم! همه‌جا آبی‌ه نگاه کن!

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



تکین که می‌دید حریف یاس نمی‌شود چانه‌اش را می‌خاراند و فکر می‌کرد.
ناگهان فکر به ذهنش زد:

- اصلا هر کی دستش برسه به اون لامپه برنده‌ست!

بچگی است دیگر! منطق نمی‌شناسد که بگوید آخر چگونه دست کسی به دومتر بالاتر از خودش می‌رسد! آن هم اگر برسد چگونه باعث می‌شود تیم مورد علاقه‌شان برنده شود! یاس هم با شوق موافقت کرد:

- باشه هرکی برسه برنده است ها!

- قبوله!

هر دویشان هر چه می‌توانستند بالا و پایین می‌پریدند. پدر یاس و تکین هم که روی کاناپه نشسته و با هم سر نحوه‌ی بازی و... بحث می‌کردند اصلا توجهی به یاس و تکین نداشتند و به قول خودشان رهایشان کرده بودند تا هرچه دلشان می‌خواهد بچگی کنند. چند دقیقه‌ی بعد وقتی دیدند با این منوال دستشان حتی به بیست سانت بالاتر از خودشان نمی‌رسد، دست به دامن بالش‌های مختلف شدند. کمد لحاف‌ها و بالش و پتوها را باز کرده و تمام آن‌ها را بیرون ریخته بودند. بالش‌ها را در پذیرایی زیر چراغ روی هم می‌چیدند و سپس روی آن می‌ایستادند تا امتحان کنند که دستشان می‌رسد یا نه.

آنقدر بالش‌ها را جابه‌جا کرده و وسایل را پخش زمین کرده بودند که در عرض چند دقیقه پذیرایی و اتاق تبدیل به چیزی به سان ویرانه شده بود. همه چیز بهم ریخته و نامرتب بود. از آن طرف هم پدرهایشان تخمه می‌شکستند، سری بازیکنان داد و هوار می‌کردند، به داور به ظاهر نامنصف امر و نهی می‌کردند و پوست‌های تخمه را همان‌طور بی ملاحظه روی زمین می‌ریختند. جای مریم خانوم و فرشته خانوم، مادر تکین خالی بود تا این وضع را ببینند! صدای کل

فردا خاص



کل یاس و تکین با داد و هوارهای پدرانشان آمیخته و هر از گاهی هم گوینده‌ی فوتبال برای خودش داد می‌کشید. تکین و یاس که تمام بالش‌ها را برداشته بودند و هنوز هم افاقه نکرده بود با چشم‌های شیطنت بار به بالش‌های یکدیگر چشم دوخته بودند. به یکباره تکین به سمت یکی از بالش‌های یاس هجوم برده و همین که آن را کشیده بود بلافاصله یاس با سر پخش زمین افتاده بود. تکین که فکر نمی‌کرد بالش باعث افتادن بالش‌های دیگر و درنهایت سر خوردن یاس شود، بالش منفور را رها کرده و دست‌هایش را روی دهانش گرفته بود. با چشم‌هانی گرد شده به یاس نگاه می‌کرد که با چشم‌هایی سرخ شده به سختی از میان بالش‌های دیگر بلند می‌شد. یاس بغض کرده تکین را نگاه می‌کرد، به یکباره شیپور قرمز رنگی که دم دستش بود را برداشت و محکم روی سر تکین کوبید و نامرد محکمی هم نثارش کرد. بعد از آن که کارش را انجام داد برای آن که تکین فرصت اعتراض یا حتی در آوردن کوچک‌ترین صدایی داشته باشد زد زیر گریه. همان لحظه مریم خانوم و فرشته خانوم با کیسه‌های پر در دستشان با کلید در را باز کرده و وارد خانه شدند.

- هنوزم کیک کشمشی دوست داری پسرم؟

رشته‌ی افکار تکین از هم گسست و به مریم خانوم خیره شد.

- بله؟

- می‌گم کیک کشمشی... .

- آهان، آره چرا که نه.

- بیا پسرم با چایی می‌چسبه. بخور که خستگی در بره.

- دستتون درد نکنه.

- مامان اینا نمیان؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

فصل خاصی



- نه تا وقتی که یاس جوابش منفی باشه.

- از کجا می‌دونی که جوابش منفیه؟

- خب این همه سال دور بودن... خیلی چیزها هم تغییر کرده! شاید حتی منو یادش نیاد! منم نتونستم بمونم، حقیقتش اونا نمی‌خوان برگردن ولی اگه یاس جوابش مثبت باشه حتما میان.

- تکین تو واقعا به خاطر یاس برگشتی؟

- خاله شما که از همه چی خبر داری چرا این حرف رو می‌زنی! خودتونم می‌دونین یاس چقدر برای من... .

- نمی‌دونم پسر، انقدر درگیر این شرکت و این جور مسأله‌ها شده که حتی به مهمونی هم نمی‌ره. همش یا شرکته یا تو خونه! فکر و ذکرشم همین‌هاس! نگرانشم! می‌دونی که چرخوندن به همچین شرکتی کار کسی مثل یاس نیست!

تکین چشم‌هانش را کمی ریز کرد:

- ولی مگه نگفتین همه چی داره خوب پیش می‌ره؟ حتی قضیه‌ی اون محصول جدید و... .

مریم خانوم نگاهش را از بخار فنجان چای گرفت، ل**ب‌هایش را لحظه‌ای جمع کرد و گفت:

- خب همینم هست که نگرانم می‌کنه! این یعنی به اتفاقی داره می‌اوفته!

- آخه چه طور؟

- پدرش هم که مدیر بود کم مشکل نداشت، کم روزایی نبودن که برایش پاپوش درست می‌کردن، مدام دنبال این بودن که به جوری ورشکستش کنن، بدنامش کنن، کم نبود که بخاطر این چیزها بازداشتگاه نرفته باشه! کلی سر و

نویسنده: زیلا حیدری

کله زد، کلی سختی کشید تا رسید به این جایی که الان این کارخونه و دم و تشکیلاتش هست!

تکین با چهره‌ای در هم فنجانش را در دست گرفت و گذاشت تا بخارش به فک زاویه دارش برخورد کند:

- خدا بیامرزتشون.

مریم خانوم برای تشکر سری تکان داد و ادامه داد:

- همین آروم بودن بیش از حد اوضاع داره نگرانم می‌کنه!

- ولی خاله همچین آروم هم که می‌گین نیست! مگه خودتون قضیه‌ی دزدی و... رو نگفتین؟

- چرا ولی این‌ها در مقایسه با پدرش و اتفاقی که برای این کارخونه افتاده هیچه! الان که برگشتی پسرم ازت می‌خوام که... مراقبش باشی.

تکین قندی را از قندان برداشت:

- خاله نگران نباشین چیزی نمی‌شه. اگه قرار بود اتفاقی بیوفته تا الان افتاده بود. منم که الان برگشتم مراقبش هستم. فقط ماجرای اون دستور عمل چیه که گفتین؟

- نمی‌تونم به تنهایی بدمش دست یاس. تکین این خیلی مهمه، برای پدر یاس و حتی چند جدش هم همین‌طور بوده. احساس می‌کنم به این فرمول نیاز داره ولی نمی‌تونم تو خطر بندازمش.

تکین جدی شد و فنجان چای را روی میز گذاشت. نویسنده: ژیلایا حیدری

- من می‌تونم کمک کنم خاله ولی به شرطی که خود یاس بخواد.

مریم خانوم گره دست‌هانش را از هم گشود:

فرمول خاصی

- حتما قبول می‌کنه چرا که نه!

- مثل همون دفعه که می‌خواستم باهاش حرف بزنم!

منظور تکین دوازده سال پیش بود که بعد از چند سال رفتنشان به مریم خانوم زنگ زده و می‌خواست با یاس حرف بزند اما یاس به طرزی برای این همه مدت رفتن و خبر نگرفتن با او قهر کرده بود. بعد از آن هم دیگر یاس نه سراغی گرفته و نه حتی اسمش را آورده بود. اما خبر نداشت که مریم خانوم و فرشته خانوم هر روز با هم در ارتباطند.

تکین نگاهی به ساعتش انداخت. بعد از این همه سال برگشتن خیلی کارها داشت که باید انجام می‌داد. دیگر وقت تعلل نبود. به خصوص که برایش هر جای خانه با آن که برایش تازگی داشت بوی یاس را می‌داد.

فصل ششم

چند روزی می‌شد که اوضاع کمی به هم ریخته بود. اتفاقات خاصی نیوفتاده بود؛ همان مشکلات همیشگی از قبیل: خراب شدن برخی دستگاه‌ها، بالا نیامدن سیستم یکی از خط‌های تولید و... با این تفاوت که این بار هیچ کدام از آنها قصد حل شدن نداشتند. هر قدر هم یاس این سو و آن سو می‌رفت و به قولی گفتنی بدو بدو می‌کرد باز هم نمی‌توانست همه چیز را سر و سامان دهد. چیزی به شدت مشکوک بود و یاس دلایلش را نمی‌دانست. چند روز هم می‌شد که خبری از مستانه نبود؛ نه به کارخانه می‌آمد و نه حتی تلفنش را جواب می‌داد. یاس هیچ خبری از او نداشت. حتی چند باری جلوی در خانه‌شان رفت و سراغش را گرفت اما کسی در را باز نکرد. حتی مادرش هم به تلفن مادر مستانه زنگ زد اما تلفن او هم خاموش بود. چند روزی بود که



همه چیز تکراری‌تر از قبل روی ریتم خاصی می‌چرخید. چندی پیش با شرکتی ترکیه‌ای برای صادر یکی از محصولاتش قرار داد بسته بود و حال در گمرکی به مشکل خورده بود. نبود مستانه هم بیش از قبل به چشم می‌آمد. با تمام اذیت کردن‌ها و سربه‌سر گذاشتن‌هایش در این جور مواقع کمک حال خوبی بود، حتی با نفرین‌هایش! یاس به وضوح این را در دلش اعتراف کرده بود. برای چند صدمین بار تلفنش را می‌گرفت و صدای ضبط شده‌ی زن در گوشش می‌پیچید. کم مانده بود زن بگوید:

- مگه نمی‌گم مشترک مورد نظر خاموشه یاس؟ نیستش دیگه! نمی‌خواهی باور کنی بهترین رفیقت یهو غیب شده؟ ول کن بذار به زندگیمون برسیم! کار و زندگی نداری؟

این‌ها به کنار، نمی‌دانست با پسرک لجوجی که به یکباره و از ناگجا آباد در بحبوحه‌ی مشکلات زندگی‌اش سبز شده بود چه کند! هر از گاهی در مسیر می‌دیدش، گویی تنها به ایران آمده بود. در هتلی در همان نزدیکی‌ها هم اقامت داشت. هتلی که نمی‌دانست کجاست که این پسرک را این‌گونه سریع سر راهش می‌گذارد! چیزی هم نمی‌گفت؛ یاس انتظار داشت حرفی از کودکی‌شان بزند، خاطرات را میان بکشد و شاید هم کمی با حرکاتش جلوه‌گری کند، درست مانند وقت‌هایی در کودکی‌شان که می‌خواست دل یاس را باز بدست آورد. اما بی آنکه چیزی بگوید هر روز سر راهش سبز می‌شد و نگاهش می‌کرد. دیگر خبری از گونه و لپ‌های سرخ رنگ بچگی تکین نبود، حتی صورتش مردانه‌تر شده و ته ریش مرتبی روی آن جلوه می‌کرد. لیک نگاه‌هایش انگار لبخند خاصی داشتند، شاید هم شیطنت‌آمیز! خسته نمی‌شد از این که هر روز بایستد تا در میان مسیر یاس را ببیند؟ البته این چیزی بود که یاس فکر می‌کرد. نمی‌دانست که تمام مدت روز را کنارش هست و هم نیست. اصلا این پسرک چه می‌خواست؟ آمده بود تا قلبش را بلرزاند؟ تا باز دلشوره‌هایش شود؟ اصلا بعد از این همه مدت چه می‌گفت؟ حقیقتا که اصلا

چیزی هم نمی‌گفت اما به قول معروف حرف حسابش چه بود؟ تنها یک بار که مثل همیشه در مسیر قرار گرفته بود با یاس چند کلمه‌ی کوتاه صحبت کرده بود:

- نمی‌خوای هنوز ببخشیم؟ باهام حرف نمی‌زنی؟

یاس هم جوابش را با سکوتی محض داده بود. هر چند چیزی در قلبش قصد داشت تمام قانون‌های یاس را بشکند و سرخودانه عمل کند. برای همین به شدت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید و کمی نفس کشیدنش را دشوار می‌کرد.

یک هفته‌ی دیگر به عید مانده بود. هنوز نه لباس خریده بود و نه کوچک‌ترین اقدامی برای آن انجام داده بود. نمی‌دانست افکارش را کجا سر رو سامان دهد، روی مستانه، تکین، کارخانه، خودش یا... . اصلا مگر وقتی هم برای اندیشیدن به خودش می‌ماند؟ وقتی چندین کارتن پشت گمرکی گیر کرده بود، دو تا از خط‌ها به کل تعطیل و سیستم‌شان به طرز غریب الوقوعی خراب شده و از کار افتاده بود. با این‌که چند تعمیرکار خبره آورده بود اما نتوانسته بودند مثل دفعات قبل مشکل را برطرف کنند. این دستگاه‌ها هم خارجی بودند و هر چند تعمیرکار بر این عقیده پافشاری می‌کردند که یکی دو تا از قطعات جانبی اما درون دستگاه دستکاری شده و یا برداشته شده، هر چه که بود مطمئن بودند کسی دستگاه را دستکاری کرده. به هر حال هر طور شده یاس باید وضعیت موجود را سر و سامان می‌داد.

آن روز که مثل همیشه سوار ماشین شد و به راه افتاد، در مسیر تکین را ندید. دلش مخفیانه برایش می‌رفت و کمی در هوایش پرسه می‌زد و باز سرجایش درون قفسه‌ی سینه‌ی یاس باز می‌گشت. انگار عادت کرده بود که هر روز نگاهش کند، حتی از پشت شیشه‌های دودی عینک آفتابی‌اش! به کارخانه که رسید یک راست به سمت دفترش رفت. باید برخی مدارک را بر می‌داشت تا راه بیوفتد و مشکل کالاهایی که متوقف شده بودند را برطرف کند.

فرمول خاصی



تلفنش زنگ خورد، نام مریم خانوم روی آن شکل گرفت. حتما می‌خواست دوباره همان نصیحت و توصیه‌های قبلی‌اش را بکند. همان حرف‌ها که در این چند روز رهایش نکرده بودند. به زحمت تماس را وصل کرد:

- بله؟

- الو یاس؟

وسایل را درون کیفش جاساز می‌کرد و همزمان تلفن را به گوشش چسبانده بود.

- جانم مامان؟

- یاس تکین امروز اومد اون‌جا؟ باهاش حرف زدم که بیاد.

- مامان مگه قبلا در موردش حرف نزده بودیم؟

مریم خانوم در صدایش تحکمی خاص ایجاد کرد:

- نمی‌شه که جای مدیر عامل شرکت خالی باشه!

یاس چشم‌هانش را به حالت نوسانی در طول و عرض اتاقش گراند، هوفی کرد و گفت:

- مامان من نمی‌تونم بذارمش جای مستانه، جای مستانه خالی نیست، بالاخره پیداش می‌شه.

صدای مریم خانوم کمی بلندتر شد.

- یاس همین که گفتم! تکین توی اون شرکت پیش تو کار می‌کنه! یه کاری نکن بشونمش جای خودت!

یاس چشم‌هانش گرد شد:

- مامان؟!

فرمول خاصی

مریم خانوم بی هیچ حرف دیگه‌ای تلفن را قطع کرده بود. یاس با خودش گفت:

- مگه این که تو خوابش ببینه! از اون سر دنیا پا شده اومده این سر دنیا این جا کار کنه؟ قحطی کار اومده؟ جای من بشینه؟ چه غلطا!

جای مریم خانوم خالی بود تا این حرف‌ها را بشنود! اگر تنها یک درصد اتفاقی که آن دفعه با مستانه افتاد می‌افتاد قطعا مریم خانوم حتی در خانه هم راهش نمی‌داد و مجبور بود شب‌ها را در شرکت سپری کند، در واقع کل روزش را! داشت از اتاقش بیرون می‌آمد که آقای بهرامی را دید. با چهره‌ای در هم و چشم‌هایی با مردمک‌های لرزان ایستاده بود و به یاس نگاه می‌کرد. یاس نفسی عمیق کشید، گویی این دو نفر؛ آقای بهرامی و آقا رحیم ساخته شده بودند که به یاس خبر بد بدهند!

- چی شده آقای بهرامی؟

آقای بهرامی سریع گفت:

- سلام خانوم، صحبتون به خیره؟ خوبین؟

یک تای ابروی یاس بالا رفت.

- ممنونم، صبح شما هم بخیر. بفرمایید؟

آقای بهرامی این و پا و آن پا می‌کرد تا حرفش را بزند. بالاخره گفت:

- یه آقای اومده، خانوم هر کاری کردیم نمی‌رفت، بعدش یه سری کاغذ و مدرک نشونمون داد، گفتش که چهل و نه درصد سهام این کارخونه به اسم منه. الان اومده این جا انگار می‌خواد طلبش رو بگیره!

دهان یاس کمی نیمه باز ماند. دستش را درمانده روی صورتش کشید. در دل گفت:

فردا خاص



- خدایا آتش فشانی چیزی نمونده دیگه روی من فوران کنی؟ یکم نگاه کن بین!

با این همه آشفتگی با خودش فکر می‌کرد که بلاهای آسمانی روی سرش نازل شده است. به دنبال آقای بهرامی راهی شد تا ببیند چه کاری از دستش بر می‌آید و در واقع چه نوع خاکی را می‌تواند روی سرش بریزد. سوار آسانسور شدند و چند دقیقه‌ی بعد در محوطه‌ی کارخانه راه افتادند. یاس با تعجب به آقای بهرامی نگاه می‌کرد. این‌جا برای چه آورده بودش؟ با تردید قدم‌هایش را آرام‌آرام بر می‌داشت. بالاخره آقای بهرامی جایی متوقف شد. تک درختی تنومند در وسط محوطه قرار داشت که دورش را با آجرهای رنگی حصار کشیده بودند. کسی به آن تکیه داده بود. یاس این درخت را بارها دیده بود اما زیاد راهش به این سمت‌ها نیوفتاده بود تا دقت کند که چه درختی است. در واقع در این کارخانه به جز سه یا چهار درخت، درخت‌های قدیمی دیگر دیده نمی‌شد. چند نهال جوانی هم وجود داشت که به تازگی کاشته شده بودند اما آن چند درخت قدیمی علاوه بر سن و سال دار بودنشان کلی هم حرف داشتند... شاید هم کلی خاطره!

آقای بهرامی ایستاد تا یاس خودش جلو برود. چند قدم به سمت مرد ناشناسی که به درخت تکیه داده بود رفت. کفش‌های ورزشی سفید مشکی به پا داشت، شلوار لی آبی روشن، تیشرت سفید با پیراهن لی که روی آن پوشیده و دکمه‌هایش را آزادانه باز گذاشته بود، و در نهایت... صورتی که چندان واضح نبود. گامی به جلو برداشت. کلاه لبه دار لی روی سرش مانع از این می‌شد که چهره‌اش را ببیند. سرش را هم به سمت پایین خم کرده، دست‌هایش درون جیب‌هایش بود و پاهایش را به حالت اریب قرار داده و به درخت تکیه زده بود. یاس تا می‌توانست چهره‌اش را معصومانه و مظلوم کرد تا شاید دل مرد را با رحم بیاورد. صدایش زد:

فرمول خاصی

- آقا؟ ببخشید شما... .

هنوز حرفش تمام نشده بود که بی هوا صدای بوق چیزی مانند سوت سوتک‌های بچگانه که وقتی در آن‌ها فوت می‌کردی دراز می‌شدند درست کنار گوشش پیچید. صدای سوت درون گوشش می‌پیچید و ترسیده بی حرکت ایستاده بود. قلبش تند تند می‌زد و قصد داشت سینه‌اش را بشکافد تا روی زمین پهن شود. چشم‌هانش گرد و مات و مبهوت مانده بود. مرد تکیه‌اش را از درخت برداشت. سنگینی حضور چند نفر و نگاه‌هایشان را پشت سرش احساس می‌کرد. نفس در سینه‌ی یاس حبس شده بود!

چند ثانیه بیشتر از آن خلأ و خلسه‌ی عجیب نگذشته بود که صدای دست و صوتی در فضا پیچید. مرد مقابلش که سر بلند کرد، یاس تکین را دید. با لبخند مهربانی ایستاده بود، برق شیطنت خاصی درون چشم‌هانش می‌درخشید، سعی در مخفی کردن شیطنت چشم‌هایش هم نداشت. صدای ریتیمکی می‌آمد که باعث شد یاس چند درجه به عقب بچرخد:

- تولد... تولد... تولد مبارک... مبارک... مبارک... تولد مبارک... .

یک لحظه احساس کرد قلبش برای صدم ثانیه‌ای از حرکت ایستاد. چند نفری که دست می‌زدند و شعر می‌خواندند را از نظر گذراند:

مریم خانوم، منشی شرکت، دو تا از دوستان هم دانشگاهی‌اش، چند نفر از کارمندان خانوم که در دفتر یاس کار می‌کردند، و در نهایت برسام و مستانه. روی مستانه متوقف شد. خیره نگاهش می‌کرد. حتی فرصت نشان دادن عکس‌العمل هم پیدا نکرده بود. دست مریم خانوم کیک سفید سبز رنگ نه چندان بزرگی خودنمایی می‌کرد که شکل دسته گل یاس را داشت. شمع‌هایی روی آن قرار داشت که عدد بیست و شش را نشان می‌دادند. فشفشه‌هایی در دست بقیه بود که در هوا تاب می‌دادند و همزمان با لبخند کش داری شعر می‌خواندند. یاس ل**ب‌هایش را درون دهانش جمع کرد و با گونه‌هایی سرخ

شده نوبتی به کسانی که دورش را احاطه کرده بودند می‌نگریست. چشم‌هانش را هاله‌های خیلی محوی مانند مه از اشک، قاب گرفته بودند. به خودش تکانی داد و به نوبت در آغوش دوستان و آشنایانش فرو رفت. انتظار هر چیزی را داشت به جز این، از طرفی کم مانده بود از این طرف و آن طرف هم که شده بال پیدا کند و از خوشحالی پرواز کند که ماجرای که آقای بهرامی گفته بود، ساختگی بوده و قرار نیست باز بار دیگری را به دوش بکشد. نوبت به مستانه که رسید گرم در آغوشش کشید و یاس را محکم و دوستانه که نه اما خواهرانه فشرد. یاس غم ریزی را در انتهای چشم‌های مستانه حس می‌کرد، با تمام خنده‌هایش، ل**ب‌های کش آمده و گونه‌های برجسته شده‌اش، باز هم گول حالاتش را نمی‌خورد و حس می‌کرد که امروز مستانه انگار مستانه‌ی همیشگی نیست. جمعیتی که دورش را گرفته بودند مانع از این می‌شد که بیشتر از این بی حرکت بماند و لبخند به ل**ب نیاورد. با خودش تصمیم گرفت بعدا هر طور که شده با مستانه حرف بزند. برای چند دقیقه آنقدر دورش از همه‌ها و خوشحالی اطرافیانش پر شد که تکین را که درست چند قدم عقب‌تر و مایل به سمت خودش ایستاده بود را نمی‌دید، مردی که به یکباره مرموزانه برگشته بود و یاس هم نمی‌دانست که چه می‌خواهد، اصلا الان این‌جا چه کار می‌کند؟ و خیلی سوال‌های دیگر. مردی که از نظر یاس هیچ وقت نبوده؛ اما همیشه بوده. همیشه از دور هوای یاس را داشته و خیلی جاها... «برخی چیزها را هیچ وقت نه می‌توان ترسیم کرد، نه بیان کرد و نوشت، تنها زبان دل حالیشان می‌شود، با دل باید حرف حسابشان را بفهمی!»

نویسنده: ژیلایا چیری

مریم خانوم کیک را به مستانه داد و خودش به سمت یاس آمد. یاس طوری دست‌هانش را دور مریم خانوم حلقه کرده بود که گویی قصد داشت در آغوش پر مهرش حل شود و به نحوی گریزی بزند از بحبوحه‌ی اتفاقات مکرر دور برش. مادرش بوی تمام کودکی‌هایش را می‌داد، خود یاس هم نمی‌دانست

فصل خاصی



چرا غم ناخوانده‌ای را همیشه به دوش می‌کشد، غمی که حتی در شادی‌ها هم رهایش نمی‌کند، برای خودش می‌آید، برج لبخند یاس را در هم می‌شکند و می‌رود. کاش کسی بود جلوی این برج زهرمار غم را می‌گرفت! عجیب یاس این روزها به همچین کسی احتیاج داشت. از آغوش مادرش به سختی دل کند. آن هم به علت اعتراضات بقیه بود. یاس که از آغوش مادرش بیرون آمد هاله‌ی سرخ ریزی را درون چشم‌های مادرش دید. شاید مادرش هم به همان چیزی فکر می‌کرد که در ذهن یاس می‌درخشید، پدرش! با صدای سوت و دست‌های بچه‌ها از خلسه‌ی واگیردار امروزش بیرون آمد. انگار در سلول به سلول بدنش این خلسه محبوس شده بود تا هر ثانیه به سلول دیگری سرایت کند. با دیدن لبخندهای بقیه دلش گرم شد، کمی بیشتر از کمی امروز به این غافلگیری محتاج بود و هنوز نمی‌دانست چه کسی باعث و بانی امروزش شده.

مستانه با شیطنت بین همه می‌چرخید و با بچه‌ها شوخی می‌کرد. به زور یاس را روی زمین نشانند و کیک را مقابلش قرار داد. دستش را در هوا برای بقیه تکان داد و سه شماره را شمرد. بعد از شماره‌ی سه همه با ابروهایی بالا رفته و متعجب مستانه را نگاه می‌کردند. مستانه چشم غره‌ای رفت و خودش شروع کرد:

- بیست و شیش، بیست و پنج، بیست و چهار... .

می‌خواست ادامه‌اش را بشمارد که بقیه مانع شدند و چند رقمی را میان بر زدند:

- ده، نه، هشت، هفت، شیش، پنج... چهار... سه... دو... .

قبل از آن که شماره‌ی آخر را بگویند یاس روی کیک خم شد، چشم‌هانش را بست و به رسم همیشه در دل دعایی کرد. چشم‌هانش را باز کرد و ل**ب‌هایش را جمع کرد تا شمع‌ها را فوت کند که گویی ثانیه‌ای همه چیز متوقف شد. یاس خیره‌ی مرد کت و شلوار پوشی شد که دورتر از بقیه به

ماشینی تکیه زده بود و با لبخندی سرشار از عشق و مهربانی و صادقانه نگاهش می‌کرد. «چقدر شبیه عکس جوانی‌هایش شده بود» پدرش را می‌گفت. باز عقربه‌ها با راه افتادند و آن مرد در دل صدای بقیه گم شد.

- یک... .

همه دست زدند و یاس شمع را با بغض نهفته‌ی کوچکی فوت کرد. پس از فوت کردن شمع صدای دست و جیغ بود که می‌پیچید و همین باعث شده بود کارمندانی که در آن اطراف پرسه می‌زنند دورشان جمع شوند. صدای بم تکین را که حس کرد به عقب برگشت. درست کنار گوشش ایستاده بود و با صدایی نه چندان خاص تولدش را تبریک گفته بود، اما برای یاس همین صدا تفاوتی آشکار داشت. قلب است دیگر، نه قانون، نه منطق، نه دلیل و نه برهان سرش می‌شود؛ کار خودش را می‌کند!

یاس سری تکان داد و به سمت بقیه چرخید. وقتی نگاه سنگین جمعیتی را حس کرد و صدای دست‌ها سنگین‌تر شدند یاس متوجه کارمندانی شد که دورشان جمع شده بودند. به نشانه‌ی تشکر از همه‌شان ایستاد و کمی سرش را خم کرد. ناگاه چیزی به یادش آمد و ساعت دور دستش را نگاه کرد. باید هر چه زودتر راه می‌افتاد. کلی کار در گمرکی داشت. سمت مادرش رفت تا به او بگوید و از بقیه معذرت خواهی کند برای رفتنش تا هر چه زودتر راهی شود. همین که در گوش مریم خانوم ماجرا را توضیح داد مریم خانوم چهره‌اش کمی در هم شد. متفکر اطراف و آدم‌های دورشان را نگاه کرد و نگاهش جایی روی کسی ثابت شد.

نویسنده: ژیلایا حیدری

- باشه برو مادر ولی تنها نه، تکین باهات میاد.

- یعنی چی مامان؟ تکین برا چی بیاد؟ خودم می‌رم دیگه! دیرم شده کلی کار دارم.

فرمول خاصی

- باشه مادر برو ولی تنها نه، خطرناکه نمی‌شه تنها راهیت کنم که.

- مامان من نمی‌تونم با این بشر برم!

- چی کارت داره بیچاره! یه گوشه می‌شینم با هم می‌ریم میان دیگه!

یاس چشم‌هانش را ریز کرد. ل**ب‌هایش را جمع کرد و با حرص تکین را نگریست که بی خبر از همه جا تکه کیک در دستش را می‌خورد. مریم خانوم هم چه منطقی داشت! یک گوشه می‌نشیند و با هم می‌روند و می‌ایند؟ کارد می‌زدی خون یاس در نمی‌آمد. لیک چاره‌ای نداشت! دیرش شده بود و نمی‌خواست سر یک سرجه‌ای بحث کند. تکین گویی سرجه‌ای اش شده بود، هر جا که می‌رفت پیدا می‌شد! سرجه‌ای برایش کلمه‌ی مناسبی است! از مادرش خواست تا خودش به بقیه بگوید. به دقیقه نکشید که مریم خانوم همه را با خبر کرد. واقعا هم سازمان‌های خبررسانی در برابر مریم خانوم کم می‌آوردند! یاس قبل از آن که راهی شود چند دقیقه‌ای برای گرفتن هدایایش ایستاد. دوستان و آشنایانش نگذاشته بودند که بدون گرفتن هدیه‌هایش برود، یاس تمام آن‌ها را در صندوق عقب ماشینش جای داد و با خداحافظی سرسری سوار ماشینش شد. بلافاصله در کنارش توسط تکین باز شد و تکین با لبخند دلنشینی سوار شد و نشست. البته یاس دوست داشت لبخند دلنشین تکین را جور دیگری تصور کند برای همین چهره‌اش در هم بود. پس از نشستنش کمربندش را محکم بست و به کمربند یاس هم اشاره کرد. یاس پوفی کرد و کمربندش را بست. کلید را سرجایش چرخاند، دنده را جابه‌جا کرد، پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جایش کنده شد. چند دقیقه از رفتن نگذشته بود که تکین دست از چنگ زدن به موهای خوش حالتش برداشت و دستش را به سمت ضبط ماشین برد. بلافاصله یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ی یاس پخش شد.

- " فکر تو تنها کرد منو... "

فرمول خاصی



نگذاشت آهنگ کمی جلوتر برود و آن را عوض کرد.

- all my friends tell me i should move on... .

تکین دکمه را دوباره فشرد. طوری با کمر بند ایمنی دورش خم شده بود و دستش را روی دکمه گذاشته بود که انگار می‌داند آهنگ‌های بعدی هم به مزاجش نمی‌خورند. آهنگ دیگری که پخش شد از «شادمهر» بود، آهنگ بعدی «بی معرفت از آرش و مسیح» بود، همین‌طور آهنگ را جابه‌جا می‌کرد. یاس از پشت شیشه‌ی تیره‌ی عینک آفتابی‌اش با غیض نگاهش می‌کرد. تکین که دید چیزی دستگیرش نشد دوباره تکیه داد به پشتی صندلی‌اش.

- اینا چیه گوش می‌دی آخه بچه؟!!

- ببخشید از اون ور آب آهنگ مورد علاقتون رو براتون نیاوردن بذاریم.

چهره‌ی تکین در هم رفت. زیر ل**ب زمزمه‌وار با صدای بسیار آرامی که به سختی به گوش خودش هم می‌رسید گفت:

- من نمی‌دونم تو چرا انقدر با من بدی! چه هیزم تری بهت فروختم؟

هنوز در صدایش ته لهجه‌ای از لهجه‌ی انگلیسی وجود داشت. هر چه باشد چندین سال با زبان آن‌ها صحبت کرده. اما این فارسی حرف زدن و استفاده از تکه کلام و ضرب‌المثل‌هایش کمی غریب بود! چند دقیقه‌ی بعد که دوباره نتوانست ساکت بماند گفت:

- اصلا خودم می‌خونم!

چشم‌های یاس گرد شده بود. اگر می‌توانست و دستش به کفشش می‌رسید حتما بلایی سر تکین می‌آورد. انگار حواسش نبود یا حرفش را کمی بلند گفته بود که تکین شنید و گفت:

- نفرمایین خانوم شما دست بزنن حرف نداره!

فرمول خاصی

بازویش را به سمت یاس متمایل کرد و انگشتش را روی خط هلال ماندی گذاشت و به آن اشاره کرد:

- هنوز جاش مونده! همون روز که با شیپور زدی!

یاس ابروهایش بالا پرید. همان طور که نگاهش به جلویش بود به دست تکین هم نگاه می کرد، منظورش همان روزی بود که بالش زیر پاهایشان گذاشته بودند و... .

یاس به خوبی به یاد می آورد. لبخند ریزی زد. طوری که تکین به سختی توانست لبخندش را ببیند.

تکین چند لحظه بعد بی هوا صدایش را بالا برد:

- . . i hate you i love you i hate that...

ریتمیک و با گرفتن ژست و ادا و اطوار می خواند. یاس عینکش را برداشت تا تأثیر چشم غره اش چند برابر شود و سپس خیره نگاهش کرد. تکین که نگاه یاس را دید متوقف شد. ل**ب هایش را جمع کرد و چند دقیقه ای همان گونه بی حرکت یاس را نگاه کرد. یک دفعه با صدای بلند خواند:

- هم نا مهربونه، هم آفت جونه، هم قدرم ندونه ندونه ندونه... .

دست هایش را با حالت خنده داری در هوا تاب می داد. با آن قد و قواره و هیبت واقعا هم خنده دار شده بود. یاس به سختی خنده اش را قورت داد و با همان چشم غره به تکین خیره شد. این پسر قصد نداشت از کارهایش دست بردارد. تا آخر مسیر گویی باید تحملش می کرد. پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد تا سریع تر به مقصد برسند. سرعتش زیاد شده بود، کم کم از شهر خارج شدند. در اتوبان و جاده ها با سرعت زیاد می راند و از بین ماشین ها لای می کشید تا رد شود. تکین زیر ل**ب به زبان های مختلف فرانسوی، انگلیسی و آلمانی حرف هایی که یاس معنایشان را نمی فهمید می گفت و وقتی یاس

یکباره از بین دو ماشین به طرز خطرناکی عبور می‌کرد، ناخودآگاه صدایش ثانیه‌ای بلندتر می‌شد و پس از عبور کردن دوباره ولوم صدایش می‌خوابید.

یاس در حال و هوای خودش بود که حرکت دستی بیرون از ماشین را در کسری از ثانیه دید طوری که فکر کرد توهم زده، اما ماشین پلیسی که از آینه دید مطمئنش کرد که پلیس است. با دست اشاره می‌کرد توقف کند. سرعتش را به سختی کم کرد و متوقف شد. برای سرعت زیادش کمی جلوتر نگه داشته بود برای همین دنده عقب گرفت. کنار پلیس متوقف شد. شیشه را که پایین داد، پلیس به سمت یاس آمد.

تکین قبل از آن که مأمور چیزی بگوید پیش دستی کرد:

- خودشه آقا خودشه!

یاس سرش را کمی چرخاند و تکین را نگریست. مرد پلیس سلام کرد. نگاهی به تکین انداخت:

- چی خودشه؟

یاس ل**ب باز کرد تا چیزی بگوید که دوباره تکین گفت:

- قاتل خودشه بگیرینش سرکار.

یاس چشم‌هایش در جا گرد شد. پلیس نگاهی پر غیض به تکین انداخت، گویی زیر آفتاب ماندن کلافه‌اش هم کرده بود. اهمیتی نداد و مدارک را از یاس خواست. یاس داشبورد را باز کرد و کیف مدارک را برداشت. مرد همزمان که مدارک را بررسی می‌کرد با صدای آرامی گفت:

نویسنده: ژیلایا حیدری

- کی رو کشته؟

تکین ادا درآورد، چشم‌هانش را بست و خودش را سریع به پشتی صندلی‌اش چسباند. زیر ل**ب با صدای عجیب و غریب اما زمزمه ماندنی گفت:

فرمول خاصی

- من روا!

مرد پلیس نگاه چپی به تکین انداخت. چهره‌ی یاس دیدنی بود. اگر این مرد پلیس نبود حتما ضربه‌ای را گوارای وجود تکین می‌کرد. تکین را چه شده بود؟

مرد در حالی که عکس یاس را با چهره‌ی خودش مطابقت می‌داد از او پرسید:

- آقا با شما چه نسبتی دارن؟

یاس و تکین همزمان با هم پاسخ دادند. یاس گفت:

- نامزدمه.

تکین گفت:

- پسرخاله.

به محض خارج شدن حرف از دهانش سرفه‌ای مصلحتی کرد:

- اهم یعنی پسرخاله‌اشم.

مرد هنوز با نگاه مشکوک نگاهش می‌کرد. با آن که داشت وظیفه‌اش را انجام

می‌داد و مدارک را چک می‌کرد چشم از تکین بر نمی‌داشت. مدارک را به یاس

داد و به سمت مخالف آن؛ سمت تکین، رفت. سمت تکین خم شد و با حالتی

جدی گفت:

- ها کن ببینم!

تکین چشم‌هانش گرد شد:

- چی؟!

- ها کن ببینم چی زدی!

تکین ل**ب‌هایش را تر می‌کند، نگاهش را نوسانی می‌چرخاند و پس از آن

که ل**ب‌هایش را باد می‌کند چنان بازدمش را بیرون می‌دهد که مرد چند

نویسنده: ژیلایا حیدری

قدمی عقب می‌رود. بلافاصله اخم‌های پلیس در هم می‌رود. پس از آن که چشم غره‌ی آب و تاب داری را حواله‌ی تکین می‌کند به سمت یاس می‌رود. برگه‌ی جریمه را از دستگاهش جدا می‌کند و به دست یاس می‌دهد.

- بفرمایید. با سرعت بالا که رانندگی می‌کنین، از ماشین‌ها هم که سبقت می‌گیرین! خانوم این‌جا پیست مسابقه نیست! ممکنه اتفاقات جبران ناپذیری بیوفته! لطفا از سرعتتون کم کنید این بار آروم‌تر رانندگی کنین.

نگاهش را روی کمر بند بسته شده‌ی یاس انداخت.

- حداقل خوبه که کمر بندتون رو بستین! بفرمایید. روز خوش.

تکین زیر چشمی یاس را نگاه می‌کرد. یاس شیشه‌ی پنجره‌اش را که بالا کشید، پایش را روی پدال گاز گذاشت و آهسته راهی شد.

چند متری دور شده بودند که تکین به طرف یاس متمایل شد:

- چرا نامزدتم؟! چرا گفتی نامزدت؟!!

برق شیطنت در چشمان‌اش می‌درخشید. یاس نگاه چپی به تکین انداخت، با کلافگی گفت:

- پس باید چی می‌گفتم؟ می‌گفتم این سرجه‌ایمه دارم با خودم می‌برم؟ یا بی افم داریم با هم می‌ریم دور دور؟ جناب این‌جا ایرانه ها!

با حرص حرف می‌زد. طوری که حتی نارضایتی‌اش از بودن تکین هم در حرف‌هایش مشخص بود. تکین جای این‌که دلخور شود ریز می‌خندید. کمی جلوتر به عوارضی رسیدند. آنقدر خلوت بود که تک و توک ماشین‌های حوالی آن دیده می‌شد. آن چندتا معدود ماشین‌ها هم ماشین‌های کامیون و حمل بار بودند. جلوی ایستگاه مخصوص توقف کرد. دستش را سمت کیفش برد که بلافاصله تکین برای اینکه یاس مانعش نشود از ماشین پیاده شد و کیف پول به دست به سمت مردی که پشت شیشه بود رفت. یاس با تعجب به تکین نگاه می‌کرد،

انگاره‌انگار که این پسر فقط چند سال کودکی‌اش را در ایران زندگی کرده و سپس در جای دیگری بزرگ شده، طوری رفتار می‌کرد که انگار... کیف پولش را باز کرد و یکی از چند تراول‌های درون کیفش را بیرون کشید. رو به یاس خم شد و گفت:

- می‌دونی که آدم وقتی پیش یه مرد متشخصه دست توی جیبش نمی‌کنه!

بلند شد و به سمت مرد پشت شیشه چرخید. با بیرون کشیدن پول، بقیه‌ی تراول‌ها هم که گیر کرده بودند با آن بیرون آمدند. همه‌ی پول‌هایش درشت و چک یا تراول بودند، کاملاً مشخص بود که تازه دلارهایش را با پول ایرانی تعویض کرده. مرد با عجز گفت:

- آقا خورد ندارین؟

- نه متاسفانه.

- صبر کنین چند لحظه پس.

تکین داشت پول‌هایش را در کیفش می‌گذاشت و همزمان خم شده بود تا تلفن همراهش که زنگ می‌خورد را از جیبش بردارد. هوایی که رو به ابری بودن می‌رفت، کمی بادی و طوفانی هم بود. یاس غرق در فکر به ابرهای ریز و درشت چمباتمه زده در آسمان نگاه می‌کرد که صدایی توجهش را جلب کرد و به تکین، بیرون از ماشین خیره شد که می‌دوید. چشم‌هایش گرد و ابروهایش بالا پریدند. همین که اسکناس‌های تکین را غرق زمین دید که باد بازیچه‌ی خود کرده و آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد، به قولی گفتنی دوزاری‌اش افتاد. اول با تعجب ولی به فاصله‌ی چند ثانیه بعد با خنده نگاهش می‌کرد. تقلاهایش برای دویدن خنده‌دار بود. از طرفی کسی که سعی می‌کرد جلوی یاس خودی نشان دهد حال با این وضعیت می‌دوید، هر از گاهی خم

فرمول خاصی

و دوباره راست می‌شد. یاس حسابی از خنده سرخ شده بود. مرد باقی پول‌ها را به یاس داد.

تکین آنقدر رفته بود که از یاس فاصله‌ی کمی نداشت. برای همین یاس معطل نکرد و پایش را روی پدال گذاشت. چند متر که از تکین دور شد، تکین ایستاد. به یاس نگاه می‌کرد که آرام‌آرام در حال دور شدن است. پول‌ها را ول کرده و دنبال یاس می‌دوید. یاس حسابی از خنده روده بر شده بود، داشت تلافی وراجی‌های تکین را می‌کرد، شاید هم حرف‌هایی که تحویل پلیس داد. کمی که از تکین دور شد، متوقف شد. دنده عقب گرفت، تکین که از کلافگی و دویدن خسته شده بود و ایستاده بود، با دیدن یاس که دنده عقب می‌گرفت به سمتش رفت. یاس که بدش نمی‌آمد تکین را اذیت کند دوباره گاز داد و جلوتر رفت. آنقدر عقب جلو رفت که بالاخره تکین بیخیال شد. هر چند تمام پول‌هایش را باد برده بود و جز چند کارت اعتباری که محتوی پول‌های آن به دلار و پوند بود چیزی همراهش نداشت. آن‌ها هم چندان به دردش نمی‌خوردند، پس حالا حالاها باید می‌ماند تا به کسی تلفن کند بلکه آشنایی کسی به کمکش برسد، برای همین هم بود که دنبال یاس می‌دوید ولی حال متوقف شده و تنها یاس را نگاه می‌کرد. چشم‌های مشک‌اش درست آزرای مشک‌ی یاس را نشانه رفته بود. با کلافگی دست به ته ریش‌های کوتاه مرتبش می‌کشید و طبق عادت تکه کلام‌های انگلیسی‌اش را زیر ل**ب مرور می‌کرد، هر از گاهی هم فرانسوی. این دو زبان‌هایی بودند که وقتی ایران نبود در دانشگاه‌ها تدریس می‌کرد و تسلط بیشتری بر آن‌ها داشت. برای همین واکنش‌هایش دست خودش نبود.

نویسنده: ژلا حدیری

هر چند گاهی رگ ایرانی بودنش گل می‌کرد و طبق عادت آن‌ها از تکه، کنایه و ضرب‌المثل و تعارف استفاده می‌کرد. جایی که زندگی می‌کردند، ایرانی‌های مقیم زیادی بودن برای همین رفت و آمدهای آن‌ها این چیزها برایش هنوز مانا بود.

فرمول خاصی

چند ثانیه‌ای به یاس خیره شد و وقتی دید یاس همان‌طور بی حرکت ایستاده، پشت به یاس برگشت و چند بار به موهایش کلافه چنگ زد. داشت فضا را تجزیه تحلیل می‌کرد که دقیقا به قول ایرانی‌ها باید چه نوع خاکی را بر سرش بریزد که صدای قژ کشیده شدن لاستیک‌های ماشین بر زمین و به دنبالش پشت آزرای مشکی یاس در گوشه‌ی دید تکین نمایان شد. زیر چشمی نگاهی به ماشین انداخت. نامطمئن و مردد گام آرامی برداشت. ماشین تکانی نخورد. با آن رفت و آمدهایی که یاس با ماشینش به پا کرده بود، تکین دیگر نفس نداشت این موش و گربه بازی را دوباره انجام دهد، نای دویدن نداشت. وقتی دید ماشین تکان نخورد گام دیگری برداشت. سرجایش متوقف شد و چپ چپ ماشین را نگاه کرد. صدای خنده‌های ریز یاس می‌آمد. نیم قدم دیگری برداشت. به ماشین نزدیک‌تر شده بود، شاید در حد یک یا دو قدم با ماشین فاصله داشت. زیر ل**ب با خودش تا سه شماره شمرد و بلافاصله با سرعت به سمت ماشین خیز برداشت. بعد از باز کردن در ماشین، تقریبا خودش را داخل ماشین پرت کرد و سوار شد. یاس بلافاصله ماشین را به حرکت درآورد. تکین به محض جابه‌جا شدن روی صندلی سرخ شده دهانش را باز کرد و با غیض گفت:

- . . you are very...

چنان کلمه‌ی آخر را با غیض تلفظ کرد که یاس تاب نیاورد و خنده‌ی به زور محصور شده‌اش را رها کرد. تکین دست مشت شده‌اش را با حرص روی داشبورد ماشین فرود آورد. بلافاصله در آن باز شد، قفل سنگین پدال که معلوم نبود چگونه به آن حالت روی در گیر کرده بود، روی پای تکین افتاد. روی کمری تا شده بود و زیر ل**ب ناله می‌کرد. هم یاس هم تکین سرخ شده بودند؛ یاس از خنده و تکین از درد و حرص. سرش را که بالا آورد به سمت یاس چرخید، ل**ب‌هایش را با غیض از هم فاصله داد تا چیزی بگوید که ناگاه ساکت شد.

فرمول خاصی



انگار مسخ شده سر جایش بی حرکت مانده بود. نگاهش روی چشم‌های خندان یاس خشک شده بود. صورت خندان و گلگونش را که دید گویی آتش گلستان شده باشد به یکباره از این‌رو به آن‌رو شد. ل**ب‌هایش را به هم چسباند و تخس خیره‌ی یاس شد. قیافه‌ی پسر بچه‌های تخس و بازیگوش را به خود گرفته بود. همان‌ها که با بازیگوشی‌های خودشان ماشین مورد علاقه‌شان را خراب می‌کنند و بعد، به حسرت به تماشا می‌نشینند. تکین باز عزم کرد که چیزی بگوید اما ل**ب‌گزید و بی حرف به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد. یاس از این تغییر حالت یک باره‌ی تکین متعجب شده بود. حتی به این فکر کرده بود که با هم دعوایشان شود و در نهایت تکین را از ماشین پیاده کند. در هر حال انتظار هر چیزی را داشت به جز این. چه زود کوتاه آمده بود، فکر می‌کرد با سیل حرف‌هایش آن هم به زبان‌های مختلف نگذارد یاس یک لحظه هم آرام بگیرد. یاس همان‌طور که حواسش به جاده‌ی مقابلش بود زیر چشمی تکین را نگاه می‌کرد. چند دقیقه که خیره‌ی یاس ماند سرش را به عقب تکیه زد و چشم‌هانش را به نقطه‌ای محو در شیشه‌ی جلو دوخت. جایی در دور دست‌ها اما در حقیقت سر رشته‌ای از افکار پریشان و مشوش تکین! پس از ایران آمدنش آنقدر خواب و خوراکش بهم ریخته بود که ریتم عادی زندگی‌ش طبق روال نمی‌چرخید و همه چیز سردرگم طی قوانین بی‌قوانینی طی می‌شدند. تکین چند دقیقه‌ی بعد در سیل افکارش غرق شده و خوابش برده بود. در خواب و بیداری بود و کم و بیش اتفاقاتی که اطرافش می‌افتادند را حس می‌کرد. یاس چشمش به جاده‌ی مشکی آسفالتی مقابلش بود اما گویی دنیای دیگری در جلوی چشم‌هانش شکل گرفته بود. مدت زیادی می‌شد که ضمیر ناخودآگاهش فعال شده و برخلاف میلش هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد، دلش کم‌کم برای یک نفر می‌رفت و خودش هنوز متوجه این دست و پا زدن‌هایش نشده بود. تقلاهای عجیب و غریبی که نمی‌دانست چرا با وجود تمام چیزهایی که در ذهنش از کودکی شکل گرفته

فرمول خاصی



بود، مقاومت می‌کرد. ضمیر ناخودآگاهش تبدیل شده بود به وسیله‌ای که آگاهش کند. نور ریزی برای یک لحظه به چشم‌هانش زد طوری که یک ثانیه چشم‌هانش را محکم بست. از آینه‌ی کنارش پشت ماشین را نگاه کرد. تریلی بزرگی با سرعت نزدیک می‌شد، مرد پشت ماشین با دست ادا در می‌آورد و چیزهایی را بلند فریاد می‌زد. تجزیه تحلیل حرف‌هایش برای یاس چند ثانیه بیشتر طول نکشید، مرد با حرکات و داد و بیدادهایش می‌خواست بگوید ترمز بریده و اختیار ماشینش را ندارد. یاس به سرعت فرمون ماشین را با دو دستش گرفت و با تمام قدرت به سمت مخالف چرخاند. فاصله‌ی کمی داشتند و تریلی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. انگار کسی در وجود یاس قلبش را گرفته بود و هر ثانیه یک بار محکم می‌فشرد که این گونه رنگش پریده و ترسیده بود. از جاده‌ی آسفالتی خارج شده بود، به طرز فجیعی توانست ماشینش را با سرعت صد و خورده‌ای در جاده خاکی توقف کند تا به تیرک‌های چراغ برق نخورد. ماشین با صدای بدی متوقف شد و بوی لنت سوخته در ماشین پخش شد. در لحظه‌ی توقف روی یکی از سنگ‌های نسبتاً بزرگ رفته بود و هر دویشان برای لحظه‌ای به سمت بالا پریده بودند. وقتی ماشین به کل ایستاد یاس همان‌طور مات و مبهوت و فرمون ماشین به دست به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. نفس‌نفس می‌زد و قلبش تند به سینه‌اش می‌کوبید. تکین با هول از خواب پریده بود و گیج اطرافش را نگاه می‌کرد. یاس زیرچشمی نگاهش را سمت تکین انداخت. دیده بود که چه طوری سر تکین به سقف بالای سرش خورده بود. می‌خواست حالش را بپرسد ولی انگار زبانش قفل شده بود. تکین زودتر از یاس به خودش آمد و سریع سمت یاس چرخید.

نویسنده: ژیلایا حیدری

- یاس؟ چی شد؟

یاس تنها نگاهش می‌کرد.

فرمول خاصی



- خوبی یاس؟ طوریت شد؟ منو نگاه کن! یاس منو نگاه کن! یاسی؟ یاس! د
یه کلمه حرف بزن آخه!

اول صدایش آرام بود اما کم کم نگرانی در رگه‌های صدایش جولان دادند و
خیره بودن یاس باعث شدن ناخودآگاه صدایش بالاتر برود. یاس ل**ب‌هایش
تکان خورد و از بین ل**ب‌های باز شده‌اش یک کلمه گفت:

- خوبی؟

تکین نفس راحتی کشید. دستش را روی صورتش کشید و باز به طرف یاس
چرخید. خودش حدس‌هایی می‌زد که چه اتفاقی افتاده. با صدای ملایمی
گفت:

- بیا این طرف من می‌شینم پشت فرمون. بیا ببینم. آب نداری تو ماشینت یکم
آب بخوری؟

یاس آرام تکان خورد:

- تو صندوق عقب ماشین.

تکین سر تکان داد، دکمه‌ی صندوق عقب را زد و از ماشین پیاده شد.

چند لحظه‌ی بعد تکین با بطری آبی در دستش اومد. گره اخم‌هایش درهم
بود.

- چی شده؟

- هیچی، این چرا این قدر گرمه؟

- از قبل توی ماشین مونده.

- خیلی خب اشکال نداره بهتر از هیچیه. یکم بخور حالت بیاد سر جاش.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

تکین بعد از دادن بطری آب به یاس پشت فرمون نشست. استارت زد و دنده رو جابه‌جا کرد.

- گوگل مپ گوشیت رو فعال کن؛ مسیر رو بزن من از روش نگاه کنم. من راه‌های ایران رو بلد نیستم. این جاده‌ها رو نمی‌شناسم.

یاس به معنی تایید سر تکان داد. چند دقیقه‌ای با تلفنش ور رفت و سپس آن را به تکین داد.

- این چرا این‌قد سرعتش کنده؟

- وسط جاده چه انتظاری داری آخه! آها ببخشید جناب حواسم نبود تو با ایران آشنایی نداری.

- حالا چرا باید بریم گرگان؟

- آدرس این گمرکی رو دادن خب، من که سر درنمی‌ارم والا.

تکین پوفی کرد و به راه افتاد. در طول راه یاس به جاده‌های سرسبز پر از درختان زیبا و گوناگون خیره شده بود؛ صدای ریز جیرجیرک از شیشه‌ی نیمه پایین ماشین به گوش می‌رسید. هر جا را که نگاه می‌کردی سرسبزی بود، حتی هوا هم هوای دیگری بود، دلت می‌خواست نفس‌های بلند و طولانی بکشی. احساس آرامش خوبی به هر دویشان دست داده بود. این سرسبزی‌ها که رفته رفته بیشتر می‌شدند نشان از این بود که دارند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. نیم ساعت بعد به گمرکی که به یاس آدرس داده بودند، رسیدند.

در واقع شش ساعتی در راه بودند. پلیس‌ها در گوشه و کنار و همچنین مأموران و سربازان با لباس‌های مخصوص دیده می‌شدند. تکین ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و پارک کرد، سپس هر دو پیاده شدند. یاس از چند نفر پرس‌وجو کرد تا بالاخره به اداره‌ی مورد نظر رسیدند. وارد سالن که شدند همه جا را با حس غریبی نگاه می‌کردند، تنها زینت آن‌جا، درخت‌های کوتاه و

فرمول خامی

جوانی بود که در گلدان‌های بزرگی در گوشه و کنار اتاق دیده می‌شد. بقیه‌ی وسایل و نیز و صندلی‌ها کاملاً رسمی و اداری بودند. صندلی‌های چرم مشکی که یکی-دوتا از آن‌ها اسفنج نارنجی رنگشان بیرون زده بود و میز شیشه‌ای جلویشان که روزنامه‌هایی کهنه و قدیمی روی آن خودنمایی می‌کرد، قرار داشت.

چند لحظه بعد منشی به طرف اتاقی راهنمایی‌شون کرد. یاس چند مرتبه در زد؛ بعد از چند ضربه صدای بلند و زمختی گفت:

- بفرمائید!

یاس دستگیره‌ی در را پایین کشید و هر دو وارد شدند. فضای درون اتاق از خود اداره کمی بهتر بود، لاقل از دیوارهای ترک برداشته و سیاه شده از دود بخاری خبری نبود. شاید هم کاغذ کادوهایی که بعضی جاها روی دیوار به طور ناشیانه قرار داشت برای پوشاندن درز و شکاف‌ها بود.

مرد بی‌اعصاب پشت میز کوچکی در اتاقی نشسته بود و سگرمه‌هایش در هم بود.

- ببین خانوم، ما اجازه‌ی وارد شدن جنس قاچاق رو نمی‌دیم. اگه برای این اومدی بهتره که خودت رو خسته نکنی و قبل از این که ما رو به زحمت بندازی و الکی وقتمون رو بگیری، بری. چون توی این مورد اصلاً کوتاه نمیایم.

یاس یه تایی ابرویش بالا پرید:

- نه اصلاً!

کارت شناساییش به همراه چند کاغذ دیگه که مدیریت و غیره را نشان می‌داد روی میز مرد گذاشت.

- ببینین به ما زنگ زدن گفتن که یه سری از جنس‌های صادراتی مون توی گمرک گیر کرده و به مشکل برخوردیده. برای همین مزاحم شدیم.

- صادره به کجا؟

- ببخشید؟

- به کدام کشور؟ چه شرکتی؟

- آهان بله، به شرکت یامور. [این اسم منظور خاصی به شرکت خاصی ندارد
صرفاً اسم ساختگی است.]

مرد همان‌طور که سرش پایین بود و برگه‌ها را واری می‌کرد زیر چشمی و
منتظر یاس را نگاه کرد.

- مقصدش به از میر ترکیه است.

- صبر کنین باید ببینم.

با دست به صندلی‌های سبز زهوار در رفته اشاره کرد. یاس آرام روی یکی از
صندلی‌ها نشست و نگاه منتظرش را به مرد دوخت. تکین هنوز ایستاده بود
و چشمانش رو ریز کرده و به صندلی‌های چرک و قدیمی نگاه می‌کرد. چند
قدمی نزدیک صندلی‌ها شد، داشت آن‌ها را واری می‌کرد. چهره‌ی در هم
رفته‌اش نشان می‌داد که اصلاً دلش نمی‌خواد روی همچین چیزی بنشیند.
حتی در ذهنش تصور می‌کرد که به محض نشستن یکی از فنرها از جایش در
رفته و به پشتش اصابت کنند. چهره‌ی درهم و بینی چین خورده‌اش واقعا
تماشایی شده بود. چند قدم نزدیک‌تر آمد که به یاس نزدیک باشد، اما هنوز
هم قصد نداشت بنشیند. یاس با نگاهش عکس‌العمل‌های تکین را زیر نظر
گرفته بود. وقتی دید هنوز ایستاده و با نگاه عجیب و غریبی صندلی‌ها را نگاه
می‌کند، با بدجنسی دستش را سمت لباسش برد، آن را در مشت گرفت و به
سمت صندلی کشید. تکین که در دنیای دیگری سیر می‌کرد روی صندلی پرت
شد. صدای خشی که ناشی از ساییده شدن پایه‌ی صندلی با زمین بود در فضا

فردی خاص



پیچید که باعث شد مرد مسئول چشم غره‌ای به تکین برود و دوباره مشغول شود.

تکین ناچار روی صندلی نشست. طوری به یاس چپ چپ نگاه کرد که یه لحظه یاس نگاهش را دزدید. اما در دلش به چهره‌ی گرفته‌اش می‌خندید. تکین انگشتش را روی صندلی کشید. بلافاصله لایه‌ی غلیظی از گرد و غبار روی انگشتش نشستند، طوری که آن ناحیه‌ای که صندلی را لمس کرده بود، کاملا مشکی شده بود. انگشتش را بالا آورد و جلوی چشمانش گرفت. بینی‌اش را چین داد و رو به یاس گفت:

- حقه الان اینو بزمن به مانتوت!

به انگشت سیاه شده‌اش اشاره کرد. مرد پشت میز با صدای بلندی گفت:

- آقا چقد سر و صدا می‌کنی تمرکز من رو بهم زدی! باید یه دفتر شماره تلفن رو دوباره بگردم الان! دو دقیقه مثل این خانوم آروم بشین سرجات یا بفرما بیرون من کارم رو بکنم! بفرما آقا!

مرد با دستش به سمت در اشاره کرد. تکین از خدا خواسته از روی صندلی زهوار در رفته بلند شد. وقتی روی صندلی نشسته بود هر لحظه می‌ترسید فنرهایش سیخ شده و از جایشان بیرون بیایند، یا پایه‌ی زنگ زده‌ی صندلی بشکند و پخش زمین شود. برای همین از خدا خواسته رفت بیرون اما قبل از رفتنش زیر ل**ب کلمه‌ای را به فرانسوی گفت:

- [L'homme est nabbat] یه چیزی تو مایه‌های مردک نکبت خودمون!

حرفش را آن قدر بلند نگفته بود اما حتی اگر بلند هم می‌گفت بعید بود مرد بفهمد چه چیزی گفته و معنایش چیست. تکین جلوی در نیمه شیشه‌ای ایستاده بود و پشتش را می‌تکاند تا گرد و خاک‌های چسبیده پاک شوند. هم

فرمول خاصی



زمان حواسش به داخل و خصوصا یاس بود. چند دقیقه بعد از رفتن تکین مرد تلفن روی میزش را برداشت و شماره‌ای را گرفت.

- سلام شاهسون، چطوری؟ اوضاع خوب پیش میره؟ چه خبرا؟

یاس نفسی کشید و باز دمش را با حرص فوت کرد. یاس و تکین حسابی معطل شده بودند.

خوش و بش‌های مرد تازه شروع شده بود! یاس با پای چپش روی زمین ضرب گرفته بود. گاهی هم به ساعتش نگاه می‌کرد. می‌ترسید در این هوای ابری برای برگشتن، به ترافیک ناشی از بارش باران برخورد و حالا حالاها گیر این شهر باشد. از طرفی هم دلش می‌خواست مشکلی که نمی‌دانست از کجا سبز شده حل شود و برای همین باید کمی صبوری می‌کرد. مرد بالاخره تلفنش تمام شد و گوشی طوسی رنگ چینی را سر جایش گذاشت. سرش را بلند کرد و رو به یاس گفت:

- مشکلی نیست.

یاس بلافاصله سرش را بالا آورد و با حیرت به مرد خیره شد:

- چی؟

مرد نفسی کشید و دوباره شمرده گفت:

- گفتم که، مشکلی نیست. زنگ زدم گفتن این محموله از گمرکی رد شده.

یاس با ناباوری گفت:

- ولی آخه...! ولی به من گفتن که... .

مرد نیم‌نگاهی به یاس انداخت و بعد با کمد کوچک زیر میز چوبی‌اش مشغول شد.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

- خانوم وقتی میگن مشکلی نیست یعنی نیست دیگه! نکنه واقعا خودتون نمی‌خواین بارتون رد بشه و می‌خواین به مشکل بندازین؟

یاس لپ‌هایش را جمع کرد. ل**ب گزید و گفت:

- نه اصلا!

مکثی کرد و با صدای کمی آرام‌تر گفت:

- باشه، ممنون ازتون.

- خواهش می‌کنم. خوش اومدین.

مرد غیر مستقیم به یاس گفته بود که رفع زحمت کند تا به کارهایش برسد. یاس متفکر از اتاق بیرون آمد. تکین همین که یاس را دید تکیه‌اش را از در گرفت و پی یاس راهی شد.

- چی شد؟

- هیچی.

- هیچی؟

یاس چشم‌هانش را ثانی‌ای بست تا ذهنش را جمع کند.

- دقیقا هیچی! هیچ اتفاقی برای محموله‌ها نیفتاده. توی همون تایم مشخص فرستاده شدن.

تکین دست‌هایش را درون جیب شلوار جین آبی روشنش فرو برد. گوشه‌ی لبش به سمت راست کج شده بود و گاهی ل**ب‌هایش را جمع می‌کرد. اخم ریزی ابروهایش را به هم گره زده بود. گویی تکین هم مثل یاس غرق فکر شده بود. حدس‌هایی می‌زد و برای همین هم فکرهایی در سر داشت. وقتی داشتند از چند پله‌ی جلوی ساختمان پایین می‌آمدند، یاس آن‌قدر در خودش بود که متوجه یکی از پله‌ها نشد و پایش روی آن به طرز بدی لغزید، تکین در



صدم ثانیه‌ای دستش را از جیبش به سمت بازوی یاس برد. اگر کمی دیر متوجه یاس می‌شد، حتما چهار پله‌ی دیگر را با سر فرود می‌آورد. برای آن که یاس را نگه دارد، محکم بازویش را کشید که باعث شد ناخودآگاه به سمت تکین متمایل شود و سرش به شکم تکین برخورد. تکین کمی تلو تلو خورد ولی به موقع خودش را نگه داشت، نزدیک بود هر دویشان پخش زمین شود. ضربان قلب تکین کمی ریتم تند گرفته بود.

- حواست کجاست دختر؟

یاس چشم‌هایش را در اطراف چرخاند و روی پاهایش صاف ایستاد. چشم‌هایش کمی دو دو می‌زدند. برای این حرکت ناگهانی خشکش زده بود. ل**ب خشک شده‌اش را با زبان تر کرد:

- ببخشید حواسم نبود، عمدی نبود.

آن قدر سیل افکارش غرقش کرده بودند که حتی متوجه نشده بود تکین نگذاشته پخش زمین شود. فکر می‌کرد پایش سر خورده و برای همین به تکین برخورد کرده.

تکین گاهی بد آزرده می‌شد اما این حجم از نادیده گرفته شدن هنوز چیزی محسوب نمی‌شد. با خودش راه بزرگ و طولی را می‌دید که باید طی کند.

کنار ماشین که رسیدند آسمان روشن شد و اندکی بعد صدای غرش رعد و برقی در فضا پیچید. یاس سرش را بلند کرد و به ابرهای تیره‌ی درون آسمان نگاه کرد. آخرهای اسفند بود؛ آسمان، آخر سالی برای چه این طور دل‌گیر می‌نمود؟

یاس از کودکی هرگاه آسمان را گرفته و بارانی می‌دید با خودش فکر می‌کرد این بار کجای دنیا و برای چه کسی با قصه‌ی خاص خودش اتفاقی افتاده که آسمان این‌گونه برایش می‌گرید؟ شاید هم آسمان دل‌گیر است. از دست کسی

فرمول خاصی



در جایی... شاید هم چیزی فراتر از آسمان. همان خدایی که در کودکی مان، می‌گفتند جایی در آسمان هاست.

رعد و برق دیگری زد و برای لحظه‌ای کوتاه رقص نوری در چشمان یاس پدیدار شد. بلافاصله باران تند و بی‌وقفه می‌بارید. گرگان بود و هوای بارانی و مرطوبش!

تکین دستش را مدام به پلک‌ها و صورتش که خیس می‌شدند می‌کشید.

- نمی‌خوای در رو باز کنی خانوم؟

صورت تکین از قطرات بارانی که روی پوست نسبتاً چربش نشسته بود، دانه دانه شده بود و قطرات باران روی آن خودنمایی می‌کردند.

یاس چشم از آسمان و ابرها گرفت و دستش را سمت جیب شلوارش برد تا سوئیچی که تکین بعد از پارک کردن ماشین به او داده بود را بردارد. تلفنش را از جیبش بیرون کشید تا از جیبش نیوفتد، دستش را درون جیبش فرو برد، حلقه‌ی جاسوئیچی به نخ‌های رشته رشته‌ی تزیینی شلوار جینش گیر کرده بودند. سنگینی نگاه تکین را حس می‌کرد. یک لحظه کلید را گرفت و محکم کشید که کلید و تلفنش هر دو از دستش رها شدند و در جوی آبی که کنار ماشین بود افتادند. آه از نهاد یاس بلند شد. سریع به سمت جوی آب رفت، پایش را با غیض درون آب کرد و به زحمت با لژ کفشش گوش‌اش را در آب متوقف کرد. همان‌طور که حواسش بود پایش یک سانت هم تکان نخورد تا تلفن همراهش را آب ببرد. آهسته خم شد. چهره‌اش با دیدن جلبک‌های سبز درون آب در هم رفت ولی چاره‌ای نبود. دستش را با کلی کلنجار با خودش درون آب برد و تلفنش را برداشت. لزج شده بود و کم مانده بود از دستش سر بخورد. بوی بدی که تلفنش گرفته بود، کم از بوی فاضلاب نداشت.

فروش خاصی



گویا کلید را آب برده بود. تکین کمی سمت جوی خم شد اما وقتی سرعت روان آب را دید عقب کشید. روی کاپوت ماشین که هنوز کاملاً خیس نشده بود نشست. یاس کمی با تلفنش ور رفت و وقتی دید دیگر آبی از این تلفن به عنوان گوشی گرم نمی‌شود آن را در کیسه پلاستیک کوچکی که در کیف پولش بود گذاشت و کیف پولش را در جیب مانتویش گذاشت. بر خودش لعنت می‌فرستاد که چرا از اول تلفنش را در کیف پولش نگذاشته. یاس هم کلافه روی کاپوت ماشین نشست.

- حالا چی کار کنیم؟

- هیچی.

- هیچی؟

- نمی‌دونم، هیچی هم که نه، ولی فعلاً هیچی؛ دلم می‌خواد زیر این بارون باشم.

یاس با حالت خاصی تکین را از نظر گذراند و نگاهش کرد. تکین روی شیشه‌ی جلو دراز کشید. گذاشت قطرات باران نرم نرمک روی صورتش بنشینند. یاس چند لحظه با نگاه غریبی خیره‌اش شد و سپس خودش هم همان‌طور روی شیشه دراز کشید. هر دو خیره‌ی آسمانی بودند که قطرات ریز باران به طور ممتد از دل ابرهایش می‌بارید.

- یاس یه چیزی می‌خوام بگم نمی‌دونم خودت متوجه شدی یا نه!

یاس از لحن جدی تکین جا خورد. تا به حال این حجم از جدی بودنش را ندیده بود. قلبش بی‌اجازه ضربان گرفت. در ذهنش طور دیگری فکر می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید که تکین منتظر پاسخ یاس نماند و گفت:

- یه سری هستن که نمی‌خوان الان تو تهران باشی.

فردا خاص



یاس که تصور چنین حرف‌هایی را هم نداشت، با چشم‌هایی درشت شده به سمت چپش که تکین بود، نگاه کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی این که من سرچ کردم به جز این گمرکی، خیلی گمرکیای نزدیک‌تری هم بودن، چرا باید به تو زنگ بزن آدرس این جا رو بدن؟!

بارش قطرات باران کندتر شده بود، اما هنوز هم باران نرم نرمک می‌بارید.

تکین دستش را زیر سرش گذاشت و روی کمر به سمت یاس چرخید:

- یعنی تو شک نکردی؟ نگفتی چرا بهت زنگ زدن گفتن بیای به همچین گمرکی؟ اصلا چطوری اعتماد کردی؟ نگفتی من نمی‌دونم این کیه زنگ زده؟

یاس کمی به طرف تکین چرخید و دستش را مثل او زیر سرش تکیه زد:

- خب چرا ولی شماره‌اش رند بود. شبیه شماره‌هایی بود که ...

تکین با دست دیگرش آرام به پیشانی‌اش زد، نگاهی عاقل‌اندلسفیه روانه‌ی یاس کرد؛ با نوک انگشت روی بینی‌اش زد و گفت:

- دیگه بدتر! این یعنی یکی بهت زنگ زده که از رقیب‌ها محسوب میشه! تو که می‌دونی کارخونه‌دارها چه شماره‌های ...

یاس با آه خفیفی گفت:

- آره ...

لحظه‌ای مکث کرد و یک باره سر جایش نشست: *نویسنده: ژیلادردری*

- خب شایدم واقعا اتفاقی افتاده برای جنس‌ها و بعد خودش حل شده، از کجا معلوم که یکی الکی زنگ زده یا حرف‌هایی که تو میگی راست باشه؟

تکین مردمک چشم‌هایش را کلافه به حالت نوسانی چرخاند و گفت:

- یاس! یکم فکر کن آخه، بچه نباش!

یاس کمی تکین را نگاه کرد، شانه‌ای بالا انداخت و دوباره روی شیشه دراز شد. تکین پوفی کرد و زیر ل**ب زمزمه وار گفت:

- هر چند تو این قدر این روزها فکرت درگیره که بعید می‌دونم متوجه این چیزهای عجیب غریب و مشکوک بشی! خدا کنه اون احتمال بدی که توی ذهنه فقط نباشه.

تکین هم به شیشه چسبید. هر دو خیره‌ی آسمانی بودند که فیروزه‌ای تیره شده بود. بوی خاک باران خورده همراه با چمن و سبزه‌های خیس به مشام می‌رسید.

یاس نگاه پرسش‌گرش را روی تکین چرخاند:

- چه چیزهای عجیب و غریبی؟ تنها چیز عجیب غریبی که می‌بینم تویی! نمی‌دونم این حرف‌ها از کجاست... اصلا وایسا ببینم!

صدایش از سستی بیرون آمد. صدای شرشر آرام باران که به روی ماشین می‌خورد بین صدای یاس جولان می‌داد:

- تو یهو از کجا سر و کله‌ات پیدا شد؟ اصلا برای چی برگشتی؟ راست میگی این قدر فکرم درگیر کارهای کارخونه هست که اصلا نمیگم این از کجا یهو سبز شد!

لحن یاس حالت تهاجمی به خود گرفته بود. مکث کرد و دوباره با همان حالت گفت:

- یه طوری امروز آقای بهرامی گفت «یکی اومده میگه چند درصد کارخونه به اسمشه و مدرک داره» که نزدیک بود سخته کنم! من نمی‌دونم چی کار کردی که مامان این طوری سمتته!

نویسنده: ژلا حدری

فردا خاص



تکین ریز می‌خندید. صدایش در نمی‌آمد، اما از لرزیدن شانه‌هایش معلوم بود. رویش را که سمت یاس چرخاند، لپ‌هایش سرخ شده بودند. شاید از سرما و شاید هم از خنده‌ای که سعی می‌کرد قورتش بدهد. لپ‌هایش را درون دهانش جمع کرد و بعد از مکثی کوتاه رو به چهره‌ی حرصی یاس گفت:

- (Que me dites vous آخه به تو چی بگم!)

یاس پرسشگر نگاهش می‌کرد. صدایش کمی بالا رفت:

- مثل بلبل که فارسی حرف می‌زنی! فارسی ترجمه کن، بفهمم چی میگی جوابت رو بدم!

تکین خنده‌اش بیشتر شد. دستش را چند بار به پهناي صورتش کشید تا لبخندهای گشادش را جمع کند. چهره‌ی پر از حرص یاس در عین عصبانیت برای تکین دوست داشتنی می‌اومد. یاس از کوره در رفت و گفت:

- نخند، بگو ببینم چی گفتی!

مشتی حواله‌ی بازوی تکین کرد. تکین بازوی دردناکش را با دست دیگرش گرفت و با نگاه شیطنت آمیزش که سمت یاس را می‌کاوید، باز می‌خندید. یاس که دید حریفش نمی‌شود سر برگرداند و به آسمان خیره شد. ابروهایش در هم رفت، بینی‌اش چین خورد، چشم‌هانش را بست و دهانش را نیمه باز کرد. تکین با تعجب یاس را نگاه می‌کرد. که یاس سنگینی نگاهش را حس کرد و به سمتش برگشت. رویش را که برگرداند دو بار پشت سر هم عطسه کرد.

تکین بلند شد و نشست. در حالی که ابروهایش بالا رفته بودند، گفت:

- پاشو، پاشو دختر بریم یه جایی پیدا کنیم. پاشو تا سرما نخوردی، خوابیده برای من رمانتیک بازی در میاره! پاشو ببینم!

از آستین، بازوی یاس گرفته بود و سعی داشت بلندش کند.



- خیلی خب، الان پا میشم، دستت رو بردار.

یاس کمی خم شد و نشست.

نگاهش همانطور که خیره‌ی آسمان بود گفت:

- الان چی کار کنیم؟ من پول همراهم دارم، بریم به تعمیرگاهی، کلید سازی چیزی پیدا کنیم بتونه در این ماشینو باز کنه؟

- آره ولی فکر نمی‌کنم الان چیزی دست‌گیرمون بشه.

مکثی کرد و در حالی که با نوک انگشت‌هایش موهایش را به هم می‌ریخت تا قطرات باران از روی آن پراکنده شود گفت:

- یاس کسی بهت دروغ نگفته؛ من مالک تقریباً نصف اون کارخونه‌ام. مریم خانوم به چیزی دست من داده که فکر می‌کنم الان دست توئه یا لااقل توی اون کارخونه توی گاو صندوق اتاقته.

یاس مات و مبهوت، با ل**ب‌هایی که میان آن‌ها کمی باز مانده بود، تکین را می‌نگریست. تکین دستش را به ته ریشش کشید و ادامه داد:

- الان همیشه برات توضیح بدم. ولی این رو بدون اگه فرستادنت به این‌جا نقشه باشه، تا الان حتماً اتاقت رو گشتن و چیزی دست‌گیرشون نشده.

یاس سریع واکنش نشان داد:

- یعنی چی چیزی دست‌گیرشون نشده؟! می‌دونم چه قدر توی اون گاوصندوق، سند و مهر و پوله؟ چیزی دست‌گیرشون نشده؟ اگه فقط چندتا از همون مدارک که فکر می‌کنی کاغذ پاره‌ان رو ببرن... .

- نه یاس. هدفشون اون نیست. چیزی که می‌خوان به دست بیارن، خیلی با ارزش‌تر از این حرف‌هاست؛ چیزی که دلیل اومدن من هم شده.

فردا خاص

تکین مکئی کرد، پاهایش که از روی کاپوت ماشین آویزان بود را جمع کرد و گفت:

- یاس من دارم از یه موضوع مهم حرف می‌زنم اون وقت تو نگران کارخونه‌ای؟
یاس کلافه شده بود. از حرکاتش مشخص بود. مدام ل**ب می‌گزید و انگشت‌هانش را به حالت عصبی خم می‌کرد.

- یعنی چی؟ این چیز مهمی که میگی دست منه، ولی دست من نیست چیه؟
تکین من اصلا نمی‌فهمم چی میگی! یعنی چی که مالک نصف کارخونه‌ای؟

تکین سرش را خم کرد. داشت به چیزی که یاس نمی‌دانست چیست، فکر می‌کرد. یاس با خودش می‌گفت کاش می‌توانست ذهن تکین را بخواند. این پسر هیچ چیزش مشخص نبود. حتی نمی‌شد فهمید الان چه حس و حالی دارد. هیچ چیز را بروز نمی‌داد.

- تقصیر منه، نباید الان بهت می‌گفتم. پاشو، پاشو یه تاکسی چیزی پیدا کنیم باید بریم.

- کجا بریم؟ این ماشین همین طوری این‌جا بمونه؟ چیه نباید می‌گفتی؟ تا همه چیز رو برام تعریف نکنی، هیچ‌جا نمیام!

دست‌هایش را روی سینه‌اش به حالت چلیپایی درهم کرد و خیره‌ی تکین شد. تکین با حالت خاصی یاس را نگاه کرد. چند ثانیه‌ای همین‌طور بی‌حرکت نگاهش می‌کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید اما ساکت مانده بود. دست‌هایش را پشتش گذاشت، وزنش را روی دست‌هایش انداخت، آرنج‌هایش کمی خم شد و سپس از روی کاپوت ماشین پایین پرید. از آستین، یاس رو گرفت و او را هم پایین کشید. بعد از آن که یاس هم پایین آمد، تکین به سمت مسیری نامشخص راه افتاد. یاس مجبور بود تند تند راه بیاید تا به

فردا خاص

تکین برسد. تکین گام‌هایی بلند و استوار بر می‌داشت. معلوم بود فکری در سر دارد.

- صبر کن تکین چه خبرته! یکم یواش‌تر!

یاس هن و هن کنان دنبالش می‌آمد. تکین پا تند کرده بود و حواسش به اطرافش نبود. کوه انبوه سوال‌ها در ذهن یاس می‌رقصیدند اما یاس مهلت پرسیدنش را هم پیدا نمی‌کرد، آن قدر که تکین تند راه می‌رفت. تکین کنار خیابانی ایستاد. برای ماشین زرد رنگی که روی آن علامت تاکسی نمایان بود دست تکان داد و ماشین چند قدم جلوتر از تکین متوقف شد. تکین قبل از آن که به سمت ماشین برود به عقب چرخید تا ببیند یاس دنبالش می‌آید یا نه، یاس در چند قدمی نزدیک به تکین، سر جایش متوقف شده بود.

- بیا دیگه یاس! چرا وایستادی!

- ولی آخه... .

- بیا بریم یه هتل پیدا کنیم من همه چی رو برات توضیح میدم. اون ماشین هم اون جا بمونه بهتره.

یاس ل**ب باز کرد حرفی بزند که تکین چند قدم باقی مانده را به سمت یاس رفت و یاس را به دنبال خود کشید. به سمت تاکسی زرد رنگ رفت. در را باز کرد و منتظر ماند تا یاس سوار شود و سپس خودش نشست و در را پشت سرش بست. راننده که مردی جوان بود و به قول معروف از آن‌ها بود که کله‌شان بوی قورمه سبزی می‌دهد! پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد. تکین رو به راننده کرد و گفت: *زیلا حیدری*

- آقا برو سمت یه هتل خوب، نزدیک باشه به این جا.

مرد جوان با آن سبیل‌های تاب‌دار و چخماقی پریشانش از آینه نگاهی به تکین انداخت، چشمی گفت و اندکی بعد به سمت چپ پیچید.

چند دقیقه بعد مقابل یک ساختمان چند طبقه با سقف شیروانی که شبیه خانه‌های شمالی گرگان بود توقف کرد. سر در آن با حروف بزرگ انگلیسی طلایی رنگ کلمه‌ی هتل و مقابلش نام آن نوشته شده بود. یاس کرایه‌ی تاکسی را حساب کرد و هر دو پیاده شدند. تکین سریع وارد هتل شد، ولی یاس به فضای اطراف ناشناخته‌ی جدید نگاه می‌کرد و آرام آرام چند قدمی برمی‌داشت. جلوی در ورودی دو درختچه‌ی بلند با گلدان‌های سبز رنگ قرار داشت. فرش قرمز چرکی هم از پایین پنج پله تا در ورودی انداخته شده بود که کمی سیاه و پوسیده به نظر می‌آمد. پایین در ورودی هم پادری شیری رنگ کوچک چرکی که روی آن به انگلیسی welcom نوشته شده بود، به چشم می‌خورد. یاس در را باز کرد و وارد شد. چشمش را در اطراف چرخاند و سرسری همه جا را از نظر گذراند. میز پیش‌خوان سفید رنگی با خط‌های مشکی چند قدم جلوتر قرار داشت و مردی با لباس محلی پشت آن ایستاده بود و با تکین صحبت می‌کرد. چشم از تکین گرفت و به سمت مبل‌های راحتی که کمی آن طرف‌تر گذاشته بودند، رفت. مبل‌های قهوه‌ای سوخته‌ای که به دیوارهای تزئین شده‌ی به ظاهر چوبی می‌آمد. جلوی مبل‌ها قطعه‌ای از تنه‌ی درخت تنومندی قرار داشت که نقش میز را بازی می‌کرد.

شومینه‌ی آجری هم کنار مبل‌ها قرار داشت. خوب که نگاه می‌کردی می‌دیدي چند دست مبل که هر کدام هشت نفره دور هم چیده شده بودند، شبیه هم و یکسان بودند. یاس از عمد روی مبلی نشسته بود که نزدیک به شومینه بود. چند تکه چوب درون شومینه می‌سوختند و گرمای لذت‌بخشی همه جا را پر می‌کرد. البته بعید بود که این حجم از گرما که به محض ورود متوجهش می‌شدی، تنها مربوط به این شومینه باشد. با صدای قدم‌هایی یاس چشم از شومینه گرفت و سر بلند کرد.

- پاشو یاس، پاشو بریم یه اتاق گرفتیم. پاشو یه زنگ هم به مریم خانوم بزن نگرانت شده.

فردا خاص



- مامان؟ زنگ زده بود بهت؟

- آره الان دیدم، گوشی‌م روی سایلنت بود.

یاس از جایش بلند شد، سمت پله‌ها رفتند و بعد از این‌که چند پله را طی کردند وارد طبقه‌ی اول شدند. تکین کلید و تلفن همراهش را به یاس داد:

- این مال اتاق توئه؛ من برم یه دوش بگیرم بعد میام بهت سر می‌زنم. توم راحت باش، فقط یاس درو از پشت قفل کن خب؟

- تکین می‌گی چی شده یا... .

- میام بهت میگم دیگه، من عادت دارم باید حتما یه دوش بگیرم. بیا تلفن منم بگیر به مریم خانوم هم زنگ بزن. با تلفن من زنگ بزنی بهتره.

- باشه. ممنون.

یاس به سمت شماره‌ای که روی کلید نوشته بود چرخید و ناگهان متوقف شد.

- تکین؟!

تکین سر جایش ایستاد، به سمت یاس چرخید و چند قدم به سمتش آمد. سبک گلویش کمی بالا پایین شد تا بالاخره گفت:

- جانم؟

یاس برای لحظه‌ای مکث کرد؛ سرش را که پایین انداخته بود بلند کرد و گفت:

- راستی تو که پیشت پول نداشتی چطوری دو تا اتاق... .

تکین کارت اعتباری‌ای را از جیبش بیرون کشید و به یاس نشان داد و به آن اشاره کرد:

- با این، فکر نمی‌کردم یه روز ازش استفاده کنم، ولی امروز به کارمون اومد.

راستی رمز گوشیم 1374؛ برم؟

فردا خاص

یاس ناخودآگاه چشم‌هانش به شماره‌های روی کارت که نقره‌ای رنگ نوشته شده بودند افتاد. سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت. تکین با چند قدم به سمت آخرین اتاق این طبقه رفت. وقتی یاس داشت کلید را درون قفل می‌چرخاند، برای لحظه‌ای سر جایش متوقف شد. روی کارت اعتباری مثل کارت‌های اعتباری دیگر هیچ نام و نام خانوادگی نوشته نشده بود و از طرفی نماد بانک روی کارت، نماد همان بانکی بود که کارخانه‌ی فراسو در آن‌جا حساب بزرگی داشت و حقوق کارمندان را هم به شماره کارت‌هایی از آن بانک می‌دادند. از طرفی ارقام اول کارت را که خوانده بود، به شدت برایش آشنا می‌آمد. در با صدای تقی باز شد، یاس کلید را از روی در برداشت و درگیر افکارش وارد اتاق شد. کاغذ دیواری‌های با طرح چوب قهوه‌ای روشن با تخت چوبی تک نفره‌ای که روی آن پتوی تا شده‌ی گل برجسته‌ی کرم-قهوه‌ای قرار داشت، اولین چیزی بود که یاس در بدو ورود دید. تخت کنار شومینه‌ای همانند شومینه‌ی طبقه‌ی پایین اما کمی کوچک‌تر قرار داشت. یاس روی تخت دراز کشید و همان‌طور با لباس‌های تنش به سقف خیره شد. چند لحظه در همان حالت مانده بود که یک‌باره فسفرهای مغزش فعال شدند و به خاطر آورد آن شماره‌ی کارت که تنها شش رقم اول را دیده بود، همان شماره کارت‌ی بود که هر ماه چهار میلیون به حساب آن واریز می‌شد و یاس چیزی از صاحب آن کارت و علت این‌که چرا این مبلغ نه چندان هنگفت را هر ماه دریافت می‌کند و حتی آدرس و نشانی از آن پیدا نکرده بود. در نهایت هم با وجود شلوغی کارهای ریخته روی سرس از یاد برده بود. اما این کارت دست تکین چه می‌کرد و چه ربطی به تکین داشت...!

یاس که سر در نمی‌آورد! با خود می‌گفت «نکند حرف‌هایی که راجع به مالکیت کارخانه می‌زند راست باشد؟ نکند...». و چندین احتمال دیگر که اولین احتمال به بقیه‌ی آن‌ها می‌چربید. از روی تخت بلند شد، وقتی از شر مانتو و مقنعه‌اش

فرمول خاصی



خلاص شد دوباره روی تخت دراز کشید. تلفن تکین را برداشت، رمز آن را زد و شماره‌ی مریم خانوم را از حفظ گرفت.

هر چه قدر زنگ می‌زد کسی تلفن را بر نمی‌داشت و جواب نمی‌داد. حتی به خانه‌شان هم زنگ زد، دلشوره‌ای ناخواسته درونش شکل گرفته بود. چند بار دیگر هم امتحان کرد اما کسی بر نداشت. ناامید شد و تماس را قطع کرد. خیره به در و دیوار اتاق شد. دلش می‌خواست فکر کند و تمام مسائل را تجزیه و تحلیل کند تا بلکه به نتیجه‌ای برسد اما هر بار در بخشی از تفکراتش چاله‌ای از ندانستن پیدا می‌شد و درون او هام محض، یاس را فرو می‌برد. گویی فکر کردن دیگر فایده‌ای نداشت، باید همه چیز را خود تکین برایش توضیح می‌داد. چند دقیقه گذشت و هنوز خبری از تکین نبود. یاس که حوصله‌اش سر رفته بود، تلفن تکین را برداشت تا ببیند بازی پیدا می‌کند بلکه کمی سرگرم شود و گذر آرام زمان را کمتر حس کند.

تلفنش را که باز کرد این بار با دقت بیشتری به آن نگاه می‌کرد؛ عکس مشکی رنگی که روی آن با رنگ سفید و سبز کلماتی به زبانی که نمی‌دانست چیست، نوشته شده بود، پس زمینه‌ی گوشی تکین را تشکیل می‌داد. شانه‌ای بالا انداخت و سراغ فهرست برنامه‌هایش رفت. هنوز به صفحه‌ی دوم فهرست نرفته بود که گالری توجهش را جلب کرد، می‌دانست کار درستی نیست اما وسوسه شده بود عکس‌هایش را نگاه کند. یک بار که عیبی نداشت؟ چند ثانیه با خودش کلنجار رفت تا بالاخره انگشتش روی برنامه‌ی گالری لغزید و فایل باز شد. چند پوشه مقابلش ظاهر شد. اولین پوشه از سمت چپ از بالا را انتخاب کرد و روی آن متوقف شد. بلافاصله با برخورد انگشتش روی پوشه، باز شد و محتویاتش را به نمایش گذاشت. چند عکس از عکس صفحه‌ی گوشی یا به اصطلاح اسکرین شات بود. از آن پوشه بیرون آمد و سراغ پوشه‌ی دیگری رفت. چند عکس از شخصیت‌های بازیگر فیلم‌های مختلف خارجی و چند فایل فیلم بود. از آن پوشه هم بیرون آمد و در حالی که چهره‌اش گرفته از این بود

که چیزی دل چسب نصیبش نشده سراغ پوشه‌ی بعدی رفت. حتی یک درصد هم تصورش را نمی‌کرد که در آن پوشه چه چیزی ببیند. با حالتی مات و گنگ سراغ اولین عکس رفت تا از اول همه‌شان را بررسی کند. عکس طوری بود که مشخص بود از روی عکس چاپ شده، عکاسی شده. دختر بچه‌ای با حالت تخس روی تاب چوبی نشسته بود و با گونه‌های سرخی که ناشی از گریه کردن بود، عبوسانه به دوربین خیره شده بود. کمی آن طرف نزدیک‌های حاشیه‌ی عکس پسر بچه‌ای با لبخند گشاد ظرف آلوچه‌ای در دست داشت. جالب این بود که هر دویشان سر و صورت سرخ آلوچه‌ای داشتند. یاس به خوبی این دو نفر را می‌شناخت. سراغ عکس بعدی رفت. عکس باز از همان دختر بچه بود با موهای خرگوشی بسته شده، پیراهن سفید و دمپایی‌های کارتونی قرمز. روی الاکلنگی نشسته بود، یک طرف لپش باد کرده بود و از بین ل**ب‌هایش چوب آب‌نباتی بیرون زده بود. یاس لبخند محوی زد. طرف دیگر الاکلنگ همان پسرک با تیشرت سبز و شلوارک جین با جیب‌های متعددش نشسته بود و لبخند می‌زد؛ دوتا از دندان‌های جلوییش افتاده بودند. لبخند یاس با دیدن جای خالی دندان‌ها عمیق‌تر شد. سراغ عکس بعدی رفت، همین‌طور که انگشتش را روی صفحه می‌کشید و عکس‌های دیگر جلوی پرده‌ی چشم‌هایش قرار می‌گرفتند، خاطرات هم جلوی چشم‌هایش جان می‌گرفتند. طوری به عکس‌ها نگاه می‌کرد که انگار دارد فیلم زنده‌ای از یک مستند خاطره را نگاه می‌کند. کمی که جلوتر رفت دیگر عکسی از خود تکین نبود، ل**ب‌هایش نیمه باز و مبهوت مانده بودند. تنها یاس بود و تنها یاس! این عکس‌ها را تکین از کجا... .

نویسنده: ژیلایا جیری

یاس ورق زد و ورق زد. عکس دختری با چادر تلکیف که روی سرش کج ایستاده بود، دختری با کیف مدرسه که برای اولین بار به کلاس اول می‌رود و چند عکس دیگر که معلوم بود از آلبوم عکس گرفته شده و ناشیانه ادیت شده بودند. همین‌طور جلوتر رفت تا به نزدیک عکس‌های آخر رسید. عکس‌های

آخر مربوط به همین اواخر می‌شد. عکس‌هایی از یاس در کارخانه، حین بحث کردن با چند تا از کارگراها، حین سوار ماشین شدن، در اتاق غذا خوری نشستن و...! چندتای آخر مربوط به همین امروز می‌شد. روز تولدش! بدون آن که از پوشه‌ی عکس‌ها بیرون بیاید دکمه‌ی خاموش را زد و بعد از آن که تلفن را روی قطعه چوب تنه‌ی درخت کنار تخت گذاشت، به سقف خیره شد. گره عمیقی، ابروهایش را در هم کرده و اخم غلیظی در صورتش ساخته بود. از طرفی در قلبش گویی مسابقه برپا بود که تند و تند به سینه‌اش می‌کوبید و آرام نمی‌گرفت. یاس حال عجیبی داشت. فکر این که تکین در تمام این مدت این عکس‌ها را در تلفنش نگه داشته و نگاهشان می‌کرده، قلبش را لرزانده بود، برخلاف ظاهرش که عصبانی و اخمو می‌نمود، قلبش چیز دیگری می‌گفت. گویا یاس سر لجبازی برداشته بود با احساس و منطقش. اصلا این عکس‌ها را چه‌طور به‌دست آورده بود؟ به چه اجازه‌ای این عکس‌ها را...

دستش را سمت تلفن تکین برد، بی‌رحم شده بود؟ نه! بیشتر باید اسمش را لجبازی گذاشت. یاس داغ کرده بود، عصبانی بود و توجهی به قلبش که دیوانه‌وار به سینه‌اش می‌کوبید نداشت. پوشه‌ی عکس‌ها را باز کرد و تمامشان را پاک کرد. کمی حس ندامت در وجودش بود، احساس عذاب وجدان هم، اما عصبانیتش در این لحظه به تمام حس‌هایی که می‌توانست در وجودش باشد، می‌چربید و غلبه می‌کرد. تلفن را با عصبانیت روی گوشه‌ای از تخت پرت کرد و چشمانش را بست. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. نفهمید چگونه خستگی در وجودش رخنه کرده بود که خواب مثل شبرویی راهزن به وجودش آمد و یاس را ربود.

نویسنده: ژملا حدیری

با صدای تق تق در از خواب بیدار شد. کسی بی‌وقفه به در می‌کوبید و قصد بی‌خیال شدن هم نداشت. به سختی پلک‌های تب‌دارش را از هم گشود. به قول معروف هنوز لود نشده بود تا اطرافش را تجزیه و تحلیل کند، فقط مغزش فرمان می‌داد تا چیزی که مانع خوابیدنش می‌شود را از بین ببرد. برای همین



خودکار به سمت در رفت، آن را باز کرد و دوباره به سمت تخت برگشت. تقریباً خودش را روی تخت پرت کرد و چشم‌هایش را بست.

چند لحظه بعد صدای گام‌هایی را شنید. میان خواب و بیداری بود و خواب کم کم به بیداری‌اش غالب می‌شد. داشت در عالم خواب غرق می‌شد که حرکت چیزی بین موهایش را حس کرد. دستش را سمت موهایش برد و وقتی سرش را خاراند بی‌حرکت ماند، تا باز خوابش ببرد. خواب داشت به یاس چیره می‌شد که صدای ریزی گویی از زیر آب یا از درون حباب بیرون بیاید، به گوشش خورد:

- یاس، یاسی؟ یاس؟ یاسی جان؟ خوابیدی؟ دختر منو سخته دادی که! یه ساعته دارم زنگ می‌زنم! یاس واقعا خوابت برد؟ یاسم؟

حرکت نوازش‌وار بین موهایش وادارش کرد تا بخوابد، سنگین و عمیق. قبل از آن که کاملاً بی‌هوش شود، حس کرد که چیزی مثل پتو رویش قرار گرفت و بعد سیاهی محض بود و عالم پرماجرایی رویا و خیال خواب.

صدای بلند تکین بود که بیدارش کرد. یاس چشم‌هایش را باز کرد، از بین پلک‌های نیمه بازش تکین را دید که داشت با تلفنش صحبت می‌کرد. هم‌زمان طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و حرف می‌زد. یاس روی تخت نشست، از صدای جیر جیر تخت تکین بلافاصله سمت یاس چرخید. چشمان بازش را که دید چشمک ریزی به صورت خواب‌آلودش زد و باز به سمت دیگر چرخید. چند ثانیه بعد تماس را قطع کرد. از حالت چهره‌اش پریشانی و نگرانی موج می‌زد. یاس سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت تا آبی به دست و رویش بزند. همین که مشتهای آب را روی سر و صورتش ریخت، فسفرهای مغزش شروع به فعالیت کردند و ماجرای تلفن و عکس‌ها و غیره، هم‌زمان به سرش هجوم آوردند. نفسی عمیق کشید و شیر آب را بست. صورتش را خشک کرد و بیرون آمد.

فرمول خاصی



تکین روی مبل کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود نشسته بود و موبایلش را در دستش بالا و پایین می‌کرد. یاس چند گام بلند برداشت و به سمت تکین رفت، درست در ده سانتی‌اش رو به رویش ایستاد. اخم غلیظش ابروهایش را به هم پیوند داده بود.

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ چه جوری اومدی تو؟

تکین که از لحن یاس و اخم‌های در همش جا خورده بود ل**ب باز کرد تا بگوید «خودت درو باز کردی!» اما حرفش را خورد و به جایش گفت:

- چند بار در زدم درو باز نکردی، نگران شدم کلید گرفتم از پایین.

تکین تمام لحظاتی که یاس خواب بود را کنارش بود و هر ثانیه‌اش را روی دیوار خاطرات ذهنش حکاکی کرده بود. می‌دانست یاس روی این چیزها حساس است برای همین چیزی نگفت. حدسش را هم نمی‌زد که اوضاع را بدتر کند. یاس با لحن بد و پر خشمی گفت:

- چرا این قدر می‌خوای ادای آدمای خوب رو دربیاری؟ چی نصیبت میشه؟ چی می‌خوای تکین؟ برای چی برگشتی؟ چرا این قدر دور من می‌چرخ؟ چی می‌خوای؟ تکین من رو نگاه کن!

تکین که نگاه غمزده‌اش را خیره‌ی فرش کوچک وسط اتاق کرده بود، سر بلند کرد و به جایی نزدیک چشم‌های غضبناک یاس چشم دوخت. ل**ب‌هایش را تر کرد اما چیزی نگفت. یاس که گویی دلش پر بود، بی آنکه بیشتر از این منتظر جواب دادن تکین بماند، ادامه داد:

- عکس‌های من تو گوشه‌ی تو چی کار می‌کرد؟ چرا بر نمی‌گردی همون جایی که بودی تکین؟ چرا ادای آدمای عاشق رو درمیاری؟

یاس دستان چلیپا شده روی سینه‌اش را از هم باز کرد و به کمرش زد:

فرمول خاصی



- چی کار کردی که این قدر مامان بهت اعتماد داره؟ برای چی اومدی ایران؟ چرا مثل بقیه‌ی خانوادت نموندی همون‌جا؟ نگو که به خاطر چندتا خاطره‌ی بچگی و عشق بچگی و از این حرف‌ها اومدم که اصلا باورم نمیشه! تکین چی می‌خوای؟ میشه حرف بزنی؟

یاس مکث کرد. گونه‌های ملتهبش می‌سوختند. قلبش تند می‌کوبید.

- میشه تو یکی دست از سرم برداری؟ همه کارهات و این حرف‌های عجیب غریبم نقشه‌ست، مگه نه؟ اصلا همه این‌ها کار خودته! من رو تنها بکشونی بیاری این‌جا که اعتمادم رو جلب کنی، بعد به هر چی می‌خوای برسی! از همون اول باید می‌فهمیدم! همه‌ی این مشکلات بعد از اومدن تو شروع شد! چرا هیچی نمیگی استاد زبان؟

تکین از جایش برخاست بی‌آن‌که حتی سرش را بلند کند. نمی‌خواست یاس چشمان سرخ شده و شیشه خرده‌های غرورش که از چشم‌هانش هم هویدا بود، را ببیند. یک راست سمت در رفت. قبل از آن‌که از اتاق خارج شود، سر جایش مکث کرد. همان‌طور پشت به یاس ایستاد و گفت:

- چند دقیقه دیگه برو رستوران طبقه ی پایین، برات غذا آوردن.

مکث کوتاهی کرد و جملات بعدی را طوطی‌وار گفت:

- از من خورشت نمیاد با معدت که دعوا نداری، چند ساعته درست و حسابی چیزی نخوردی، برو شامت رو بخور.

در را باز کرد و رفت. رفت و یاس آن قدر ملتهب شده بود که شانه‌های خمیده شده‌ی مردی که اشتباه قضاوتش می‌کرد را ندید. رفت و یاس را با افکار فضایی‌اش تنها گذاشت.

چند دقیقه از رفتن تکین گذشته بود و یاس هم‌چنان خیره به نقطه‌ای نامعلوم در کنج دیوار بود. قلبش با ریتم عجیبی که پیدا کرده بود، گویی می‌خواست

اعتراض خود را نشان دهد. چند متر آن طرفتر، در پس دیوارها و گچ و آجرها، تکین در اتاقش روی فرش کوچک وسط زمین نشسته و آرام و بی صدا سرجایش مانده بود و کوچکترین حرکتی نمی کرد. افکارش دوره اش کرده بودند. ظاهرش آرام می نمود اما در وجودش، میان حصار خاطرات و حجم عظیمی از احساسات مختلف در دست و پا می زد و شاید هم آرام آرام غرق می شد.

تکین مطمئن بود که یاس اگر تکین باشد، به سالن غذاخوری نخواهد رفت. برای همین از قبل سرسری غذایی را به عنوان شام خورده بود. صفحه ای نمایشگر تلفن همراهش برای لحظه ای با آلارمی که نشان دهنده ی آمدن پیامک بود روشن و خاموش شد. تکین نگاه بی تفاوتش را به تلفن همراهش دوخت.

برای لحظه ای ناخودآگاه حرفهای یاس در ذهنش تکرار شدند، چیزی در ذهنش جرقه زد. سریع تلفنش را برداشت و وارد گالری اش شد. هر چه پوشه ها را بالا و پائین می کرد، چیزی دستگیرش نمی شد.

سست و بی رخوت پخش زمین شد، درست حدس زده بود؛ یاس تمام عکسها را پاک کرده بود. وقتی می خواست تلفنش را به یاس بدهد حتی یک درصد هم احتمال این را نمی داد، اما با حرفهای عجیب و غریب امروز یاس...

عاشق بود دیگر، دلخور که نبود، اما گاهی خودخوری می کرد. روحش را می خورد، در خودش غرق می شد. عشق، بی زبانترین موجود دنیاست، مثل ویروس یا انگلی طوری آرام وارد وجودت می شود که اصلاً احساسش نمی کنی. آرام کار خودش را می کند و وقتی هم بخواهد، می رود. طوری که گویی نه خانی بوده، نه خانی آمده و نه خانی رفته. تنها خرابه ای باقی می ماند از جسم و شاید هم روحی که بی هوا به اغما می رود.

فردا خاص



تلفنش را بی‌میل گوشه‌ای روی زمین پرت کرد. چشمان دردناکش را روی هم فشرد و غم‌هایش را پشت حصار پلک‌هایش گذاشت. این مرد، کمی ویران شده بود.

از طرفی یاس هنوز در افکارش دست و پا می‌زد. برای لحظه‌ای با صدای قار و قور شکمش به خود آمد. از جایش بلند شد، دلش نمی‌خواست اما چاره‌ای نداشت. اگر همین طور می‌ماند تا صبح از گرسنگی اسید معده‌اش، معده‌اش را سوراخ می‌کرد.

کلید اتاق را برداشت و لباس‌هایش را پوشید. از اتاق که بیرون آمد نگاهی به اطراف و راهرو انداخت. همه جا در سکوتی نه چندان مطلق فرو رفته بود. هر از گاهی تنها صدای باز و بسته شدن در که ناشی از آمدن و رفتن مشتری‌ها بود، می‌آمد. یاس پله‌ها را یکی یکی پایین رفت، هر چه به سمت طبقه‌ی اول نزدیک‌تر می‌شد، صدای ریز موسیقی محلی شمالی بیشتر به گوشش می‌خورد. موسیقی که پر از شور، عشق و شادابی و طراوت بود. اما در این لحظه، می‌خواست به سمت مرد پشت پیشخوان برود، تا نشان از آدرس غذاخوری بگیرد اما با تابلوی ریزی که دید، گام‌هایش را به سمت فلش آن تنظیم کرد. وقتی وارد سالن نسبتاً خلوت شد و پشت یکی از چند میز جای گرفت، مردی به سمتش آمد، ته لهجه‌ای گیلکی داشت:

- چی میل دارین؟

- چه غذاهایی دارین؟

- باقالی قاتوق، مرغ ترش، قیمه، باقالی پلو با ماهی، کباب ترش، کته کباب و... ولی برای امشب کته کباب و مرغ ترش داریم.

یاس می‌خواست ل**ب باز کند تا چیزی بگوید که مرد پرسید:

فرمول خاصی

- آهان شما همون خانومی هستین که اون آقا براتون سفارش داد؟ الان براتون سفارشتون رو میارم.

و رفت. بی آن که لحظه‌ای بایستد تا حتی پشت سرش را نگاه کند، چه برسد به این که منتظر پاسخ یاس بماند. وقتی کباب و برنج کته شده را آورد، کمی اشتهايش با تزئیناتی که روی آن شده بود باز شد. البته اگر می‌توانست افکارش را لحظه‌ای دور بریزد، قطعا برایش غذای دل‌چسبی می‌شد. یاس آرام مشغول خوردن شد، اما همین که چند قاشق خورد، اشتهايش باز شد و کل بشقاب را در عرض پنج شش دقیقه تمام کرد. غذا خوردن یاس اکثر مواقع همین قدر طول می‌کشید. از جا بلند شد، سمت همان مرد که روی صندلی جلوی آشپزخانه بود، رفت. هنوز حرف از دهانش کامل خارج نشده بود که مرد با دیدن یاس گفت:

- از قبل حساب شده. نوش جونتون.

یاس تشکر آهسته‌ای کرد و به سمت اتاقش روانه شد. قبل از آن که وارد اتاق خودش شود باید با او حرف می‌زد. هر چه قدر هم خوشش نمی‌آمد، تنها کسی بود که در این شرایط در اطرافش برای کمک پیدا می‌کرد.

هرچند یاس تمام این اتفاقات را از چشم تکین می‌دید و دیگر حتی چشم دیدنش را هم نداشت. یاسی که یک طرفه کلاهش را قاضی کرده بود و یکه‌تاز، می‌تاخت و می‌تاخت!

به سمت اتاق تکین رفت. کمی جلوی در منتظر ماند، نفس عمیقی کشید و دکمه‌ی ریز کنار در را فشرد. صدای زنگ در بلند شد. یاس روی پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به در ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت. راهرو ساکت و خلوت بود. در با صدای چرخیدن دستگیره باز شد و با دنبال آن تکین با چهره‌ای نزار و موهایی پریشان و سر و وضعی آشفته در درگاه در، ظاهر شد.

فصل خاصی



همین که نگاهش را بالا آورد و یاس را دید، چشم‌هایش گرد شد. گویی انتظار دیدن هر کسی را داشت به جز یاس!

- پیام تو یا برم؟

تکین بلافاصله به خود آمد و از جلوی در کنار رفت. یاس وارد شد و تکین در را به آرامی بست.

- چی مونده بارم کنی؟ چیزی از یادت رفته بود؟

در تمام این مدت یک بار هم سرش را بالا نکرد تا یاس را نگاه کند. سری تکان داد و ادامه داد:

- اشکالی نداره، no problem می‌شنوم!

- گفתי برات توضیح میدم، اومدم توضیحاتت رو بشنوم.

اخم ریزی بین ابروهای تکین بود، اولین بار بود که یاس تکین را این شکلی می‌دید.

- چی کنجاوت کرده؟ چی می‌خوای بدونی؟

یاس ل**ب‌هایش را با حرص روی هم فشرد و گفت:

- همه چی، هر چی که به من و اون کارخونه مربوط میشه؛ همون چیزی که دستته و میگی خیلی مهمه. چیزی که باعث شده جای این که من الان خونه باشم مثل این آواره‌ها توی هتلم!

تکین می‌خواست بگوید «فکر می‌کنم گفتمی همه‌ی این‌ها تقصیر منه!» اما به جایش مکث کوتاهی کرد و گفت:

- بشین، این طوری سر پا نمی‌تونم برات توضیح بدم.

یاس روی تخت نشست و تکین روی صندلی کوچک کنار میز چوبی نشست.

فردا

- نزدیک سی سال پیش، وقتی پدرت اون زمین رو میخواست بخره، با پدر من قرار گذاشتن که نصف اون زمین به اسم پدرت باشه و نصف دیگه اش به اسم پدر من. اما این رو کسی نمی‌دونه، در واقع مدارک هم نشون میدن که کل زمین و کارخونه به اسم پدرته. اما در حقیقت طبق اصل سند نصف به نصف به نامشونه. در عوض پدرت بعد از تاسیس کارخونه و رونق گرفتن کارش، هر ماه مبلغی رو به همون شماره حسابی که کارت عابر بانکش دست من بود، می‌ریخت. پدر من سهم خودش رو به اسم من زده، برای همین گفتم که نزدیک پنجاه درصد اون کارخونه... به نام منه.

تکین به نقطه‌ای نامعلوم و محو روی دیوار خیره شده بود تا کلمات را کنار هم ردیف کند. خاطراتی که از باغ شازده در ذهن تکین می‌آمد، تکین را برای چند لحظه وادار به سکوت می‌کرد تا به خود مسلط شود.

تکین هم نمی‌دانست چه درد است که وقتی حالت خراب است، تمام درد و غصه‌های عالم به یادت می‌افتند، حتی شیرین‌ترین و خنده‌دارترین خاطرات هم غصه‌ای می‌شوند بر غم‌باد دردهایت. نفس کوتاهی کشید و ادامه داد:

- الان این‌جاییم چون چیزی که دست منه اون قدر ارزش داره که یه کارخونه‌ی تازه تاسیس رو توی یکی-دوسال بکنه یه کارخونه‌ی پرترفدار؛ همون فرمول ترکیبات اولین محصولی که پدرت توی کارخونه تولید می‌کرد و بعد از مدتی که کارخونه رونق گرفت اون رو کنار گذاشت و محصولات جدید رو به لیستش اضافه کرد. اون فرمول رو پدرت سپرد به پدر من.

- توی می‌خوای بگی یه تیکه کاغذ... .

نویسنده: ژنلا حدیری

- یاس خانوم! بعضی چیزها هستن قدمت و ارزششون به جنس و ظاهرشون نیست. همه چی که قرار نیست مادی باشه!

فرمول خاصی



گوشه و کنایه بود؟! اگر هم نبود برای یاس این معنی را می داد. تکین دستش را بین انبوه موهای پریشان مشکی رنگش که حالا پریشان شده و در هم ریخته بودند، کشید و کمی با دست مرتبشان کرد. یاس با خودش فکر می کرد موهای آشفته و پریشان چه قدر بیشتر به تکین می آیند. در جا این تفکر را هنوز به محفظه ی ذهنش نریخته پس زد و به اخمش افزود.

- اون تیکه کاغذی که میگی قدمت چندین ساله و نسل به نسل داره! اصلا توضیح دادن این موضوع برای تو چه فایده ای داره، این جور چیزها برای تو هیچ اهمیتی ندارن. مهم اون چیزیه که با چشم های خودت می بینی! نه چیزی که حس می کنی، مگه نه؟ پدرت یه مدت با یکی شریک شده بود. فکر کنم یکی به اسم تراب، بعد از یه مدت هم عقب کشید و سهمش رو گرفت. محض اطلاعاتون خانوم باید بگم که کاری که نباید شده. الان هم نمی تونم اجازه بدم برگردی، نه به خاطر یه دختر از خود راضی، به خاطر مریم خانوم، چون بهش قول دادم سالم برت گردونم!

تیکن این حرف ها را که می زد حس می کرد قلبش تیر می کشد. گویی قلبش به حرف هایی که می زد اعتراضش را این گونه نشان می داد.

- چه ربطی به تراب داره؟ یعنی چی که کاری که نباید شده؟

تکین از جایش بلند شد. تلفنش را از روی میز برداشت و انگشتش را روی صفحه لغزاند. کمی بعد شماره ای را گرفت و به یاس داد.

- مریم خانومه، خط خودش و تلفن خونه فعلا خاموشه. چند دقیقه پیش باهاش صحبت کردم ولی تا صدای خودت رو نشنوه آرام نمیشه. باهاش حرف بزن بعدش برات توضیح میدم، اگه بازم سوالی داری.

یاس تلفن را از تکین گرفت و کنار گوشش گذاشت. هنوز صدای بوق کامل در گوشی نیپیچیده بود که کسی جواب داد:

فرمول خاصی

- الو؟

- الو مامان جان؟

- یاس مادر خودتی؟ کجا بودی دختر؟ جیگرت دربیاد نمیگی یه خبر بدم، یه زنگ بزnm؟

- سلام، منم خوبم.

- یاس مسخره بازی در نیار! گوش کن ببین چی میگم، فعلا برنگردین تهران، نمی‌دونم چی شده، ولی سهام‌دارها اومدن می‌خوان سهامشون رو بفروش. تلفن‌ها رو مجبور شدم از برق بکشم. اوضاع کارخونه بهم ریخته، نمی‌دونم چه خبر شده، چه شایعه‌ای افتاده ولی خیلی‌ها ریختن جلوی کارخونه! یاس فقط از تکین دور نشو، خب؟

- مامان ولی... .

- یاسی یه بار شد من یه چیزی بگم تو اما و اگه نیاری؟

لحن کوبنده‌ی مریم خانوم مهربان و نگران شد:

- مراقب خودت باش مادرا!

ته صدایش بغض بود. حق داشت، حق داشت!

صدای نفس‌های ناآرام مریم خانوم چند ثانیه در تلفن پیچید. بعد از این لحظه‌ها که نمی‌دانست چگونه سپری شدند، گفت:

- یه زنگ هم به مستانه بزن. کارت داشت، گفت فوریه، یاس نمی‌دونم چرا دلشوره‌ای دارم، انگار این بندهای دلم دارن دونه دونه وا میشن، مراقب خودت باش.

قبل از آن که یاس فرصت کند چیزی بگوید تماس قطع شده بود. نیم نگاهی به تکین انداخت.



- تو می‌دونستی کارخونه... .

- گفتم که، اونی که نباید شده.

- یه طوری حرف می‌زنی انگار می‌دونستی این اتفاق‌ها قراره بیفتن!

تکین دستی به صورتش کشید. چشم‌هایش ملتهب و تبار به یاس دوخته شده بودند.

- چی کار کردی که این‌قدر مامانم بهت اعتماد داره؟ چی کار کردی که اسمت از دهنش نمی‌افته؟ تکین چی می‌خوای؟ نصف دیگه‌ی کارخونه رو؟

- بسه دیگه، یاس تمومش کن!

- چی رو تموم کنم؟ تو شروعش کردی! همه این اتفاق‌ها بعد از اومدن تو افتادن!

یاس مکثی کرد، پر حرص و پر از غیض بلند گفت:

- بابا جان اصلا من نمی‌خوام تو باشی! نمی‌خوام! برگرد تکین!

تکین دستش را به پشت گردنش می‌کشید. هیچ چیز نمی‌گفت. یاس هنوز گوهر با ارزش درونش فرصت خودنمایی نداشت، چون خشم بود که به احساس ناب و خاص قلبی‌اش می‌چربید. وای از گاه و بی‌گاه‌هایی که خواهی گفت کاش...! و آن روزها شاید چندان از تو دور نباشند و تو بی‌خبر از گرد جهان می‌گردی.

- نمی‌خوای به مستانه زنگ بزنی؟

بالاخره قفل سکوت تکین شکسته شد، یاس انتظار داشت جوابش را بدهد یا مثل خودش حالت تدافعی به خود و بگیرد و تحقیرش کند. کاری که می‌دانست به خوبی انجام می‌دهد. اما این مرد آرام... .

نویسنده: ژیلایا حیدری

فردا خاص



یاس شماره‌ی مستانه را گرفت. مدت‌ها بود که درست و حسابی با او حرف نزده بود. نمی‌دانست در این موقعیت چه کار ضروری دارد. چند بار تماس گرفت، اما دوبارش رد تماس شد و در ادامه هم بوق آزاد می‌خورد. یاس تماس را قطع کرد. بلافاصله تکین خم شد و گوشی‌اش را از یاس گرفت. تلفنش قابلیت این را داشت که بتواند عکس‌های حذف شده را از بخشی بازگردانی کند، نمی‌خواست یاس دوباره هوس کند سرک بکشد.

- گوشی شخصی آدم‌ها، حریم خصوصی آدم‌ها هست، این‌دفعه چی رو می‌خواستی پاک کنی؟

- حریم خصوصی آدم! ولی تا وقتی که کسی با خصوصیاتش وارد حریم خصوصیتش نشه.

- و این دقیقا جمله‌ایه که در مورد تو درسته!

یاس زبانش را آماده کرد تا جوابی که در آستین دارد که کنار هم ردیف و با زبان تند تحویل تکین دهد که تلفن تکین زنگ خورد و مانع شد. تکین نگاهی به شماره کرد و تلفنش را به دست یاس داد. یاس شماره‌ی مستانه را که دید سریع انگشتش روی دایره‌ی سبز رنگ لغزید.

- الو؟

- الو یاس؟ خودتی؟

- سلام مستان چه‌طوری خوبی؟ (خندید) آره خودشم. مامان می‌گفت... .

مستانه میان حرف‌های یاس پرید و با لحنی ترسیده گفت: نویسنده: ژیللا حدری

- گوش کن یاس، هر جا میری برو، فقط خونتون و اطراف اون کارخونه نگرده. یاس غلط کردم به خدا من نمی‌دونستم چی کار می‌خوان بکنن، من فقط می‌خواستم پول قسط‌های عقب مونده‌ی بابا رو بدم، یاس به خدا مجبور شدم. منو ببخش! یاس برنگرد! تو رو جون مستاته برنگرد، تو رو به رفاقت چند

سالمون قسم میدم، حتی برای نجات کسی، یا به هر بهونه‌ی دیگه‌ای، حتی
واسه‌ی عروسی من برنگرد!

صدای مستانه بغض داشت، هر از گاهی هم هق ریزی در رگه‌های آن جولان
می‌داد. با عجز و نگرانی حرف می‌زد، شاید هم کمی ترسیده بود. برای همین
هم تند و تند کلمات را کنار هم می‌چید.

یاس مات و مبهوت گوش می‌داد. صدای تلفن تکین آن قدر بلند بود که
خودش هم صدای پشت خط را بشنود. عکس العمل یاس را تماما در نظر
گرفته بود.

- یاس گوش میدی چی میگم؟ اصلا با تکین برو، برگرد، برو فرانسه! می‌دونم
دیگه نمی‌بینمت، می‌دونم شاید هیچ وقت نبینمت ولی ترجیح میدم لااقل
داشته باشمت! لااقل زنده باشی و نبینمت. یاس هیچ وقت باهام قهر نکن، از
من عصبانی نباش. به جون مامانم، به جون مریم خانوم مجبور بودم! عیدت
هم مبارک. پیشاپیش... .

- مستانه چی میگی؟ این حرف‌ها... .

صدای شخص سومی که آمد باعث شد یاس متوقف شود.

- با کی داشتی حرف می‌زدی؟

صدای مرد مذکری بود که با لحن تند و تیزی صحبت می‌کرد. صدای مستانه
ترسیده به گوش یاس رسید که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد.

- با هیچکی!

- چشم‌هات چرا سرخه؟

- هیچی، گریه نکردم! دیشب خوب نخوابیدم.

مرد با تحکم و لحن تحقیرآمیزی گفت:

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

- گوش کن مستانه، این رو خودت انتخاب کردی، انتظاری هم جز این از من نداشته باش! الانم مثل بچه‌ی آدم برو تو اتاقت تا تکلیفت رو معلوم کنم!

صدای مؤنث دیگری آمد:

- کجایی مادر؟ بیا شام سرد شد. دخترم بیا شام.

یاس هنوز داشت به حرف‌ها گوش می‌داد. مات شده بود.

- اون چیه پشتت؟ بده من!

یاس لحظه‌ای از لحن مرد لرزید، لرز خفیفی که از چشم تکین پنهان نماند. لحن ترسیده و بغض آلود مستانه گفت:

- هیچی نیست!

- بدش من مستانه!

دیگر صدایی نیامد. تماس قطع شده بود. صدای مرد را می‌شناخت. اما ذهنش قفل شده و یاری‌اش نمی‌کرد. کلمات درهم و برهم در ذهنش ریخته بودند. آن قدر مات حرف‌های عجیب و غریب مریم خانوم و مستانه و شخص سوم بود که نمی‌توانست افکارش را جمع کند و نتیجه‌ای از این حرف‌های عجیب و غریب بگیرد.

تکین به سمت یاس رفت و شانه‌اش را تکانی داد:

- یاس، یاس من رو نگاه کن، خوبی؟

یاس عکس‌العملی نشان نمی‌داد. تکین از جا برخاست و از پارچ کنار تختش لیوان آبی به دست یاس داد.

آب را لاجرعه سر کشید و نفس بلندی کشید. با صدایی گرفته گفت:

- ظاهراً حالا حالاها باید این‌جا موندگار بشیم. من میرم تو اتاق خودم.

فردا خاص



از جا بلند شد و به سختی روی پاهایش ایستاد. دلش می‌خواست بی‌قید از هر چیزی روی زمین پخش شود و در خلسه‌ای فرو رود که هیچ‌گاه تمامی نداشته باشد. دستگیره‌ی در را که تکان داد، جرقه‌ای به ذهنش خورد. یاس یقین پیدا کرد که صدای آن مرد ناشناس، مربوط به کسی به جز برسام نمی‌شد! خودش بود! همان مرد پرتغالی که مستانه می‌گفت. اما... .

در را با هُل کوتاهی باز کرد و بیرون رفت.

تکین پشت سرش تا دم در آمد. برای لحظه‌ای ناخودآگاه راهرو را نگاهی انداخت. دو مرد با قد و قامتی تنومند و کشیده و رشید جلوی در یاس ایستاده بودند و در اتاق یاس باز بود. تکین جا خورده بود، با چشم‌هانی گرد شده به آن‌ها می‌نگریست.

دو مرد دیگر با لباس‌هایی سیاه و سفید اما با تن و بدنی عضلانی و تنومند در راهرو می‌چرخیدند و نگاه به شماره‌های اتاق‌ها می‌انداختند. چند لحظه‌ی بعد درست جلوی در اتاق یاس کنار هم متوقف شدند. یاس چشم ریز کرده بود و به آن‌ها می‌نگریست. تکین در لحظه با چیزی که دید، مغزش فرمان داد و در دم، یاس را گرفت و به درون اتاق کشید. تکینی که تا چند لحظه‌ی پیش سست و بی‌رخوت و بی‌رمق روی زمین نشسته بود، حال انگار کوهی از ذخیره‌ی انرژی پیدا کرده باشد، طوری یاس را گرفت و کشید که به ثانیه هم نرسید. بدون آن که راهرو را دوباره سرک بکشد، در اتاق را تند بست. یاس ل**ب باز کرد چیزی بگوید که تکین دستش را بلند کرد:

- یاس له کردن من رو بذار برای بعد، الان وقتش نیست!

نگاه تکین به پنجره‌ی نیمه کوتاه بالای در افتاد که شیشه‌ای بود و روشن بود چراغ را نشان می‌داد. سریع لامپ را خاموش کرد و پشت در تکیه زد.

یاس بلند گفت:

فرمول خاصی



- چی کار داری می‌کنی دیونه؟ برو کنار می‌خوام برم! من باید برم اتاقم! برو کنار!

- دیوونه منم یا تو؟ ندیدی شون؟

- میگم برو کنار تکین!

صدای داد و بی‌داد یاس بالا گرفته بود. تکین که به در تکیه زده بود می‌توانست صدای نزدیک شدن گام‌هایی را بشنود. کمی از در جدا شد، یاس را گرفت و سمت خود کشید. یاس در حصار بازوان تکین گیر افتاده بود و تقلا می‌کرد. با دستش دهان یاس را هم گرفته بود. صدای پا جایی در همان نزدیکی‌ها متوقف شد. تکین خم شد و آهسته کنار گوش یاس گفت:

- آروم بگیر دختر! چون تکین آروم بگیر! قول میدم ببرمت هر جا که بخوای! آروم باش تو رو هر کی دوست داری آروم باش!

پیشانی دردناکش را روی موهای یاس گذاشت و چشمانش را بست. یاس سر جایش متوقف شده بود. نفس‌های تکین به موهایش می‌خورد. این توفیق اجباری حصار دست‌های تکین، چندان هم به مزاج تکین بد نمی‌آمد. یاس را در آغوش داشت، حتی به اجبار.

این چند لحظه برای یاس چند روز گذشت. بالاخره صدای دور شدن گام‌ها آمد و یاس تقلاهایش را از سر گرفت. تکین که می‌دید این طوری حریف یاس نمی‌شود آرام از خودش جدایش کرد، اما محکم‌تر به در تکیه زد. یاس را سمت خودش چرخاند، کمی خم شد تا هم قد یاس شود و در چند سانتی متری صورت یاس متوقف شد.

نویسنده: زیلا حدادی

- یاس دو دقیقه به حرف‌هام گوش کن بعد هر کاری خواستی بکن. من ایران نمی‌مونم، درسته قلب من این‌جاست، نفسم این‌جا جون می‌گیره، تنم این‌جا

فرمول خاصی



آروم میشه اما نمی‌مونم. تو همین رو می‌خوای مگه نه؟ من برمی‌گردم، فقط قبلش باید تو رو صحیح و سالم تحویل مریم خانوم بدم.

مکثی کرد، نفس دردناکی کشید که به جای این که کمی آرامش کند، سوهان دلش شد. ل**ب‌هایش را جمع کرد و بعد از ثانیه‌ای ادامه داد:

- نگران نباش، لازم نیست این قدر خود خوری کنی. یکم باید اوضاع آروم بشه، این دو نفر رو من تحویل پلیس بدم میرم. باید خیالم راحت باشه که اتفاقی برات نمی‌افته. سند اون پنجاه درصد رو هم به نامت می‌کنم اما به ظاهر به اسم من می‌مونه تا اگه به موقع نتونستی از پس این طلبکارها بربیای ازت نگیرنش.

تکین کلمات را زنجیروار به هم وصل می‌کرد و به راحتی با قطار صدایش بیرون می‌فرستاد، اما این ظاهر ماجرا بود، یاس عمرا اگر متوجه می‌شد که با هر حرف تکین جانش به لبش می‌آید و سرریز می‌کند، چکه چکه کلماتش در روحش می‌خراشد و دوباره سر جایش بر می‌گردد.

- اون کارخونه... دیگه کارخونه نمیشه. نه فقط برای تو، برای هر کسی دیگه‌ای که بره اون جا. سعی نکن این قدر نگهش داری، بعد رفتن آقای عنقا، دیگه اون جا کارخونه نمیشه. این قدر براش تلاش نکن. فقط خودت رو توی خطر می‌اندازی.

لحن تکین از حالت جدی خارج شد و گفت:

- فقط به خواهش دارم ازت یاس، من میرم ولی نبض من رو ازم نگیر.

با آن که یاس اصلا معنی حرف تکین را نفهمید، با آن که جمله‌ی آخرش را درک نکرد اما چون حرف‌های قبلی‌اش کمی آرامش کرده بودند، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد در حالی که...

فرمول خاصی

تکین دیگر چیزی نگفت. شاید کلماتش ته کشیده بودند و شاید هم قلبش دوباره قل و زنجیری به زبانش شده بود. تاریکی اتاق به علت نور کمی که از راهرو به وسیله‌ی شیشه‌ی بالای در به اتاق می‌آمد، کمی روشن‌تر شده بود. یاس می‌توانست شبخ نه چندان واضحی از تکین را ببیند.

- یاس چیزی داری که بخوای برداری؟

- نه. فقط کیف پولمه که تو جیب مانتومه.

بعد از این‌که حرفش را زد به جیبش خیره شد که کمی قلمبه شده و جای کیف پول در آن به خوبی مشخص بود.

- خیلی خب، بهتر!

یاس با کمی تردید پرسید:

- تکین چی توی ذهنته؟

- باید بریم؛ این‌جا دیگه امن نیست.

تکین از جایش بلند شد، روی نوک انگشت پاهایش ایستاد، خود را به سمت بالا کشید و از پنجره‌ی بالای در راهرو را نگاه کرد. هنوز آن چند نفر در راهرو بودند. دلش می‌خواست مشتم محکم‌ش را درون شیشه‌ی دم دست پنجره فرود بیاورد تا دق و دلی‌اش را سر آن خالی کند. تکیه‌اش را از در گرفت و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. با احتیاط آن را گشود، طوری که صدایی ایجاد نکند و بعد نگاهش را به حالت نوسانی به بیرون انداخت. فاصله‌ی چندانی با زمین نبود. از طرفی تراس کوچکی که در اتاق بود راه را هموارتر می‌کرد. تکین سعی داشت موقعیت را بسنجد. تمام تمرکزش را روی افکارش جمع کرده بود. با همان صدای بچ بچ‌وار گفت:

- یاس بیا.

فرمول خاصی



یاس به سمت تراس کوچک آمد، کمی به بیرون خم شد و فاصله‌ی ارتفاع را نگاه کرد.

- از این جا بریم؟

- اول من می‌پریم، بعدش تو بیا. من اون پایین حواسم بهت هست، نترس.

- وایسا وایسا چه طوری می‌خوای... .

تکین بی‌آن که صبر کند پایش را روی لبه‌ی تراس گذاشته، دستش را به شاخه‌ی نه چندان محکم اما قطور درخت کنار تراس گرفته و در نهایت پایین پریده بود. یاس پوفی کشید و با چهره‌ای در هم پایین را نگاه کرد. داشت فضا را تجزیه و تحلیل می‌کرد که صدای تقه‌ی در آمد. سریع سر جایش به سمت در چرخید. صدایی که گویی از پشت در می‌آمد گفت:

- آقا در رو باز کنین، چند نفر اومدن با شما کار دارن. در رو باز کنین!

یاس ترسیده چشم از در گرفت و خوب می‌دانست چند نفری که می‌گوید همان غول بیابانی‌هایی هستند که دیده بود. با صدای بالا پایین شدن دست‌گیره تعلل نکرد، پایش را بلند کرد، آن قدر هول شده بود که فراموش کرد مثل تکین دستش را به شاخه‌ی درخت بگیرد و خود را تاب دهد، از روی لبه‌ی تراس پایین پرید. چشم‌هایش را محکم بسته بود و هر لحظه منتظر این بود که صدای شلق شکستن استخوان پا یا دستش را بشنود، جایی در میان زمین و هوا معلق شده بود. چشم‌هایش را که باز کرد، دو گوی مشکی نگران مقابل چشم‌هایش بودند.

- خوبی؟

یاس چشم از تپله‌های مشکی سحرکننده‌ی چشم‌هایش که مثل دالان‌هایی بی‌انتها بودند برداشت و آرام از بین حصار دست‌هایش بیرون آمد.

- خوبم.

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

تکین نگاهی به بالا و تراس اتاق انداخت. دست یاس را کشید و شروع به دویدن کرد:

- بدو یاس نباید بمونیم، همین الانم دیره بدو!

یاس اول کمی تلو تلو خورد و بعد به دنبال تکین پا تند کرد. به جاده که رسیدند تکین ایستاد. همین طور که دستش را تکان می داد تا ماشینی بگیرد، هر از گاهی نگاهی به پشت سرش می انداخت. پراید مشکی رنگی برایشان توقف کرد و سریع سوار شدند. به محض نشستن تکین با صدای بلندی گفت:

- آقا برو برو گاز بده!

مرد که از حالات تکین و یاس بهت زده شده بود نگاهشان می کرد:

- پلیس بازیه؟

تکین از جیبش اسکناس هایی را بیرون کشید. یاس با تعجب نگاهش می کرد که یادش آمد کار همان کارت اعتباری است که نشانش داده بود. مرد تا اسکناس ها را دید پایش را روی پدال گاز فشرد و ناشی گرانه ماشین را با سرعت زیاد به حرکت در آورد. صدای ترق ترق بدی با سرعت زیاد مرد به راه افتاده بود. معلوم بود ساز ماشینش چندان هم کوک نیست! هر چه که بود برای دور شدن از آن جا بد نبود که هیچ، فرشته ی نجات هم محسوب می شد.

- آقا کجا برم؟

- آقا شما همین طوری برو فقط گاز بده!

مرد نگاه مشکوکی زیر چشمی حواله شان کرد و وقتی دوباره چشمش به یاس رسید، اسکناس هایی افتاد که در دست تکین بودند نگاهش را بی تفاوت از آن ها گرفت. آن قدر رفته بودند که کم کم از شهر خارج می شدند. تکین مدام روی صندلی اش می چرخید و پشت سرش را نگاه می کرد. مرد با سرعت بین ماشین ها می چرخید و گاهی هم برای رخ نمایی لایی می کشید.

آن قدر تکین به پشت می‌چرخید که ناخودآگاه یاس هم چند باری به عقب برگشت و در همان حال ماشین به طرز بدی متوقف شد. هر دویشان فوراً به جلو چرخیدند. ماشین مشکی رنگ با زانتیای نقره‌ای رنگی تصادف کرده بود. مرد راننده گویی تمام آن اسکناس‌ها را فراموش کرده باشد با سگرمه‌هایی درهم و اعصابی خط‌خطی شده از ماشین پیاده شد و طوری در را کوبید که یاس از جا پرید. راننده‌ی زانتیای جلو هم پیاده شده بود و هر دو مرد با هم دعوا می‌کردند و شاخ و شانه برای یک‌دیگر می‌کشیدند. تکین کمی نگاهشان کرد و بعد از بازوی یاس گرفت:

- بیا بریم.

آهسته از ماشین پیاده شدند، مرد راننده با مرد دیگر طوری گلاویز شده بود که اصلاً متوجه رفتن آن‌ها نشد.

کنار جاده راه می‌رفتند. صدای زوزه‌ی باد که در میان درختان می‌پیچید، ترس را لرزه می‌کرد و بر اندام یاس می‌انداخت. می‌دانست گرگان و شهرهای اطرافش با دار و درخت‌ها و سرسبزی‌هایی که دارد عاری از حیوانات وحشی نیست! برای همین تند راه می‌آمد و سعی می‌کرد نزدیک تکین بماند.

تکین زیر چشمی حواسش به یاس بود و هم زمان فضای اطراف را زیر نظر داشت. چند باری هم ایستادند، اما ماشینی توقف نکرد و دوباره راه افتادند تا جایی پیدا کنند. تکین راه می‌رفت و غرق در فکر به سنگ ریزه‌های بی‌نوا‌ی زیر پایش هم ضربه می‌زد و با آن‌ها بازی می‌کرد. پاهایش را تقریباً روی زمین می‌کشید.

نویسنده: ژلا حدیری

یاس سردش بود و مدام دست‌هایش را به هم می‌زد و آن‌ها را می‌کوبید تا گرم شوند. با دیدن شعله‌های نارنجی رنگی که کمی جلوتر به پا شده بود، دستش را سمت بازوی تکین برد و آن را گرفت. تکین ایستاد و به سمت یاس چرخید. نگاه نگران‌ش را به یاس چرخید:



- نمی‌تونی بیای؟ کولت کنم؟

یاس ایستاد. در آن سرمای آخر اسفند برای لحظه‌ای احساس کرد کوره‌ای از گرما درون قلبش می‌سوزد. حس کرد چیزی در درونش فرو ریخت، درست مثل وقت‌هایی که شهر بازی می‌رفت و...!

لحن خاص تکین طوری بود که یاس چند لحظه حرفش را یادش رفت و ایستاد. ل**ب‌هایش را تر کرد و گفت:

- نه، اون جا آتیش روشن کردن. اگه بشه یکم وایستیم.

تکین سر تکان داد و به سمتی که یاس اشاره کرده بود چرخید. دست یاس را گرفت تا با هم به آن سمت بروند، همین که دستش را لمس کرد سر جایش متوقف شد.

- یاس چرا این قدر یخ کردی؟

یاس به کفش‌هایش خیره شده بود که حس کرد پیشانی‌اش داغ شد. سر بلند کرد و تکین را دید که دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و زیر ل**ب با خودش حرف می‌زد:

- سرما نخورده باشی با این وضعیت!

دست یاس را محکم‌تر گرفت و به سمت خودش کشید. اندازه‌ی چند سانت با هم فاصله داشتند. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و ها می‌کرد. هر لحظه تکین رخ‌های جدیدی از خودش را به یاس نشان می‌داد. یاس حس عجیبی داشت، مثل خوردن قهوه‌ی تلخ اسپرسو، تا عمق وجودت را می‌سوزاند تا آرامت می‌کند... شاید هم چیزی مثل حل شدن آرام و تدریجی دانه‌های ریز شکر در چای صبحگاهی. هم تلخ و هم شیرین!

فردا خاص



کنار هم گام بر می‌داشتند، شانه به شانه. حس خوبی است، همین که تنها نباشی، خودش خوب است چه برسد به این که کسی باشد تو را از خودت بیرون بکشد، ببرد سمت خودش!

نزدیک آتش و دو مردی که دور آن نشسته بودند، شدند. چهره‌هایی آفتاب سوخته، لباس‌هایی رنگ و رو رفته اما تر تمیز، کاپشن چرم مشکی و کلاه بافتنی مشکی رنگی بر سر داشتند. یاس به چهره‌هایشان دقیق شده بود و به این فکر می‌کرد که چه آدم‌های مهربانی به نظر می‌رسند.

اما تکین این قشر آدم‌ها را می‌شناخت. در تجربه‌ی کاری که داشت، فهمیده بود ظاهر آدم‌ها چیزی نیست که بتوان با آن مبنای قضاوت را گذاشت و اساس اعتماد را پایه گذاری کرد. دست یاس را رها کرد و کنار گوشش بچ بچ وار گفت:

- یکم عقب‌تر بمون، من یه بررسی کنم بعد!

یاس طبق گفته‌ی تکین چند قدم عقب ایستاد، دست‌هایش را به حالت چلیپایی روی سینه‌اش گذاشته بود و تکین را نگاه می‌کرد که کمی خم شده بود و با آن چند نفر صحبت می‌کرد. صدایش آرام بود، نمی‌فهمید چه می‌گوید؛ شاید هم می‌فهمید، البته اگر قلبش هوش و حواسش را با خود نمی‌برد!

کمی بعد تکین قامتش را راست کرد و رو به یاس اشاره کرد که به سمتش برود. دو مرد طوری به شعله‌های آتش خیره شده بودند که گویی کمر بسته‌اند غصه‌ها و مشکلاتشان را درون شعله‌های نارنجی و آبی آتش بچپانند و آن‌ها را به آتش بکشند. دوتا جعبه‌ی حلبی فلزی، از همان که در آن روغن جامد می‌ریختند، البته رنگ و رو رفته و سیاه شده از دوده‌های آتش، به تکین دادند.

تکین با روی خوش تشکر کرد و آن‌ها کمی دورتر از مردها اما کنار هم روی زمین چید. خودش روی یکی از آن‌ها نشست و به یاس اشاره کرد که روی

فرمول خاصی

دیگری بنشینند. یاس به محض نشستن دست‌هایش را نزدیک شعله‌های آتش برد و همین که حس گرما به تنش نفوذ و آرام آرام، در آن رخنه کرد، چشم‌هایش را با حس آرامش خاصی بست.

دو مرد که کنار هم بودند، زمزمه کنان آهنگی را زیر ل**ب می خواندند. آن طور که به گوش می‌رسید، معلوم بود صدای خوبی هم دارند. گاهی یکی از آن‌ها ساکت می‌شد؛ دیگری می‌خواند، گاهی هم آن یکی ساکت می‌شد.

تکین که بدش نمی‌آمد و حوصله‌اش هم سر رفته بود به سمت آن دو نفر چرخید، لبخندی که روی ل**ب‌هایش نقش بسته بود را پنهان نکرد، با همان لبخند خاص گفت:

- یکم بلندتر بخونین ما هم استفاده کنیم!

یاس پررویی نثارش کرد و بعد از ثانیه‌ای خیره تکین را نگاه کردن، چشم از او گرفت.

یکی از مردها که قد بلندتر اما شانه‌های تکیده‌تری داشت رو به دیگری گفت:

- عمو حسن یه دونه کوچه بخون تو قشنگ‌تر می‌خونی.

این بار یاس هم لبخند زد.

مرد کمی این پا و آن پا کرد و بعد با سوز خاصی در صدایش شروع به خواندن کرد:

- "کوچه لَره سو سَپمیشم

یار گلنَدَه توز اولماسین

ائله گلَسین ائله گتسین

آرامیزدا سؤز اولماسن

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

آواک خیس

ساماوارا اوت سالمیشام
ایستیگنه قند سالمیشام
یاریم گئدیب تک قالمیشام
نه عزیز دیر یارین جانی
نه شیرین دیر یارین جانی"
(کوچه‌ها را آب پاشیده‌ام
تا وقتی یارم می‌آید، گرد و خاکی بلند نشود
طوری بیاید و برود
که هیچ حرف و حدیثی در میان نماند
سماور را روشن کرده‌ام
قند در استکان انداخته‌ام
یارم رفته و من تنها مانده‌ام
چه قدر خاطر یار عزیز است
چه قدر خاطر یار شیرین است)

مرد که گویی عمو حسن نام داشت، طوری با سوز می‌خواند که گویی خاطرات به طور زنده مقابل چشمش هستند. عمو حسن چند دقیقه‌ای خواند و شعله‌های آتش به پای صدای دل سوخته‌اش رقصیدند و رقصیدند. نویسنده: زینلا حدری

تکین طوری خیره‌ی نقطه‌ای نامعلوم، جایی در میان چمن‌ها و برگ و خاشاک ریخته روی زمین شده بود که سقلمه‌ی یاس هم متوجهش نکرد. یاس آخر انگشتش را تا جایی که می‌توانست در پهلوهای تکین فرو کرد تا بالاخره تکین سر برگرداند و به خودش آمد.

عمود خاص

آواک خیس

- جان؟

- میگم، همین جا پیش آتیش بمونیم؟

تکین با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد.

- همین جا؟

- آره دیگه، الان که کسی سوارمون نمی‌کنه.

- چرا بالاخره یکی پیدا میشه که... .

- تو با این جا زیاد آشنایی نداری. این وقت شب هیچ کی به هیچ کی اعتماد

نداره. برای همین کسی نگه نمی‌داره. اون پرایده هم شانسی شد. بعدشم اگه

واقعا دنبالمونن، این جا پیدامون نمی‌کنن. کسی به چندتا آدم که آروم و بدون

این که با کسی کار داشته باشن دور آتیش جمع شدن شک نمی‌کنه.

تکین سر تکان داد اما هنوز در فکر بود.

- سردته هنوز؟

- نه، بوی چوب سوخته رو خیلی دوست دارم.

- مثل بچگی هامون؟

یاس لبخند محوی زد و چیزی نگفت.

- میای مسابقه؟

یاس سر برگرداند که تکین لبخند نمکینی زد و ادامه داد:

- مثل بچگی هامون!

دستش را به حالت نمایشی دور دهانش کشید. یاس اول گنگ نگاهش

می‌کرد اما همین که حرکت انگشتش را دنبال کرد خاطره‌ای جلوی چشمانش

جان گرفت.

فردا خاص

- هر کی دیرتر لیوانش بیوفته!

- باشه! پس مال هر کی زودتر افتاد بازنده هست!

لیوان‌های شیشه‌ای زنگاری را برداشتند و جلوی دهانشان گرفتند.

جایزه‌ی فرد برنده تمام ظرف شکلات اسمارتیزی بود که مریم خانوم داده بود تا با یکدیگر نصف کنند و بخورند. از نظر خودشان که این جایزه کاملاً هم منصفانه بود! از چشم‌هایشان شیطنت می‌بارید. تکین انگشتانش را بالا گرفت:

- یک، دو، سه!

لیوان‌های خالی را به دهانشان چسباند، طوری آن را هورت کشیدند که هوای داخل آن تخلیه شد و لیوان‌ها محکم به ل**ب و لوچه‌شان چسبیدند. نفس گرفته بودند و همان طور که به سختی سعی در حفظ لیوان‌ها و برنده شدن داشتند، با نگاه‌هایی شیطنت بار و صورت‌هایی خندان یک دیگر را می‌نگریستند، گویی قصد داشتند تنها با نگاه کردن به یکدیگر باعث شوند خودشان برنده شوند. چند ثانیه گذشته بود که هم‌زمان لیوان‌ها افتادند. آه از نهاد هر دویشان بلند شده بود. دوباره لیوان‌ها را برداشتند. آن قدر این کار را کرده بودند که بالاخره یکی از آن‌ها برنده شود.

و بهتر است از قرمزی جای لیوان روی صورت‌هایشان درست دور ل**ب و دهانشان حرفی به میان آورده نشود که چه قدر سخت مورد دعوای پدر و مادرهایشان قرار گرفته بودند. بماند که بعد از آن چه قدر ل**ب‌هایشان می‌سوخت و با نفس نفس هم افتاده بودند. و گردی دایره‌های سرخی که به اندازه‌ی ته لیوان بود دور ل**ب‌هایشان جا خوش کرده بود هم یک طرف!

بعد از دعوای حسابی و مورد شماتت واقع شدن، جلوی آینه رفته بودند و کلی با همان صورت‌ها برای هم ادا و شکلک در آورده بودند.



در نهایت ظرف اسمارتیزها را برداشته، آن‌ها را روی زمین ریخته و دانه دانه‌شان را شمرده بودند و درست به صورت نیم بین هم‌دیگر تقسیم کرده بودند، نه یکی کمتر و نه یکی بیشتر.

یاس با حرکت دستی به حالت نوسانی جلوی صورتش از فکر بیرون آمد.

- چی شده؟

- خانوم رو باش! یه سوال پرسیدیم ها! رفتی توی هپروت؟

- خب چه مسابقه‌ای؟

- آهان این شد حرف حساب.

تکین چشمش را به عمو حسن داد که آهنگش را عوض کرده و سعی داشت آهنگ قدیمی فارسی از همان‌ها روزی از دهان کسی نمی‌افتاد و با همان متن ساده برای جوانان آن دوره کلی خاطره بود، بخواند.

- هر کی دیرتر خوابش برد؟

- باشه ولی جایزش چیه؟

از جمله‌ی کوتاه یاس شیطنت نمی‌بارید؟

- صبر کن... .

چهره‌ی شاد و تخس تکین در هم رفت، گویی از حرفی که می‌خواست بزند چندان دل خوشی نداشت.

- اگه تو بردی به محض برگردوندنت، من از ایران میرم ولی اگه من بردم...

- اگه تو بردی چی؟

فردا خاص

جواب یاس سکوت بود و دست‌هایی که انگشت‌هایش در هم چفت شده بودند.

- اگه بردی چی؟

یاس دوباره سوالش را پرسید. حالت چهره‌ی تکین به کل عوض شده بود. تکین چشم از زبانه‌های آتش که گاهی بالا و گاهی پایین می‌شدند، گرفت. می‌خواست چیزی بگوید که صدای عمو حسن در آهنگی که می‌خواند، اوج گرفت. دوستش که کنارش نشسته بود و کلاه بافتنی مشکی رنگش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود، با همان قوطی حلبی که رویش نشسته بود، ضرب‌گرفت و با عمو حسن همراه شد:

- سلطان قلبم تو هستی، تو هستی... .

صداها و لحنشان برایش جالب بود. آخر فکر می‌کرد همانند مرد هتل‌دار این دو نفر هم شمالی باشند و با آن لهجه صحبت کنند. ولی از قرار معلوم به گفته‌ی خودشان یکی ترک آذری و دیگری گیلکی بودند. حال این‌جا چه می‌کردند؛ نه می‌دانستند و نه مایل بودند بپرسند، همان طور که خودشان نمی‌خواستند چیزی در این مورد این سوال برای آن‌ها توضیح دهند.

تکین به سوالی که یاس پرسیده بود فکر می‌کرد، آهسته گفت:

- سعی کن تو برنده شی. هر وقت بردی اون موقع... .

کامش کمی تلخ شده بود اما هنوز همان لبخند مخصوص یاس را بر لب** داشت، لبخندی که با دیدن یاس شکل می‌گرفت و هیچ اختیاری در بود و نبود آن و شکل گرفتنش نداشت.

عمو حسن و مرد دیگر چند لحظه‌ی بعد متوقف شدند:

- جوون تو چی بلدی بخونی؟ یکم تو بخون!

فرمول خاصی

- نه من زیاد... .

عمو حسن خندید. از همان خنده‌ها که وقتی پر از دردی روی چهره‌ات چنبره می‌زند.

- آها! پیش زنت روت همیشه بخونی! پس بگو!

حسن خوبی با حرف عمو حسن زیر پوست تکین خزید و اخم‌های دل درهم رفته‌اش را باز کرد. حال دلش هم مثل ل**ب‌هایش لبخند داشت. اما عمق آن چندان زیاد نبود و پایدار هم نبود، مثل درختی با ریشه‌های سست که باغبانش آن را در سطح خاک کاشته و رها کرده باشد؛ با کوچک‌ترین بادی، کوچک‌ترین فکری در مورد نبود یاس و ترس از دست دادنش...!

مرد لباس‌های چندان فاخری نداشت، اما معلوم بود از آن فولادهای آب دیده است و پر تجربه. نوع حالت تکین را به خوبی می‌شناخت که دیگر چیزی نگفت و پشاش را نگرفت.

عمو حسن و دوستش دیگر چندان حس و هوایی برای خواندن نداشتند. شب چادر مشکی رنگش را روی سر زمین کشیده بود تا آن را به آرامی خواب کند و امشب خواب هم از چشمان تکین گریخته بود، چشم‌هایی که رگه‌های ریز سرخ رنگ آن سدی شده بودند در برابر سیل اشک‌هایی که مدت‌ها بود، نباریده بودند.

یاس دست‌هایش را روی زانوهایش به حالت تکیه‌گاه گذاشته بود و چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه زده بود. آن قدر به آتش نزدیک شده بود که شعله‌های نارنجی رنگ آتش در چشم‌هایش دیده می‌شدند. تکین از شان‌اش بی‌گرفت و او را کمی عقب کشید.

- می‌خواهی آتیش بگیری بچه؟

فرمول خاصی



یاس با ل**بهای ورچیده نگاهش کرد و چیزی نگفت. دوباره روی دست‌هایش تکیه زد اما کم‌تر به سمت آتش خم شد. صدای جلز و ولز سوختن چوب‌ها تنها صدایی بود که به گوششان می‌رسید، البته اگر از صدای مداوم جیرجیرک‌ها چشم پوشی می‌کردند.

تکین زیر ل**ب انگار که با خودش زمزمه کند گفت:

- یعنی این جیرجیرک‌ها مثل آدم‌ها عاشقن؟

یاس با صدای آرامی جواب داد:

- جیرجیرک‌ها که عاشق نمیشن!

تکین کمی جا خورده بود. فکرش را هم نمی‌کرد که یاس صدایش را شنیده باشد و اصلاً حواسش به او باشد.

- پس چرا تا خود صبح آواز می‌خونن؟

یاس سکوت کرد. چیزی نگفت، شاید هم راست می‌گفت! چیزی از عشق سر در نمی‌آورد، آن را تنها در فیلم‌ها و کتاب داستان‌های شاهزاده‌ای و پرنسسی کودکان دید و خوانده بود.

دقیقه‌ها و ثانیه‌ها برای یاس مثل باد می‌گذشت، گویی که سوار بر عقربه‌های زمانه شده باشد، اما برای تکین... .

کم کم گرگ و میش آسمان مقدمه چینی می‌کرد برای آمدن خورشید. فرش‌های آبی روشنش را پهن می‌کرد تا خورشید با پرتوهای فروزانش قدم رنجه کند و آسمان را روشن کند. شیفت شب به پایان رسیده بود و نوبت روزی می‌رسید. تکین با خودش می‌گفت: «بی‌چاره شب! چه داستان‌ها که نخوانده و چه آدم‌ها با بقچه‌های غم و رنجشان که ندیده! چه دل بزرگی دارد که تا صبح به پای قصه‌های شهرزاد می‌نشیند و دانه دانه‌ی درد و غم‌های آدم‌ها را مرحم می‌شود تا صبح.»

دلش پر بود و نمی‌دانست فرای شب و روز، خورشیدی که می‌آید و ماهای که می‌رود و کسی همین نزدیکی‌ها، نه آن بالا بالاها تمام روز و شب و هفته و ماه و سال را به تماشا نشسته و پا به پای آدم‌ها غم‌ها را داند و حل می‌کند.

کسی که با لبخندهایش صبورانه به عجول‌ترین آدم‌ها می‌نگرد و در برابر قضاوت‌های کودکانه‌شان، تنها سکوت کرده.

همان که به اسم شانس امضاهايش را روی اتفاقات می‌گذارد... .

یاس پلک‌هایش سنگین شده بود و هر چند لحظه یک بار به سمت جلو و گاهی هم به سمت عقب تاب می‌خورد و دوباره صاف می‌نشست. کمر بسته بود تا خود صبح را بیدار بماند. یک بار طوری تاب خورد که قوطی حلبی زیرش تکان خورد و روی زمین افتاد. دوباره بلند شد و آن را صاف کرد و رویش نشست. تکین سمت یاس سر کج کرده بود و نگاهش می‌کرد. دستش را برد طرف یاسی که حال دوباره چشم‌هایش روی هم افتاده بودند. شانه‌اش را گرفت و سرش را روی زانویش گذاشت. یاس می‌خواست سر بلند کند که تکین وادارش کرد تا همان‌طور بماند.

- خیلی خب تو برنده شدی، این قدر زور نزن دیگه بخواب. من بیدارم حواسم هست.

یاس که م**س.ت خواب بود از خدا خواسته چیزی نگفت و چشم‌هایش را با آرامشی که نمی‌دانست از کجا نشأت می‌گیرد روی هم گذاشت. عمو حسن که بیدار شده بود کت چرم‌اش را به سمت تکین گرفت و با دست اشاره کرد که روی یاس بیندازد. تکین لبخند خجولی زد و آن را گرفت. یاس گویی هفت خوان رستم و سهراب را در همین چند دقیقه در خواب می‌دید که سخت در چنگال خواب اسیر شده بود.

فرمول خاصی



بوی بهار می‌رسید، طبیعت نو عروس خود را لباس سبز پوشانده و با گل‌های ریز و درشت سبز و زرد و آبی، دامان آن را تزیین کرده بودند؛ امروز روز اول عید است. رستاخیز دیدنی طبیعت امسال با باران پی‌درپی‌اش سبزتر از سال‌های گذشته است. بوی تازگی همه جا به مشام می‌رسد، بوی اسکناس‌های نو، بوی شیرینی‌های عید، حتی از گل‌ها و درختان و زمین هم عطر دل انگیزی می‌رسد.

لحظه‌ی تحویل امسال اولین سالی بود که یاس پیش مادرش نبود، لحظه‌ی تحویل سال اولین چیزی که دید چشم‌های تیره‌ی تکین بود که مثل گردابی درست وسط یک دریای بزرگ مشکی، یاس را به سمت خودش می‌کشید تا جایی که آن قدر دست و پا بزند تا بتواند از آن گرداب و نگاه نافذ مشکی رنگ بیرون بیاید. صدای ترکیدن بمب مهیبی که آمد، بلافاصله مجری تلویزیون با صدای نخراشیده‌ی بلندی تحویل سال جدید را اعلام کرد. فقط خدا می‌داند که در این لحظه هر کس چه حال و هوایی دارد...

چه قدر دریای دل یاس ساحل مریم خانوم را می‌طلبید. دلش می‌خواست مانند هر سال بعد از شنیدن صدای بمب و تحویل شدن سال جدید و خواندن دعای مخصوص آن، در آغوش مریم خانوم فرو رود. هر چند دیگر همه چیز به خوبی و خوشی به اتمام می‌رسید و همین امروز و فردا بود که به تهران برگردد.

برای بازگشتن لحظه شماری می‌کرد و مدام صحنه‌ای که مریم خانوم را می‌بیند، در ذهن تصور می‌کرد. گاهی هم میان تصوراتش جستی به کارخانه می‌زد و تصور می‌کرد بعد از آن همه اغتشاش و آشوب چه خواهد شد.

چند روزی می‌شد که در این خانه‌ی شمالی با سقف شیروانی آجری رنگ و دیوارهای رنگ روغنی میهمان بود. چند روزی که بی تکین در این خانه‌ی ویلایی پیش زن و مردی با لباس‌های محلی و گویش خاص خودشان مانده بود و به انتظار تا تکین خبری بیاورد، سری به اطراف و اوضاع بزند، از

آشناهایی که می‌گفت دارد، کمک بگیرد و عزم خود را جمع کرده بود که همه چیز را درست کند. تکین این روزها تبدیل به معمایی ناشناس شده بود، که گاهی حتی خودش هم نمی‌دانست چه‌گونه حل می‌شود، شاید در میان لبخندهای یاس. چند روز گذشت و خبری از تکین نشد. یاس به جایی رسیده بود که دیگر نه می‌خواست اوضاع درست شود و نه می‌خواست خبری بشنود، دلش کمی تکین می‌خواست، خود خودش را، بدون هیچ خبر و... ای!

روزهایی که چند روز بیشتر نبودند اما کش‌دار و گریبان‌گیر و جان‌گذاشته بودند. به هر حال تمام این‌ها به پایان رسیده و تکین حال این‌جا بود.

بودن خالی‌اش هم در این اوضاع برای یاس دل‌گرمی بود اما بودنش چندان هم خالی نبود. با دست پر برگشته بود، آن هم چه برگشتنی!

به گفته‌ی تکین افرادی که باعث این اغتشاش و شایعه افکنی‌ها در کارخانه شده بودند، دست‌گیر شده و حال در زندان‌هایی انفرادی آب ولرم می‌نوشیدند! ظاهراً که همه چیز خوب و دل‌خواه پیش می‌رفت، اما... .

اتفاقی مانند همان شتری که می‌گویند جلوی در خانه‌ی همه می‌خوابد، جلوی در خانه‌ی بخت یاس چمپاتمه زده بود و حالا حالاها هم قصد رفتن نداشت. از همان اتفاق‌ها که گاهی کاش و کاش‌های زیادی به دنبال دارند. از همان‌ها که به یک‌باره تو را به خودت بر می‌گردانند و تازه می‌فهمی، چه‌قدر تنها بوده‌ای و هستی!

یاس بالاخره چشم از تکین برداشت. این چند دقیقه برایش قدر گذر از چند روز در چند لحظه گذشت. تمام اتفاقات افتاده را مرور کرده بود. اگر یاس چند ماه پیش به الانش فکر می‌کرد، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که در این شرایط باشد! حتی به مغزش هم خطور نمی‌کرد که این‌جا، کنار این پسر بچه‌ی تخیسی که حالا مردی شده بود، سال را تحویل کند، آن هم در چنین خانه‌ای، در میان عطر گل‌ها و سرسبزی‌ها و طبیعت اطرافش.

همیشه آن چیزی که ما فکر می‌کنیم نمی‌شود، درست است که زندگی با تخیلات ما ساخته می‌شود، اما نویسنده کس دیگری است... اگر همه چیز مطابق میل ما باشد، هیچ چیز سر جای خودش بند نمی‌شود. تکین با نگاه خاصی یاس را نگاه می‌کرد، طوری که انگار قرار است یاس را برای همیشه از او بگیرند و دیگر او را نبیند. گویی تکین هم نمی‌توانست چشم از یاس بگیرد. وقت رفتن بود، همه چیز سر جایش بود به جز قلب تکین که در سینه‌اش نبود و درست تا دهانش بالا آمده بود تا جانش را به لبش برساند. زن و مرد صاحب خانه بعد از تحویل سال از پشت سفره‌ی رنگین هفت سینی که چیده بودند بلند شدند و به سمت یاس و تکین آمدند تا با روبوسی سال نو را تبریک بگویند. همین بهانه‌ای شد برای دزدین نگاه تکین از یاس.

یاسی که شرط مسابقه‌شان را برده بود، شاید هم دیگر قرار نبود یاس را ببیند. گویی دست تقدیر چیزهایی برایشان رقم زده و نوشته بود که هیچ کدامشان نمی‌دانستند چیست، حتی حدس زدنش هم در مخیلشان نمی‌گنجید.

همه چیز در گذر زمان کهنه می‌شود، فرسوده می‌شود. همین که گرد و غبار زمان را مرد ساعت به دست نگهبان زمانه روی همه چیز می‌ریزد، می‌پوسد و فرسایش می‌یابد. کافی است زمان دوره‌ات کند، کافی است زمان در نقطه‌ای نزدیک تو کمانه کند، آن قدر لحظات کند خواهند گذشت که تو میمانی و مشتی از ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و اعداد و ارقام. شاید هم خط‌های کج و معوج چوب خطی روی دیوار. گویی زمان همه چیز را کهنه و فرسوده می‌کند، همه چیز به جز یک چیز؛ خاطرات! خاطراتی که هر کاری کنی نه کهنه می‌شوند، نه از یاد می‌روند، نه در کوچه پس کوچه‌های ذهنت چال می‌شوند و نه در دالان و پستوهای قلبت محو می‌شوند.

از زمانه بگذریم، وای از وقت‌هایی که به جای زمانه، خاطرات دوره‌ات کنند! خاطراتی که هیچ چیز حریفشان نیست، حتی قدرتمند زمانه!



یاس در خوابی عمیق و راحت فرو رفته بود، بعد از آن روزها که خودش هم نمی‌دانست چگونه زود اما سخت گذشتند، این لحظات، لحظات نابی بودند. فکر می‌کرد همه چیز همان طور که اتفاقات بد پیش آمده، همان طور هم حل و رفع شده. خبر از تکین نداشت!

بعد از دیدن مریم خانوم و با خبر شدن از جزئیات اطراف، آرام خوابیده بود و تکین در آشوبه‌ترین لحظات عمرش سر می‌کرد. جلوی در ایستاده بود و این پا و آن پا کنان گاهی به پنجره‌ی بسته‌ی اتاق یاس و گاهی به در می‌نگریست. عاقبت تاب نیاورد، اگر بیشتر از این می‌ماند، افسارش را دلش به دست می‌گرفت، حریف دلش که نمی‌شد! می‌شد؟

زنگ در را زد. دوست داشت یاس در را برایش باز کند با این‌که مطمئن بود بعد از یک روز از برگشتنشان هنوز خستگی در تن یاس مانده و این موقع از روز خواب است.

چند لحظه‌ی بعد مریم خانوم بود که در درگاه ظاهر شد. تکین در حالی که جعبه‌ی در دستش را جابه‌جا می‌کرد، با مریم خانوم سلام و احوال‌پرسی کرد. امروز نگاه‌هایش هم غریب و گنگ و شده بود، برق درشتی هم در مردمک چشم‌هایش می‌درخشید. شاید این برق، نشانش از گره کور بغضی بود که درون گلویش جا خوش کرده بود. مریم خانوم رو به رویش با چادر گل‌گلی سفید، تکین را یاد کودکی‌هایش می‌انداخت. درست مثل همان وقت‌ها که زنگ در خانه‌شان را می‌زد و مریم خانوم با چادری که گوشه‌ی پر آن را به دست گرفته بود، در را باز می‌کرد. لبخند ناقصی که به زور روی لب‌هایش نشاند، اولین و آخرین لبخندی بود که برای دل ماتم گرفته‌اش، به طرز بی‌ضیافت کوچکی محسوب می‌شد.

لحن حرف زدن مریم خانوم طوری بود که پر از سوال و حرف بود، چند باری هم به تکین تعارف زد تا به خانه برود اما تکین تنها سر تکان داد، حس می‌کرد

فرمول خاصی



سرش چندین کیلو وزن دارد. پاهایش که بماند، گویی وزنه‌هایی چند کیلویی به آن‌ها وصل کرده باشند! به سختی می‌توانست آن‌ها را جابه‌جا و تکان دهد.

بارها و بارها با خودش کلنجار رفته بود، چاره‌ای نبود، تاب دیدن یاس غمگین را نداشت، درست مثل شازده کوچولویی که گل رز مغرورش را درون شیشه‌ای نگه داشته و هر شب و روز مراقبش بود، هر چه می‌خواست برایش فراهم می‌کرد و حتی به خاطرش از سیاره‌ی کوچکش که تمام دنیایش بود، سفر کرده و رفته بود، شاید برای همیشه!

گل رز مغروری که غرورش مانع به رخ کشیدن احساسات حقیقی‌اش شده بود و تکین حتی به این غرور هم راضی بود اگر تنها یاس نسبت به او کوچک‌ترین حسی داشت! اگر اگر و صدها اگر و اما و کاش که هیچ گاه از روزها و شب‌های آدم‌ها رخت نمی‌کنند و نمی‌روند!

این بار هم وقت رفتن تکین بود، تکین یاد شازده کوچولو افتاده بود و در این لحظه چه قدر با آن شاهزاده‌ی مو طلایی کوچک هم دردی می‌کرد! جعبه را به مریم خانوم سپرد تا آن را وقتی یاس بیدار شد به یاس بدهد. کمی جلوی در منتظر ماند، سکوت چند لحظه‌ای‌اش حتی مریم خانوم را هم نگران کرده بود. آخرین حرفش را با قورت دادن سخت گره بغضش زد:

- خیالتون راحت باشه، اون‌ها دستگیر شدن، با این‌که می‌دونم مشکلاتی که اتفاق افتادن به این راحتی حل نمیشن اما پای قانون هم در میونه. نمی‌تونن صدمه‌ای به یاس بزنن. این فرمول هم پیش من می‌مونه، هر چند این کاغذ پاره اون طور که من دیروز بازش کردم آن چنان ارزشی نداره اما اون‌ها این رو نمی‌دونن. پس بهتره که دست خودم بمونه. با اجازتون دیگه باید برم.

- آخه الان تو این موقعیت این طوری هل هلی می‌خوای بری مادر؟! لااقل...

فرمول خاصی



مادر؟ کلمه‌ی تلخی برای تکین محسوب نمی‌شد؟ شاید اگر یاس سهم تکین بود می‌توانست هر بار مثل یاس مریم خانوم را مادر صدا کند. گامش تلخ‌تر از همیشه بود و حالت گرفته‌ی صورتش هم بیان‌گر این تلخی نمی‌شد که نمی‌شد.

- نه دیگه، موندن فایده‌ای نداره. می‌دونین که یاس چه قدر از زور و اجبار بدش میاد، هر چند من قصد زور کردنش رو ندارم اما موندن بیش از حد من دور و برش یه نوع جبر محسوب میشه.

- کی پرواز داری حداقل بگو ساعت چند؟

- میگن تاخیر داره، ولی احتمالاً تا عصر میرم، تا اون موقع یه سری کارها هست که باید انجام بدم و بعد برم.

حرف آخری که زد مهری بود بر تعارف پاره‌های مریم خانوم برای بیشتر ماندن.

- صبر می‌کردی لااقل پشت سرت آب بریزم مادر! وایسا یه لحظه من... .

مریم خانوم دستگیره‌ی در را رها کرد و پا کج کرد تا به داخل برود اما تکین با لحنی قاطعانه خداحافظی کرد و گام‌های بلندش را برداشت. خودش هم نمی‌دانست چگونه این چند متر کوتاه تا سر کوچه، طی می‌شوند.

عقربه‌های ساعت نزدیک به عدد شماره‌ی نه و نیم می‌شدند و یاس کم‌کم برمی‌خاست. در طی شب گذشته آن قدر ورجه وورجه کرده و از سمتی به سمت دیگر رفته بود تا از همه چیز در مدت نبودش، باخبر شود که خودش هم در نهایت با تنی خسته و کوفته خوابش برده بود. چشمش که به عقربه‌های ساعت افتاد از جا پرید. لباس‌هایش را هل هلی پوشید و آماده شد. باید به کارخانه می‌رفت. دیروز که با سهامداران صحبت کرده بود جلسه‌ای برای رفع ابهامات و سایر توضیحات گذاشته بود تا مشکلاتی که برایش به وجود آورده بودند، رفع و رجوع کند. از پله‌ها که داشت پایین می‌رفت مریم

خانوم صدای برخورد تند پاهایش با پله‌ها را شنید و سریعاً از آشپزخانه بیرون آمد. هنوز ملاقه‌ی روغنی و گوجه‌ای شده در دستش بود که نشان می‌داد چندی پیش مشغول آشپزی بوده.

- وایسا یاس یه لحظه صبر کن.

- مامان جان می‌دونی که امروز جلسه دارم، عجله دارم! صبحونه رو تو کارخونه می‌خورم.

- نه مادر برا صبحونه نمی‌خوام زورت کنم. چند لحظه وایسا الان میام.

یاس جلوی در متوقف شد. کفش‌هایش را از جا کفشی برداشته و مشغول سفت کردن بندهای باز شده و گره زدن آن‌ها بود که سر و کله‌ی مریم خانوم پیدا شد. قرآن و جعبه‌ای به دست داشت. جعبه را به دست یاس داد و گفت:

- اینو صبح تکین آورد، خواب بودی.

سپس قرآن در دستش را گشود. بین صفحات آن اسکناس‌های تا نخورده و نو دیده می‌شد. هر سه اسکناس صد هزار تومانی را برداشت و به دست یاس داد:

- اینم عیدی امسال مادر.

- آخه مامان جان من قرار نیست که تو کارخونه تا ابد بمونم میام دیگه!

- من که می‌دونم تو بری برگشتت اونم امروز بعد از این همه اتفاق فقط دست خداست! بعدشم سال جدید رو که همیشه همین طوری خشک و خالی شروع

کرد، بگیر که ایشالله برکت باشه برای درآمد امسال. *بویسده: زیلا حدری*

یاس لبخندی زد. همان طور که جعبه و اسکناس‌ها را در دست داشت، خم شد و گونه‌ی مریم خانوم را محکم بوسید.

- بچه من چقد بهت بگم از این کارا خوشم نیادا! صورتمو تفی کردی!

یاس مستانه خندید و در را باز کرد. با سوئیچ جدیدی که تکین با هزار مکافات برایش گرفته بود، در ماشینش را باز کرد و سوار شد. دلش برای رخس مشکلی رنگش تنگ شده بود. روی داشبورد و فرمون آن لایه‌ی نازک گرد و غبار دیده می‌شد. جعبه را که روی صندلی گذاشت نفسی عمیق کشید و با بسم الهی زیر ل**ب استارت زد. به اسکناس‌های تازه‌ای که مریم خانوم داده بود فکر می‌کرد. یاد خاطره‌ای افتاد. طوری تمام ذهنش را پر کرد که از هنگام رسیدن و پارک ماشینش تا وقتی که به سالن همایش می‌رفت به آن فکر می‌کرد.

دو روز از سیزده به در می‌گذشت و عید با تمام تازگی‌ها و شادی‌هایش به پایان رسیده بود.

- تو چقدر عیدی جمع کردی؟

یاس با لحن کودکانه‌اش گفت:

- هیفده تومن.

تکین در حالی که انگشت‌های تپل‌اش را تاب می‌داد با حسرت گفت:

- خوش به حالت. کاش منم هیفده تومن دیگه داشتم.

یاس با دیدن ناراحتی تکین در هم رفته بود. انگشتش را روی لب همیشه سرخ تکین زد:

- چرا مگه تو چقدر جمع کردی؟

- من دوازده تومن.

یاس شانه بالا انداخت و روی سنگی که نشسته بود جابه جا شد:

- خب این که بد نیست!

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



- نه ولی بابا جون گفته بود چون ماشین قبلیتو تازه خراب کردی، این دفعه خودت باید پولتو جمع کنی.

- یعنی الان فقط دوازده تومن داری؟

- آره. آخه هر چی قبلا داشتم... .

دست تپلش را سریع روی دهانش گرفت و ساکت شد. حواسش نبود و نزدیک بود از دهانش بیرون بیپرد که تمام پول‌هایی که جمع کرده بود را برای یاس خوراکی گرفته و با هم خورده بودند.

- خب اگه پول داشتی می‌خواستی باهاش چی بگیری؟

یاس نگاهش میخ ل**ب و لوچه‌ی آویزون تکین بود.

- یه دونه کامیون بزرگ هست، این همه! می‌خواستم پولامو جمع کنم اونو بخرم.

دست‌هایش را به اندازه‌ی عرض شانهاش باز کرده بود تا اندازه‌ی کامیون خوش رنگی که دیده بود را به یاس نشان دهد. ادامه داد:

- انقد بزرگه که دوتایمون می‌تونیم سوارش شیم.

یاس نگاهی به قد و قواره‌ی دست باز شده‌ی تکین انداخت و گفت:

- خب اگه اینقده باشه که فقط یه نفر می‌تونه سوارش بشه!

تکین انگشت به ل**ب به فکر فرو رفت. گفت:

- خب تو سوار می‌شی، من می‌ر*و*ن*م مثل بابا جونم. نویسنده: ژیلایا حیدری

یاس در پاسخ به لحن شیرین تکین خندیده بود، نرم و کودکانه.

- باشه. اگه قول بدی منو سوار کنی منم عیدامو میدم به تو.

تکین ناگهانی بلند شد و روی پاهایش ایستاد. با هیجان وصف نشدنی گفت:

- راس میگی؟ واقنی بهم میدی؟ (واقعا)

- آره به جون عروسکم راس میگم!

تکین که انگار چیزی یادش آمده باشد پنجر شده دوباره نشست. با ناراحتی و سری خم شده به سمت پایین در حالی که لپ‌هایش آویزان به نظر می‌رسیدند گفت:

- ولی همیشه که! اونا عیدیای توئن! مامان و بابات دعوات می‌کنن!

- ولی اگه تو سوارم کنی اشکالی نداره که!

تکین در فکر رفته بود، فکر آن کامیون زرد_قرمز لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و از طرفی دلش نمی‌خواست یاس... .

بچه بودند و دنیای خاص کوچک خودشان! آن قدر برای هم دیگر بهانه‌های ریز آوردند که در نهایت هر دوییشان راضی بودند. چند روز بعد یاس قلک سفالی‌اش را به زور در کوله پشتی کوچکش جای داده و با خودش به باغ شازده آورده بود. وقتی مادر و پدرهایشان با هم گرم حرف زدن شدند، یاس کوله پشتی‌اش را برداشت و با اشاره‌ای مثلا حرفه‌ای طوری که بقیه نفهمند، جایی آن طرف‌تر پشت درخت‌ها را نشان داد. تکین از جا برخاست و هر دو به آن سمت رفتند.

وقتی به پشت درخت‌های بلند و تنومند رسیدند، یاس کوله‌اش را باز کرد و قلکش را با دو دست کوچکش گرفت و از کیف بیرون کشید. چشم‌هایش برق خوشحالی داشتند، اما به خوشحالی حال آن لحظه‌ی تکین که نمی‌رسید! تکین قلک سفالی را که دید نگاهش سوالی شد.

- پول‌هام توی اینه.

ل**ب و لوچه‌ی تکین آویزان شده بود.

فرمول خاصی



آواک خیس

- ولی آخه این رو... .
- خب می‌شکنیمش. با ام... .
- اطرافش را نگاه کرد تا تکه سنگ نوک تیزی را پیدا کرد.
- با این سنگه!
- ولی آخه حیفه این قلکه... .
- یاس شیرین خندید:
- عوضش یه عالمه سوار میشم!
- تکین با لبخند یاس لبخند زد و قلک را گرفت.
- پس دوتایی بشکونیمش؟
- یاس پلک‌هایش را به نشانه‌ی تایید بر هم گذاشت.
- یک، دو، سه!

چند لحظه‌ی بعد قلک با صدای شقی شکسته و تکه‌های وار رفته‌ی شکسته‌اش روی زمین پخش شده بود. بعد از آن که اسکناس‌های هزاری و پانصدی و دویستی عیدی یاس را برداشتند، تکه‌های سفالی قهوه‌ای تیره‌ی قلک را همان‌جا زیر خاک چال کردند. انگشت‌های کوچک دستشان را در هم گره کردند که هیچ وقت چیزی به کسی نگویند. راز کوچکشان برای آن‌ها بسیار بزرگ می‌نمود.

چند روز بعد تکین با چشم‌هایی سرخ و بارانی، گونه‌هایی سرخ‌تر از همیشه و ابروهایی به طرفین کج شده از ناراحتی، با پدرش جلوی در بودند. از چشم‌های تکین معذرت خواهی می‌بارید، لازم نبود چیزی بگوید، یاس با تمام کودکی‌اش حرفی که به زبان نمی‌آورد را می‌دانست. پدر تکین اخم‌هایش در هم بود و با بابا محسن یاس صحبت می‌کرد. یاس از پشت در یواشکی به حرف‌هایشان

گوش می‌داد و کشیک می‌کشید. نگاهش میخ تکین بود. دلش می‌خواست به سمتش برود، دست‌های تپش را بگیرد و بهش بگوید که ناراحت نباشد، هر چند حتی نمی‌دانست برای چه پدرش تکین را دعا کرده بود، مگر عیدی یاس که خودش به تکین داده بود ایرادی داشت؟

اما بابا محسنش گفته بود که برود داخل و یک لحظه هم بیرون نیاید. همان طور که پشت در چنبره زده بود، صلوات نصفه نیمه‌ای را که به تازگی یاد گرفته بود همان‌طور غلط و غلط تند و تند می‌خواند که تکین را دعا نکنند.

کاشف به عمل آمد که پدر تکین برای دعوا کردنش بخاطر خراب کردن اسباب بازی‌هایش، نمی‌خواست تا مدتی برایش اسباب بازی بخرد و برای همین قولی داده بود که می‌دانست عملی نمی‌شود، همان کامیون زرد قرمز.

و تکین که با شوق و ذوق پول را به پدرش داد تا برایش کامیون بگیرد، پدرش حسابی دعوایش کرده بود و هر کاری کرده بود نتوانسته بود سر در بیاورد که بقیه‌ی پولش را از کجا آورده. در نهایت مادرش با کلی زیرکی از زیر زبانش کشیده بود و آن هم مستقیماً نگفته بود که از یاس گرفته، این مرد کوچک حسابی روی قولی که به یاس داده بود، ایستاده بود و هیچ رقمه هم پایین نمی‌آمد، اما چه کار کند که بزرگ‌ترها همیشه متوجه همه‌ی رازهایشان می‌شوند!

تمام این ماجراها بماند و در نهایت به کامیون رسیدن تکین هم به کنار.

یاس از دهلیز خاطراتش بیرون آمد. به در ورودی رسیده بود. تقه ای به در زد و وارد شد.

نویسنده: ژیلادری

باز هم اتفاقات رسمی همیشه که بر منوال خود سیر شدند. البته با چاشنی تویخ و کمی دعوا از طرف سهام‌داران، و در نهایت توصیه و اندرزهای پدران‌های آن‌ها بر پایه‌ی تجربه‌هایشان برای چرخاندن کارخانه به جلسه اتمام داد.

فرمول خاصی

کنجکاوای یاس را احاطه کرده بود و هر لحظه منتظر بود تا آن چهار نفر جلسه را ترک کنند تا زودتر ببیند و بفهمد درون جعبه‌ای که تکین داده چیست. یکی دو ساعت بعد به محض این که خیالش از بابت خالی شدن زمانش راحت شد، سراغ جعبه رفت.

روی یکی از صندلی چرم‌های مشکی اتاقش نشسته بود و جعبه را باز می‌کرد. اولین چیزی که دید تعداد نه چندان زیادی برگه بود. برگه‌ها را برداشت و نگاهشان کرد. قلبش به تپش افتاد، تمامی نقاشی‌های خودش و تکین بود. کاغذهایشان کمی کهنه و فرسوده شده بودند، حتی از شدت رنگ‌ها کاسته شده بود ولی هنوز هم نقاشی بودند و هر کدام پر از ماجرا و خاطرات خاص خودش.

برگه‌ها را دانه دانه نگاه می‌کرد و بعد مثل این که شی گران قیمت و باارزشی باشد، آرام و با احتیاط روی میز مقابلش می‌گذاشت. برق‌ریزی که در چشم‌هایش جا خوش کرده بود، گویی رعد و برق کوچکی بود که هر لحظه ممکن بود ابرهای بارانی چشم‌هانش را محکم به هم بکوبد و سیل اشک‌هایش را روانه کند. نقاشی‌ها را که با دقت نگاه کرد، همه‌شان را روی میز گذاشت. سست شده بود و بی‌رمق به پشتی صندلی‌اش تکیه زده بود. نفسی کشید و جعبه را نزدیک‌تر کشید. جایی درست زیر همان نقاشی‌ها پر بود از اسباب بازی‌های ریز و درشت. رنگ زرد جوجه اردک کوکی که چند بچه‌ی کوچک‌تر هم به دنبال داشت، اولین چیزی بود که به چشمش آمد. لبخند ریزی زد که همان لبخند بهانه‌ای شد برای دادن میدان به رعد کوچک درون چشمانش.

فرد سفید بیرون زده از آن را چرخاند و روی میز گذاشت. جوجه‌ها با صدای شق و شقی سلانه سلانه دنبال هم راه افتادند و چشمان یاس میخ آن‌ها شد. کمی که جلوتر رفتند از گوشه‌ی میز کج شدند و روی زمین افتادند.

فرد خاص



یاس با صدای افتادن جوجه اردک.ها به خودش آمد، به سمت جعبه رفت و بقیه‌ی اسباب بازی‌ها را نگاه کرد. هر کدام برای خودشان ماجرای داشتند؛ چند تا از آن‌ها را خود یاس خراب کرده بود، آن هم وقتی که با تکین دعوا و قهر کرده بود.

خوب یادش می‌آمد که تکین چقدر آن گربه و میمون تبل زن کوکی را دوست داشت و یاس چه با بی‌رحمی وقتی دعوایشان شده بود آن را به دیوار اتاق تکین کوبیده بود، تکین هم در جواب یکی از نقاشی‌های یاس را پاره کرده بود. دقیقا تکه پاره‌های همان نقاشی با که با چسب به هم وصل شده بودند در میان کاغذها به چشم می‌خورد.

حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آن‌ها را نگه داشته باشد.

با دقت هر کدام را نگاه می‌کرد، آن‌هایی که کوکی بودند را با حوصله کوک می‌کرد و تا وقتی که حرکتشان تمام شود به آن‌ها خیره می‌شد. گویی درست با راه رفتن آن عروسک‌ها یاس در میان خاطراتش پرسه می‌زد.

یک مرد اسب سوار با سیمی که یک سر آن به اسب پلاستیکی و سر دیگر به کنترل کوچکی وصل بود هم دیده می‌شد، همانی که اسمش به ظاهر کنترلی بود، اما نه کنترل از راه دور! شاید بتوان اسمش را کنترل از راه نزدیک گذاشت! برای حرکت اسب و یورتمه رفتنش باید دکمه‌های روی کنترل چسبیده به سیم را فشار می‌دادی. برای آن‌که اسب چند قدمی راه برود باید خودت هم همراهش می‌رفتی تا سیم کوتاهی که داشت، مانع حرکت اسب نشود. چه قدر سر راه رفتن زوری و به نحوی رشوه‌ای این مرد اسب سوار، تکین و یاس خوشحال می‌شدند.

میان آن‌ها چند تا از ماشین‌های فلزی و پلاستیکی تکین هم دیده می‌شد.

فروش خاصی



همان‌ها که یاس عاشقشان بود و همیشه تکین را مجبور می‌کرد آن‌ها را از بالای کمدش پایین بیاورد و با هم بازی کنند.

تا وقتی افکارت در حاشیه و زندگی حال متمرکز می‌شود، چیزی به جز همان‌ها نمی‌بینی، ولی امان از وقتی که افسار افکارت را خاطراتت به دست بگیرند و تو را هر کجا که دلشان می‌خواهد ببرند. گونه‌ی یاس به پهنای صورتش خیس شده بود.

آخرین اسباب بازی فرفره‌ی چوبی کوچکی بود، خوب به یاد داشت که این فرفره‌ی چوبی را دوتایی با پول‌های تو جیبی‌شان خریده بودند. چون بی‌رنگ و لعاب بود، کمی ارزان‌تر از فرفره‌های رنگی و رنگ و لعاب‌دار بود برای همین، این را خریده بودند. هنوز رد نقاشی‌هایشان روی تنه‌ی چوبی فرفره مانده بود، هر چند کم‌رنگ شده.

آخرین اسباب بازی را که روی میزش گذاشت به جعبه‌ی خالی خیره شد. درون کارتون آن در بعضی جاها پف کرده و برجسته شده بود، لکه‌های گرد کمی تیره‌تر از رنگ جعبه روی آن قسمت‌های برجسته مشخص بود. لازم نبود تا حتماً سر از جعبه سازی داشته باشی تا بفهمی لکه‌های برجسته‌ی روی آن قطرات خشک شده‌ی اشک هستند. جعبه آرام از دست یاس لغزید و از روی زانوهایش روی زمین افتاد. تلفن همراه جدیدش را برداشت و سریع شماره‌ی تکین را گرفت.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، د موبایل اینز آف... .

دوباره و سه باره و چند باره شماره را گرفت. هر بار صدای ضبط شده طوطی وار تکرار می‌شد. از جایش بلند شد. اسباب بازی‌های رنگی را هول هولی در جعبه جمع کرد و کاغذها را رویشان گذاشت. وقتی می‌خواست در آن را ببندد نگاهش به نوشته‌ی رنگ پریده‌ی پشت در جعبه افتاد.

فروش خاصی



- گنج تاس.

ت اول حرف تکین و سین ادامه‌ی حرف یاس بود. گنج‌ها که همیشه پول و طلا و سکه نیستند، گاهی خاطرات گنج‌هایت می‌شود، گاهی خانواده‌ات، گاهی داشته‌ها و حتی گاهی نداشته‌هایت!

زیر نوشته‌ی رنگ پریده، نقاشی یک پسر بچه که شکمش به شکل مربع و دست و پاهایش خطی بودند کنار یک دختر بچه که بدنش شکل مثلث و دست و پایش شبیه دست و پای پسرک بود قرار داشت. هر دو دست در دست هم داشتند از خط‌های کج و معوجشان مشخص بود که کشیدن آن‌ها کار تکین و یاس بوده. یاس مدام ل**ب می‌گزید و سقف را نگاه می‌کرد. اشک‌هایش اما سمج وار روی گونه و صورتش می‌غلطیدند. شاید هم قدرت رعد درون چشم‌هایش به مقاومت یاس می‌چربید.

خودش هم نمی‌دانست چرا رود اشک‌هایش مثل باریکه‌ی جوی آبی روی گونه‌اش روان شده. دست خودش نبود، این‌بار کنترلش دست دلش افتاده بود. و دلش چه یکه تاز می‌تاخت تا یاس را در هم بریزد! جعبه را بست و سریع از اتاقش بیرون آمد. همان‌طور که به طرف در می‌رفت به منشی‌اش تمام سفارشات ضروری را گفت و بعد از سالن خارج شد.

سوار ماشینش که شد پایش را روی پدال گاز گذاشت. باید تکین را می‌دید و با او حرف می‌زد. دلش سوای افکارش حدس‌هایی می‌زد و چیزهایی حس کرده بود. دادن آن جعبه، خاموش بودن تلفنش.

یک راست به سمت خانه رفت. تنها کسی که می‌دانست از تکین خبر دارد، مریم خانوم بود، لاقلاً از تلفن‌های گاه و بی‌گاهش با فردی ناشناس که حدس می‌زد تکین باشد به این پی برده بود. به یک باره حجم انبوهی از تکین و رفتارها و خاطراتش که یدک افکارش شده بودند، در ذهنش رخنه کرده بود طوری که حتی مستانه را فراموش کرد.



یادش رفت که می‌خواست به خانه‌ی مستانه هم برود تا سراغش را بگیرد و معنی حرف‌های عجیب و غریبش را بفهمد. با کشیده‌شدن لاستیک‌های ماشین و پیچیدن بوی سوختگی لنت، ماشین متوقف شد. سرسری اتومبیلش را گوشه‌ای نگه داشت و پیاده شد. انگشتش را روی زنگ نگه داشته بود. مریم خانوم بهت زده و ترسیده به سمت در دوید و در را باز کرد. صدایش عصبی می‌رسید که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد:

- کیه؟ مگه نمیگم اومدم؟! اومدم، اومدم!

مریم خانوم در را که با هراس باز کرد، با دیدن یاس با آن چهره‌ی درب و داغون که گویی از جنگ برگشته باشد خشکش زد.

- چ... چی شده یاس!؟

یاس چپ و راستش را نگاهی انداخت و بی‌مقدمه گفت:

- مامان صبح که تکین اومد چیزی بهت نگفت؟

مریم خانوم هنوز در بهت و تعجب بود. سر تا پای یاس را نگاه می‌کرد. مکثی کرد و گفت:

- نه چیزی باید بگه مگه؟

- پس اون جعبه چیه؟ الان کجاست هر چه قدر زنگ می‌زنم جواب نمیده!

یاس هنوز کمی نفس نفس می‌زد. مریم خانوم از درگاه در کنار رفت:

- بیا تو فعلا.

- مامان باید پیداش کنم لطفا بگو الان کجاست؟ باید باهاش حرف بزنم!

- بعید می‌دونم دیگه پیداش کنی. بیا تو یاس!

فرمول خاصی

لحن پرتحکم و دستوری مریم خانوم جای کوچک‌ترین حرف دیگری را برای یاس باقی نگذاشت. وارد که شد در را پرحرص پشت سرش بست و محکم کوبید. قدم‌هایش سمت و سو نداشتند، حتی متوجه راه رفتن عجیب و غریبش هم نبود، تنها می‌خواست زودتر به خانه برود تا مریم خانوم چیزی که در چشم‌هانش بود را بگوید. همان حرف‌های ناگفته که یاس از چشم‌هان مادرش خوانده بود.

روی یکی از مبل‌های راحتی تک نفره نشست و منتظر انگشت‌هایش را در هم کلید کرد.

- چرا می‌خوای پیداش کنی یاس؟ چرا دنبالش می‌گردی؟

یاس می‌خواست چیزی بگوید، ولی زبانش بند آمده بود؛ حرف دل را که نمی‌توان گفت! رسم هم نمی‌توان کرد! تنها باید به آن عمل کرد. یاس در ذهنش دنبال واژگان مناسب می‌گشت تا آن‌ها را کنار هم ردیف کند، واژه‌ها انگار ته کشیده بودند! بوی نای ذهنش را حس می‌کرد. عقلش به احترام قلبش سکوت کرده بود؟ شاید هم... .

- یاس مگه تو نبودی که حتی وقتی زنگ می‌زد نمی‌خواستی باهاش حرف بزنی؟ جواب بده! چرا دنبالش می‌گردی؟

مریم خانوم کمی منتظر ماند و وقتی چشم‌های رعد و برقی یاس را دید ادامه داد:

- فقط به خاطر اون جعبه که بهت داد؟ اصلا پیداش کردی چی می‌خوای بهش بگی؟ همین طوری می‌خوای بشینی نگاش کنی؟ یاس من رو نگاه کن! *پیدا کردی*

یاس چشم از گلدان سفید چینی با گل‌های برجسته‌ی سرخ و بنفش رویش برداشت و به مریم خانوم خیره شد. چیزی در مردمک چشم‌هایش بود که مجبورش می‌کرد نگاهش را جایی دیگر سوق دهد، تاب تحمل نگاه مریم خانوم

فردا

را نداشت. درست مثل بچگی‌هایش که وقتی خطایی می‌کرد قبل از آنکه چیزی بگوید و دعوایش کند، همین طور نگاهش می‌کرد.

- خیلی چیزها هست که نمی‌دونی! اگه این قدر وقت داری که از زمانت و کارت زدی و اومدی که پی‌اش بگردی و پیداش کنی، پس الان وقتشه که بهت بگم. هر چند دیگه...

ل**ب پایینی‌اش را جمع کرد و با چشم‌هایی که ریز شده و موشکافانه یاس را هدف گرفته بود، به یاس خیره شد. یاس نگاهش را جایی نزدیک مریم خانوم متوقف کرد اما هنوز هم در چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد. از وقتی یادش می‌آید مادرش سوای این که برایش مادر باشد، بهترین رفیقش بوده است. برای همین این لحن را خوب می‌شناخت.

- یکم از قبل می‌گم، اون قدر نمیرم عقب ولی از وقتی می‌گم که می‌دونم خوب یادت می‌اد. با مستانه می‌خواستین برین سراغ اون انبار متروکه. به خیالت دو تا دختر، تک و تنها، تو یه انبار متروکه‌ی قدیمی اونم خارج از شهر! چه‌طوری می‌تونن برن و سالم هم برگردن؟ بدون این که اتفاقی بیوفته؟

- اتفاقی نیوفتاد؟ نزدیک بود مستانه رو بگیرن. نزدیک بود...

- صبر کن یاس. این‌ها رو قبلا برام تعریف کردی، اگه چیز جدیدی داری بگو می‌شنوم.

یاس سکوت پیشه کرد.

- بذار من جدیداش رو بگم. دوتایی پاشدین با دوتا تیکه چوب و چندتا چیز دیگه رفتین، لحظه به لحظه دنبالتون بود. فکر کردی چرا بعدش زیاد دعوات نکردم و به قول خودت بهت گیر ندادم؟ دوربین‌های مداربسته رو یادت هست؟ گفتی از کار افتاده بودن. یه کارخونه‌ی متروکه خارج از شهر مگه

فردا خاص



میشه دوربین مدار بسته‌اش غیر فعال باشه؟ اونم فقط برای همون ساعت‌هایی که شما اون‌جا بودین! به این فکر نکردی؟

یاس گویی در خلسه فرو رفته بود. عکس‌العملی نشان نمی‌داد، تنها سعی می‌کرد حرف‌هایی که از دریاچه‌های گوشش عبور می‌کنند را تجزیه و تحلیل کند، و بعد از واریسی آن‌ها به طریقی هضم‌شان کند.

- کار تکین بود. یادت هست بعضی وقت‌ها از تلفن حرف زدن مدام من گلگی می‌کردی؟ هیچ‌وقت هم نفهمیدی با کی حرف می‌زدم! فکر می‌کردی با گلغام یا سهیلا خانوم یا خانوم مریوان صحبت می‌کنم، آخه مگه چه قدر من با اون‌ها حرف داشتم که مدام بهشون زنگ بزنی؟ این قدر سرت توی کار کارخونه بود که حتی به خودتم نمی‌رسیدی از دور و اطرافت که هیچ انتظاری همیشه داشت!

مریم خانوم دوباره مکث کرد، می‌خواست تأثیر حرف‌هایش را در یاس ببیند. یاس به پشتی مبل تکیه زده بود. حالات دخترش را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. نمی‌خواست مقدمه چینی کند یا حرف‌هایش را با مثال و کنایه بزند، رک و پوست‌کنده سراغ اصل مطلب رفته بود و ریز ریز صحبت می‌کرد. احساس می‌کرد دیگر وقتش رسیده. آن پسر هم حقی داشت! لاقلاً یاس باید کمی از آن‌ها را می‌فهمید.

- اصلاً چرا جای دور بریم، همین چند وقت پیش که نبودى و من سپردمت بهش.

یاس سرجایش صاف شد. معلوم بود تمام حواسش را جمع کرده و با دقت بیشتری گوش می‌کند.

فردا خاص



- سهام دارها همشون سراغ تو رو می‌گرفتن، جمع شده بودن جلوی در کارخونه، همون‌هایی که محسن مثل چشم‌هاش بهشون اعتماد داشت و مطمئن بود هیچ وقت پشتش رو خالی نمی‌کنن.

اسم محسن که از دهان مریم خانوم بیرون می‌آمد انگار می‌خواستند جانش را به لبش برسانند، بغض هم همراه جانش در گلویش گیر می‌کرد. ادامه داد:

- همون‌ها که جلوی بابات خم و راست می‌شدن و دم از رفاقت و خیلی چیزهای دیگه می‌زدن، آره همون‌ها برگشته بودن که سهامشون رو بفروشن. شایعه افتاده بود که جنس‌هایی که گمرک گیر کردن توقیف شدن و قراره مجوز کارخونه باطل بشه. جای این‌که دنبال چاره باشن می‌خواستن صورت مسئله رو پاک کنن. امروز باهاشون جلسه داشتی مگه نه؟ خیلی خوب باهات برخورد کردن، حتی لازم بود جلوت خم و راستم می‌شدن مگه نه؟

یاس به رفتارهای هر چهار نفرشان فکر می‌کرد. مریم خانوم راست می‌گفت، حالتشان برای کسانی که دنبال گرفتن سهم و سهامشان باشند، زیادی ایده آل و آرمانی بود!

- همه‌ی سهامشون رو ازشون خرید. امروز هم به خواست تکین فقط برای این‌که تو فعلا با خبر نشی اومد. اگه نبود و اون‌ها قبل از این‌که تکین رو ببینن تو رو می‌دیدن و مجبور می‌شدی سهمشون رو بدی، الان ورشکست شده بودی. می‌دونی که درصدشون شاید به ظاهر چیزی نباشه اما چهارتاش که روی هم جمع بشه زیاد میشه. چیز کمی نیست. برهان رو یادت میاد؟ تراب، همونی که باهاش قرارداد بسته بودی سر این‌که... خودت بهتر یادته! این‌که چه‌طوری اومد و چه‌طوری یهو شرش از سرمون کم شد! با اون کینه‌ای که داشت! اونم کار تکین بود. زندان افتادنش هم. هر دوبارش!

مریم خانوم لیوان آب جلویش را سر کشید. ل**ب‌هایش را تر کرد و باز با همان لحن خشک ادامه داد:

- اون روز چی؟ اون روز رو یادته؟ سر محصول جدید و جلسه‌ای که با کارخونه دارها گذاشته بودی. فکر کردی تا حالا چرا به یه تازه وارد کم سن و سال این قدر راحت اعتماد کردن؟ هیچ فکر کردی چه طوری این قدر طرفدار پیدا کردی؟ کارخونه‌ی پدرت قبل از تو هم کلی اعتبار داشت، خریدار داشت، ولی اون فاصله‌ی زمانی نبودش همه چی عوض شد. فکر کردی چه جوری اون کارخونه باز پا گرفت؟

یاس دستش را جلوی صورتش گرفته بود و خم شده بود. شقیقه‌هایش را با انگشت‌هایش فشار می‌داد.

- مامان این‌ها یعنی چی؟ فقط یه لباس سوپر من مونده تنش کنه تا تو بهش بگی بیا این قهرمان قصه‌ی توئه! چرا این قدر ازش حمایت می‌کنی؟ چرا تلاش‌های خودم رو نمی‌بینی! مامان من الان به هر جایی که رسیدم زحمت خودم بوده!

مریم خانوم به سمت یاس متمایل شد و روی مبل‌ی که نشسته بود، به سمت جلوتر جابه جا شد.

- زحمت‌های خودت؟ یا شایدم فکر می‌کردی معجزه‌های آسمونی دونه دونه پیدات می‌کردن که مشکلاتت حل بشه؟ اونم یهو و... پوف! مادر جان چرا یکم اطرافت رو نمی‌بینی؟ غرق شدی تو خودت داری حل میشی! یکم از خودت بیا بیرون! اطرافت رو نگاه کن! یکم آدم‌هایی که واقعا دارن برات تلاش می‌کنن رو ببین!

لیوان آب جلویش را برداشت. همان طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت صحبت می‌کرد؛ صدایش هنوز به گوش می‌رسید:

- فکر کردی اون چهارتا پیر خرفت بعد از رفتن پدرت تو گت اشون میره که رئیسشون یکی باشه همسن بچه‌ی خودشون؟ فکر کردی بعد از فوت پدرت

فردا خاص



همین طوری موندن و انصراف ندادن؟ تو نمی‌دونی، قرار هم نبود که بدونی ولی الان دارم بهت میگم.

صدای مریم خانوم نزدیک‌تر می‌شد. با دوتا لیوان شربت پرتقال آمد و روی مبل مقابل یاس نشست. یکی از لیوان‌ها را دست یاس داد:

- تکین با آقای صباحی، پدرش، اومدن ایران. درست چند روز بعد از فوت پدرت بود، تازه اون موقع با خبر شده بودن. قبل از اون با خانوم صباحی زیاد صحبت می‌کردیم، اما وقتی اون اتفاق افتاد دیگه حتی حوصله‌ی جواب دادن تلفن‌ها رو هم نداشتم.

یاد آوری آن روزها برای مریم خانوم چندان هم خوشایند نبود. اما ادامه داد:

- تو خیلی حالت بد بود، مدام زیر سرم و توی بیمارستان‌ها بودی. حتی اون‌ها سر خاک پدرت هم اومدن، فکر کنم مراسم شب سوم پدرت بود. نمی‌دونم خبر داری یا نه، فکر می‌کنم تکین بهت گفته باشه که پنجاه درصد کارخونه طبق قول و قرارهای پدرت به اسم آقای صباحیه، و اون هم برای پشتوانه‌ی تکین به نام تکین زده. آقای صباحی با چهارتاشون صحبت کرد و گفت که حواسش به کارخونه هست و مجابشون کرد که بمونن. که به توی تازه کار اعتماد کنن. یاس حس می‌کرد سرش رو به انفجار است. گویی با فرغون خروار خروار کلمه را در ذهنش خالی کرده باشند، ظرفیت و گنجایش بیشتر از این را نداشت.

- مامان! ولی آخه چرا؟ من نمی‌فهمم! این همه کار! اصلا همه‌ی این‌هایی که میگی، فرض بر این که درست باشن، آخه چرا؟ چرا همچین کارهایی کرده؟ چرا این قدر دور منه؟ چرا شما این قدر بهش اعتماد داری؟ شمایی که تا چند سال پیش حتی به تاکسی احمد آقا هم اعتماد نداشتی که من رو ببره دانشگاه! چی شد یهو آخه من نمی‌فهمم!

فرمول خاصی

- دیگه نیست. لازم نیست این قدر به خودت فشار بیاری، همه این ها رو گفتم که بدونی رفت ولی کی بود و رفت. خیالت راحت باشه، برای همیشه رفت، فقط اومده بود که با تو حرف بزنه، می خواست... .

یاس سر بلند کرد. ناباوری در چشم هایش هویدا بود. چیزی در قلبش از ارتفاعی به پایین پرت شد، شاید درون معده اش افتاد. هر چه که بود، حالش به کل دگرگون شده بود. سست و بی رخوت روی مبل نشسته بود و مات به مادرش نگاه می کرد.

- رفت؟

- آره مادر، پرواز داشت. حالا دیگه خودتی و خودت. تا این جا که پشتت بود، این قدر پشتت که حتی نمی دیدیش، حالا خودتی و خودت. باید خودت رو پاهای خودت وایسی. این تو، اینم کارخونه و اینم میدون!

مریم خانوم دست هایش را به زانوهایش گرفت، بلند شد و سینی لیوان به دست سمت آشپزخانه رفت.

- مامان حداقل بگو کجا می رفت؟ خونه ای هتلی چیزی... .

- برای تو چه فرقی می کنه؟ مگه خودت همین رو نمی خواستی؟ رفته دیگه.

- مامان؟!

مریم خانوم چیزی نگفت. چند لحظه از این جو حکومت کننده ی مسکوت گذشته بود که بالاخره ل**ب باز کرد:

- این مدت تو همین نزدیکی ها نیاوران یه خونه گرفته بود. نمی دونم دقیقاً کجا، دوستش

خبر داره. شمارش رو بهت میدم ولی تا الان رفته. هر چند نمی دونم برای چی می خوای! نمی فهممت یاس، نمی فهممت!

فرمول خاصی



لحظه‌ای به یاس خیره شد و سپس با نگاهی مهربان و مادرانه ادامه داد:

- مادر جان، آدم یه بار زندگی می‌کنه، یه بار؛ نمی‌خوام بگم این کار رو کردی این کار رو بکن این کار رو نکن و نصیحتت کنم ولی مادر جان یه طوری زندگی کن که بعدا یه عالمه کاش پشت حرفات نباشه.

یاس به محض آن‌که شماره تلفن را گرفت از جایش برخاست و بیرون زد. بی‌هدف می‌راند و پشت سر هم شماره را می‌گرفت. آن قدر در کوچه و پس کوچه‌ها پرسه زده بود که هوا رو به تاریکی داشت. بارانی نبود، اما ابری بود، مثل دل یاس، تلنگری از جنس رعد و برق می‌طلبید تا رسیدن صبح را به گریه‌ی باران بنشیند.

بعد از کلی تلاش بالاخره کسی پشت خط تلفن را جواب داد و بعد از کلی شرح توضیحات اضافه، یاس مکان مذکور را پیدا کرد. همان‌طور که نگاهش به نقشه‌ی آنلاین تلفنش بود در پیچ و خم می‌پیچید و چپ و راست می‌رفت. صدای آهنگ ضبط ماشینش چاشنی درد دلش را زیادتر می‌کرد، درست مثل فلفلی که روی زخم بیاشند، نمک که سهل است!

"کجا باید برم

یه دنیا خاطره‌ات

تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو

من رو راحت بذاره"

سرش را به شیشه‌ی دودی تاکسی زرد مشکی تکیه زده بود و به آهنگی که مرد راننده گذاشته بود گوش می‌کرد. تلخندی روی ل**ب‌هایش جا خوش

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



کرده بود که به آسمان هم دهن کجی می‌کرد، شاید می‌خواست به آسمان
بفهماند دل گرفته‌تری از او دارد.

"چه کردم با خودم

که مرگ و زندگی

برام فرقی نداره

محاله مثل من

توی این حال بد

کسی طاقت بیاره..."

در پیچ و خم گیسوان نتهای موسیقی که در هم می‌نواختند، افکارش جولان
می‌دادند و خاطرات را به آن‌ها گره می‌زدند. چه‌طور می‌توانست برود؟ چه‌طور
می‌توانست خودش را در تهران جا بگذارد و برود؟ به همین سادگی؟ با جسم
بی‌تابش چه می‌کرد؟ روحش کجا سرگردان می‌شد؟ جایی در حوالی یاس؟

همه چیز هم که خوب باشد گاهی تا دالان بی‌انتهای قلبت پر نشود آرام
نمی‌گیری، همه چیز هم که پر باشد، باز جای عشق، بی‌عشق خالی‌تر از خالی
است. جای خالی که هیچ‌گاه پر نمی‌شود، برخلاف تمام امتحان‌هایی که در
دوره‌ی مدرسه و ... می‌دادیم؛ جاهای خالی را پر کنید! کاش همه‌ی جاهای
خالی را می‌توانست پر کرد. کاش امروز آسمان به بدرقه‌اش پشت سرش
می‌بارید! کسی را که نداشت بدرقه‌اش کند!

غریبانه آمده بود، غریبانه هم می‌رفت. جلوی ساختمان مرمرین سفید رنگ
ایستاد. آخرین کارش را که انجام داد با گام‌هایی سست‌تر از قبل بیرون آمد.
نم باران گرد و خاک روی زمین را سخاوت‌مندانه آب و جارو می‌کرد. نسیم
ملایمی که می‌آمد، تکین را کمی به جلو هل می‌داد. سمت ماشین رفت و
نشست. تاکسی دربستی که گرفته بود امروز از خود صبح تا شب به پایش

آمده بود. راننده مرد جوان و ساکتی بود، قد و قواره‌ای بلند داشت و هیكلی نه چندان متناسب که لباس‌هایش کنی به تنش گشاد می‌نمودند و اما چهره‌ای خونسرد و مهربان.

در تمام طول روز چشم‌های سرخ و هر از گاهی پر و لبریز و گاهی هم خالی از اشک تکین را شاهد بود و کوچک‌ترین کلمه‌ای نمی‌گفت. اما نگاهش آغشته از هم‌دردی بود با دردی که نمی‌دانست چیست و حتی چیزی هم از آن نمی‌پرسید.

چند دقیقه بعد مقابل در ورودی فرودگاه بود. شیشه‌های در مقابل دیدش بودند. نفسی کشید، کرایه را حساب کرد و پیاده شد. ساکش را که از صندوق برداشت، آن را سست دنبال خودش می‌کشید. طوری ساک را روی زمین می‌کشید و راه می‌رفت که گویی به جای این‌که تکین ساک را پشت سرش بکشد، ساک او را وادار به راه رفتن می‌کند و به دنبال خود می‌کشد. روی صندلی‌های انتظار فلزی نشست. به محض نشستن خنکای صندلی در جسمش فرو رفت و کمی تنش را لرزاند. ساک را با حرص کنار صندلی کناری‌اش کوبید و ره‌ایش کرد. ساک بی‌نوا مدتی چرخ‌هایش در هوا با صدای فسی چرخیدند و بعد متوقف شد. چیز زیادی با خودش نیاورده بود که با خودش ببرد. تنها دلی جا گذاشته بود، آمده بود دلش را پس بگیرد و برود، حال حس می‌کرد روحش را هم جا گذاشته.

روی صندلی کمی سر خورد و به پشتی‌اش تکیه زد. چشم‌هایش را که بست چیزی از اعماق پستوهای خاطراتش در ذهنش جان گرفت.

بچه که بود هر وقت کار اشتباهی می‌کرد و برای تنبیه به او بی‌محلی می‌کردند، در اتاقش زیر پتویش می‌خزید، آن قدر آن زیر می‌ماند و گز می‌کرد که بالاخره کسی بیاید و او را بیرون بیاورد. بچه که بود پسرکی تخس بود،

فرمول خاصی

حتی گاهی آن قدر آن زیر می ماند که حتی نهار و شام هم نخورد. آن قدر می ماند تا بالاخره صدایش کنند و از خودش بیرون بیاوردنش.

چه قدر دلش می خواست کسی بود، حصار تنهایی که هیچ، پتوی تنهایی که رویش کشیده بود را کنار بزند، کسی غیر از خدا.

دلش می خواست این بار کسی به جز خدا تنهایی هایش را در هم بشکند، دل بود دیگر بی طاقت می شد می رفت و می رفت و می رفت و دیگر گاهی بر نمی گشت. چشم های خسته و پلک های ملتهبش را از هم گشود. نگاهش به سقف و میله های آهنی منظم چیده شده ی ستاره شکل آویخته به آن بود. نگاهی به ساعت مچی دور دستش انداخت. با تاخیری که هواپیمایش داشت، حدود یک ساعتی هنوز مانده بود.

همیشه کلمه ی انتظار چه فارسی چه انگلیسی، بارها دیده بود، جایی نبود که ندیده نشنیده و حتی نخوانده باشد. کمی هم تجربه اش کرده بود ولی هیچ گاه فکر نمی کرد بتواند این قدر جان گاه باشد که ثانیه ها را هم به قولی گفتنی به خاک و خون بکشاند. دستش را سمت جیبش برد تا تلفنش را بیرون بکشد. یک لحظه سر جایش متوقف شد. با شک دستش را سمت جیب دیگرش برد، سریع تمام جیب های شلوار و لباس و اورکتش را زیر و رو کرد. ساکش را برداشت و جیب های کوچک آن را هم نگاهی انداخت. نه! نبود که نبود! ثانیه ای بی حرکت شد و به متفکرانه به موزاییک برق افتاده ی زیر پایش که هاله ی محوی از چهره اش را به نمایش گذاشته بود، چشم دوخت.

یادش آمد لحظه ی آخر برای آن که یادش نرود، پاسپورتش را روی این گذاشته بود تا در چمدانش زیر لباس های دیگر گم نشود و مجبور به گشتن در فرودگاه نشود برای همین یادش رفته بود آن را بردارد. سریع از جایش بلند شد. دسته ی چمدانش را باز بیرون کشید و همان طور که با حالت تند و دو به سمت در می رفت آن را پشت سرش می کشید. درهای اتوماتیک که برایش

فرمول خاصی



کنار رفتند چپ و راستش را نگاه کرد. هنوز تاکسی زرد سر جایش ایستاده بود، همان مردی که تا این جا او را آورده و رسانده بود، لنگ قرمز چرکی در دست داشت و شیشه‌اش را می‌سابید. به سمت مرد رفت و کشان کشان چمدان را هم دنبال خود برد. چمدان را به مرد داد:

- بشین بریم.

مرد متعجب نگاهی انداخت.

- چرا وایستادی؟ بیا دیگه!

- اومدم اومدم.

مرد دسته‌ی چمدان را گرفت و به سمت صندوق عقب رفت. چند لحظه‌ی بعد ماشین با حرف‌های شتاب زده‌ی تکین با سرعت از جایش کنده شد و به سمت آدرسی که تکین داد حرکت می‌کرد. نمی‌دانست دلش چرا از صبح این قدر می‌جوشد و غل غل می‌کند. حالش رو به راه نبود. اصلا نبود.

"ببین چه کردی تو با دل من

عشق تو آخر شد قاتل من"

پاهایش می‌لغزید. نمی‌توانست روی زانوهایش بایستد، زانوهایش مرتعش شده و کمی می‌لرزیدند.

"تو می‌روی و من می‌مانم

به گریه می‌رسم می‌دانم

نفرین نمی‌کنم

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

من عاشقم نمی‌توانم"

نم باران زمین را خوب آب و جارو زده بود، بوی خاک خیس خورده را همه جا پراکنده کرده بود. گاهی صدای خش خش کشیده شدن برگ‌ها به این سمت و آن سمت توسط نسیم می‌آمد. اما این صدا در میان صدای آهنگی که یاس نمی‌دانست دقیقاً کجای فلش کوچک قرمز رنگش بوده، گم شده بود.

"سفر سلامت به دل بماند

امید دیدار خدانگهدار خدانگهدار..."

آدم تا وقتی چیزی را دارد قدرش را نمی‌داند. این چیزی نیست که تازگی داشته باشد، نه پند و اندرز است و نه نصیحت بزرگان و قدیمی‌ها. از قبل بوده، هست و خواهد بود. و کجاست گوش شنوا؟

اصلاً گوش شنوا و چشم بینا و این حرف‌ها چیست وقتی پای دل در میان است. حرف خودش را می‌زند، کاری به پند و اندرز و هیچ چیز دیگری هم ندارد. امان از وقتی که یک باره حجم انبوهی از غم روی سرت آوار می‌شود، وای از وقتی که کمی هم چاشنی خواستن در آن باشد. کمی پوشش بی‌منطقی را که کنار بزنی، برای رفتن خیلی چیزها و جای خالی چیزهایی که با خودت حتی نبودشان را مهم نمی‌دانستی، به یک باره زانو خواهی زد. در برابر همه چیز و فکری که مثل خوره به جانت می‌افتد، اگر برای همیشه نباشد.

یاس این نداشتن همیشگی را چشیده بود. می‌دانست چه طعم گسی دارد. گس‌تر از هر طعم گسی، حتی ته مانده‌ی خیار.

نویسنده: ژیا حبیبی
بالاخره زانوهایش کار خودشان را کردند. روی زمین نم گرفته‌ی مرطوب کنار در باز ماشینش زانو زد. صدای قیژ قیژ شیشه پاک کن ماشینش که هنوز روشن بود هر از گاهی بیشتر می‌شد. قطرات باران بیشتر شده بودند و همین

فردا خاص

باعث قز قز بیشتر شیشه پاک کن‌ها شده بود. بغ کرده زانوهایش را در هم کرده و به ساختمان روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

هوا تاریک بود، شاید ابری بودن آسمان این گونه می‌نمود. هر چه بود، منافاتی عجیب با دل غم گرفته‌اش داشت. بعضی حرف‌ها نباید سر دل آدم بمانند. گاهی باید به خودت بفهمانی همیشه نمی‌توانی به تنهایی روی پاهای خودت بایستی، گاهی هم باید بگذاری کسی باشد شانوات شود، تاب تحملت شود. امانت شود وقتی امانت می‌رود.

دستش را به بدنه‌ی کمی گل شده‌ی ماشین گرفت و بلند شد. اشک‌هایش که شدت گرفتند دلش می‌خواست کاش شیشه پاک کنی مثل همانی که روی شیشه ماشینش کار می‌کرد بود، چشم‌هایش را پاک می‌کرد تا بتواند ببیند. این تاری محض کلافه‌اش کرده بود.

گاهی دست خودت نیست، آن قدر سفت می‌شوی، آن قدر خودت را در برابر مشکلات محکم می‌گیری و می‌ایستی که بعد از مدتی به طرز بدی ترک می‌خوری و فرو می‌ریزی. آن موقع است که اشک‌هایت نمی‌دانی از کدامین چشمه‌های پر آب سرچشمه می‌گیرند و روی گونه‌هایت جاری شده و شکوه‌مندانه می‌غلطند، گویی برای پایین آمدن از صحنه‌ی نمایشی مسابقه گذاشته باشند!

صدای آهنگ کمی بلندتر شده بود و گویی خواننده با تحکم خاصی کلمات را بیان می‌کرد.

"آتش زدی تو

بال و پریم را

جمع کن از این شهر خاکسترم را

ولی میان خاطرات

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی

آواک خیس

مرا نگهدار

سفر بخیر مسافر من

خدا نگهدار"

زیر ل**ب چند بار گفت:

- آتش زدی تو بال و پرم را جمع کن از این شهر خاکسترم را... .

بغضش امان بر نبود، بغضش جان ستان بود، عزرائیلی بود در کالبد غم! شاید از جنس خود غم! با ریتم آهنگ قطرات باران تندتر شده بودند. میان بغضش تلخ خندید. ل**ب هایش به تلخی کش آمده بودند. حرف‌هایی در گوشش می‌پیچید. صدای کودکانی پسرکی تخس:

- اینو یادگاری نگه دار.

- زود برمی‌گردم.

- قول میدم تنهایی بستنی شکلاتی نخورم.

وقتی شکم قلبه‌اش را سپر کرده بود و جلوی چندتا از بچه‌های دیگر و از یاس حمایت می‌کرد، وقتی انگشت‌های تپش را دور زنجیرهای فلزی تاپ حلقه می‌کرد و با یاس مسابقه می‌داد، سوار الاکلنگ که می‌شدند و یاس همیشه بالای آن می‌ماند.

تلخ خندید. حق‌های مزاحمی هم هر از گاهی از دهانش بیرون می‌پریدند و چرخ‌های در فضای اطراف می‌زدند. چند دقیقه‌ای می‌شد که دوباره این آهنگ را پلی می‌کرد و دوباره می‌ایستاد و به خانه خیره می‌شد. دلتنگی شاخ و دم ندارد! عشق هم ندارد!

ولی بگذار این‌گونه به شرح برسد که عشق بی‌نشان‌تر از دلتنگی است و حتی بی‌شاخ و دم‌تر از آن!

فردا خاص



بوی تندی زیر بینی‌اش پیچید. سرش گیج می‌رفت. سرش که پایین بود، یک جفت کفش مشکی را مقابل پاهایش دید. حس می‌کرد تاب ننگه داشتن خودش را ندارد، گویی جاذبه‌ی زمین قوی‌تر شده بود و یاس را به سمت پایین می‌کشید. سست شده بود. دستی محکم او را گرفته بود اما کم کم دست هم سست شد. یک جفت کفش دیگر را در چند قدمی همان کفش‌ها دید. صفحه‌ی نم‌گرفته از اشک چشم‌هانش تار و محوتر می‌شد. دلش می‌خواست به جایی چنگ می‌زد، به شانه‌ای تکیه می‌زد، دلش می‌خواست کاش پناهی بود، تکیه گاهی جایی را پیدا نکرد. دنیا دور سرش می‌چرخید، صدایی در گوشش مرتب تکرار می‌شد. صدای کمی گنگ و محو چند کودک:

- آلیسا آلیسا جینگیلی آلیسا.

چند کودک که دست هم را گرفته و دور هم با خنده می‌چرخیدند.

نمی‌دانست این دنیا است که دور سرش می‌چرخد یا زمین و زمان!

با صدای محکمی روی زمین افتاد. نگاهش به پاها بود. چند لحظه متوقف شدند و بعد دو جفت کفش به سمتش آمدند. انگار با وزنه‌های فرضی سنگین روی پلک‌هایش به سختی می‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. جلوی چشمش تصویر محوی شکل گرفت و جایش را به تصویر کفش‌ها داد. دختر بچه‌ای با دامن گلی چین‌دار می‌دوید و مرد قد بلندی دنبالش. طولی نکشید که دخترک با آن طرز و سرعت دویدن کله پا شد و روی زمین افتاد. زانویش خونی شده بود و درد می‌کرد. کف دستش سنگ ریزی رفته بود و خراش کوچکی ایجاد کرده بود. مرد با دو و گام‌های بلند سریع خود را به دخترک رساند. صدای گرم مرد که با دختر بچه حرف می‌زد، مثل شیرینی چایی شیرین هنگام افطار روزه شد و در جان یاس نشست. به خوبی این صدا را می‌شناخت:

- چیزی نیست بابا جان من این جام، نگام کن! پاشو پاشو عزیز دلم، پاشو جان بابا چیزی نیست.



دست دخترک را گرفت. دخترک کمی بی‌تابی می‌کرد. مرد مدام موهایش را نوازش می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. دست دخترک را گرفت و کمی بلند کرد:

- بگو یاعلی، بگو یاعلی پاشو باباجان، پاشو. بگو یاعلی! بگو یه دفعه بلند شو، چیزی نیست بابایی، عزیز دلم.

دختر بچه با دیدن لکه‌های سرخ روی زانویش می‌ترسید روی پاهایش بایستد. اشک‌هایش که رد سیاه ناشی از خاکی شدن روی گونه‌اش گذاشته بودند را پاک کرد و محکم دست پدرش را چسبید.

تصویر دختر بچه از جلوی چشمانش محو شد. ولی تصویر مرد هنوز جلوی چشمانش بود، درست پیش گام‌هایی که به سمتش می‌آمدند. و همان صدای گرم و رسای مهربان که نگرانی در آن موج می‌زد:

- بلند شو یاس، بلند شو بابا! یا علی بگو پاشو! نترس بابا من این‌جام! پاشو یاس!

چشم‌های مهربان پدرش را به خوبی می‌شناخت. اما تصاویر محو می‌شدند و نمی‌گذاشتند یاس خوب آن‌ها را ببیند. هر چه سعی می‌کرد پلک بزند فایده‌ای نداشت. نیرویی او را محکم به زمین میخ می‌کرد، طوری که کم‌کم بی‌جان شد و حتی نتوانست چشم‌هایش را دوباره باز کند تا تصویر پدرش را به نوش جان بسپارد.

یاس بی‌جان روی زمین افتاده بود و خبر از آشوبی که به پا کرده بود نداشت، آشوبی که شاید هم تقصیر یاس نبود اما گردن خیلی‌ها را می‌گرفت. چیزی می‌ورای تصور و دست سرنوشت چه ماهرانه همه چیز را می‌نویسد.

- رسیدیم.

فرمول خاصی



تکین سر از شیشه برداشت و چشمان خمارش را باز کرد. در را باز کرد و سست پیاده شد. صدای ریز آهنگی می‌آمد و هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر می‌شد. اشتباه می‌دید؟ مات شده بود، چند لحظه‌ای در بهت بود و با دیدنش که در حال تقلا کردن بود تمام دار و ندارش را باخت، تمام توانش را در ساق پاهایش ریخت و جلو رفت.

حتی یک کلمه از دهانش بیرون نمی‌آمد تا هر چه فحش و ناسزاست نثارشان کند. صاف به سمت یاس می‌رفت تا مرد ناشناسی که جوراب مشکی سوراخ داری را به سر کرده بود از یاس جدا کند که ناگهان به عقب کشیده شد. با شخص دیگری که همان‌طور روی صورتش جوراب کشیده بود درگیر شد.

آن هم چه درگیر شدنی که چندتایی حسابی نوش جان کرد، چون تمام وجودش چشم شده و دوخته‌ی دخترکی بود که بی‌حال می‌شد و مثل برگ خزان در حال سست شدن و افتادن بود. داد و بی‌داد می‌کرد، ضربات بی‌هدفش را در هر طرف که می‌توانست پرتاب می‌کرد تا از حصار دست مرد خارج شود و سمت یاس رود. صدای عربده‌ی بلندش کل کوچه را برداشته بود.

یک کلمه فرانسوی، یک کلمه انگلیسی. هر چه از دهانش درمی‌آمد می‌گفت. حریف مرد نمی‌شد. سر یاس که کمی به سمت شانهاش متمایل شد و چشم‌هایش کم‌کم روی هم می‌افتادند. تکین جدی‌تر به سمت مرد حمله ور شد. اهمیتی نمی‌داد که فک و گونه‌ی چپش از مشت محکم مرد می‌سوزد و گوشه‌ی لبش خون جاریست، تنها دخترکی را می‌دید که قلبش را با خود برده بود. شاید هم قلبش را پیش او جا گذاشته بود.

در میان تقلاهایش حتی چند باری روی زمین سر خورد اما به سختی ایستاد، باران سطح آسفالت را لغزنده و خیس کرده بود.

فردا خاص



بالاخره مرد را پخش زمین کرد و سمت یاس رفت. مردی که دستش را دور شانهای یاس حلقه کرده بود. با دیدن دوست پخش شده روی زمینش یاس را که خیالش از بی‌هوش شدنش راحت شده بود رها کرد و سمت تکین هجوم برد.

چندتا می‌زد و چند برابرش را می‌خورد. هر ضربه‌ای که می‌خورد جای درد کشیدن و داد و بی‌داد کردن با عجز یاس را صدا می‌زد، التماسش می‌کرد بلند شود، چشم‌هایش را باز کند. تمام تلاشش را می‌کرد، زیر ضربات ممتد مرد له و آوار شده بود، اهمیتی نمی‌داد، چشمش دخترک مچاله شده‌ای روی زمین را می‌دید، همین و بس!

هق بزرگی که گلویش را پر کرده بود، ناشی از بغض مردانه‌ای بود که آمدن سیل بزرگی از اشک را هشدار می‌داد. چند باری تلو تلو خورد ولی تمام زورش را جمع کرد و مرد را به عقب هل داد. چند لگد محکم به پهلوهایش زد و سمت یاس رفت. جلوی زانو زد. سرش را آرام بلند کرد. چشم‌های خیسش روی هم افتاده بودند. گونه‌هایش یخ کرده و صورتش بدتر از سفیدی برف، رنگ پریده شده بود. دستش که به پیشانی یخ زده‌اش خورد چشم‌هایش با نگرانی گرد شدند. سریع کت تنش را بیرون آورد. صدای خش خش کشیده شدن چیزی روی زمین را شنید. اهمیتی نداد، غنچه‌ی پژمرده‌اش مقابلش بود! یاس سفید کوچکش! کتش را مچاله کرد و زیر سر یاس گذاشت. روی سرش خیمه زد:

- یاس؟ یاس چشم‌ها رو باز کن؟ یاس عزیزم چشم‌ها رو باز کن؟ یاس پاشو ببرمت، این‌جا سرما می‌خوری! یاس بلند شو الان می‌رسن زورم بهشون نمی‌رسه! تو رو خدا بلند شو!

فصل خاصی



صدایش پر از التماس و خواهش بود. گرفتگی صدایش بغضش را به رخ می‌کشید. چه اهمیتی داشت؟ در این لحظه حتی اگر عرش آسمان هم ریختن و گریستنش را می‌دید چه اهمیتی داشت؟

- یاس جون تکین جون مامان مریمت، جون مستانه، جون هر کی دوست داری بلند شو! تو زندگیم زورم به همه چی رسید به جز هر چی مربوط تو بود! خواهش می‌کنم پاشو! زورم به زندگی نمی‌رسه پست بگیرم تنهایی، تورو خدا پاشو تنهام نذار یاس!

اگر چشم‌هایش باز بود و هوشیار حتما در صورتش فریاد می‌زد که چه طور می‌تونستی بری من رو تنها بذاری؟ تو چه طور دلت می‌اومد بری؟

اما حتی کوچک‌ترین انعکاسی نشان نمی‌داد. نفس‌هایش خس خس‌دار و سخت شده بود. صورتش به معصومانه‌ترین حالت ممکن می‌درخشید و نم باران گونه‌اش را نوازش می‌کرد، عجیب بود که حتی قطرات درشت باران هم با آرام گرفتن یاس، آرام گرفته بودند. در تب و تاب بیدار کردن یاس بود که ضربه‌ای محکم به سرش خورد. آن چنان سریع و محکم که حتی فرصت خارج کردن بازدمش را پیدا نکرد. پلک‌های بسته و مژگان پریشان خیس یاس آخرین چشم‌هایش را قاب گرفت. روی زمین افتاده بود و کم کم هوشیاری‌اش را از دست می‌داد. یکی از آن‌ها به سمت یاس آمد، یاس را با خشونت از روی زمین بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت، آخ که قلب تکین چه مظلومانه هزار تکه شد. دلش می‌خواست لاقل اندک توانی داشت تا بگوید:

- لامصب‌ها یکم آروم‌تر! غنچه‌ام می‌شکنه... .

نویسنده: ژلا حدیری

اما حتی تاب ل**ب زدنش را هم نداشت. آخرین رمقش را در پلک‌هایش ریخت و با آخرین قطره‌ی اشکی که از چشم‌هانش فرو ریخت بدرقه‌ی گل یاسش کرد. صدای ضبط هنوز می‌پیچید.

فردا خاص



آواک خیس

" چه کردم با خودم

که مرگ و زندگیم برام فرقی نداره

محاله مثل من

توی این حال بد

کسی طاقت بیاره!"

سرد بود، سرمای آن کشنده‌تر از درد عشق نبود، اما برای کسانی که سر پناهی نداشتند، درد بود و درد. نیمه‌های شب بود. خورشید پشت ابرها سو سو می‌زد تا پرتوهایش را به رخ بکشد و دوباره رخ بنمایاند، همین نشانی از حوالی گرگ و میش را می‌داد. تکین زانوی غم بغل گرفته به مریم خانوم نگاه می‌کرد که یک لحظه ساکت و دوباره لحظه‌ای بعد مثل مرغ سرکنده می‌شد و تقلا می‌کرد و می‌گریست.

دستمال کاغذی‌های گوله شده کف پذیرایی پخش بود؛ نه تنها دستمال کاغذی‌ها، بلکه گویی روی همه چیز گرد غم پاشیده بودند. صدای هق هق مریم خانوم گاهی اوج می‌گرفت، گاهی به نفرین می‌رسید، گاهی به دعا برای پیدا شدن یاس ختم می‌شد و گاهی هم... .

نگاهش که به تکین می‌افتاد دلش ریش می‌شد، سر بسته‌ی باند پیچی شده و زخمی که به صورت خط صاف عمودی کنار لبش جا خوش کرده بود به نظر می‌رسید باید اولین چیزهایی باشد که به چشم می‌آید، اما اولین چیزی که در چشم‌هان تکین می‌دید دو گوی سرخ غم گرفته بود.

نویسنده: ژملا حدیری

عاشق که بی کار نمی‌نشیند، گشته بود؛ کل شهر را گشته بود، و جب به و جب کوچه‌هایش را، خیابان‌هایش را، حتی بیمارستان‌ها.

گاهی به سرش می‌زد، دوباره عزم رفتن می‌کرد، برمی‌خاست، باز کوچه‌ها را متر می‌کرد و دوباره دست از پا درازتر برمی‌گشت. مریم خانوم هر روز شاهد



دیدن آب شدن تکین بود، چشم‌هایی که گود افتاده بودند، کبودی‌هایی زیر چشم، بدتر از همه چهره‌ای بود که انگار وقتی نگاه می‌کنی تنها یک مجسمه‌ی صیقل خورده‌ی بی‌جان را می‌نگری... .

حال‌شان خوب نبود، حال یک کارخانه و یک مادر و یک عاشق دل‌خسته، دل‌خسته؟ جسمش خسته بود ولی مگر دلی که عاشق باشد خسته می‌شود؟ دلی که یاسش را در بر بگیرد خسته می‌شود؟

جعبه‌های یک بار مصرف غذا در آشپزخانه روی زمین و کابینت و این دیده می‌شد، همه‌شان دست نخورده یا لاقل ناخونک خورده بودند، هیچ کدامشان اشتهايشان نمی‌رفت یک لقمه ل**ب بزنند. تکین یک هفته‌ای می‌شد که مانده و بست پیش مریم خانوم نشسته بود.

عزم ماندن داشت اما حال خراب مریم خانوم را که دید سعی کرد پیش مریم خانوم بماند و دست کم وقت‌هایی که مشغول گشت زنی نیست کمی دلداری‌اش بدهد، مراقبش باشد دوباره لازم سرم نشود و حالش خراب! یاس کجا بود؟ کجا؟ کاش می‌دانستند. کاش تکین بی‌هوش نمی‌شد تا لاقل بتواند دنبالشان برود. کاش مرد راننده، مردی ترسو نبود که در ماشین پنهان شود و تا وقتی مرده‌های منفور یاس را نبرده و تکین را پخش زمین نکرده بیرون نیاید. کاش و هزاران کاش دیگر که پشت هم زنجیروار وصل می‌شوند و دل را ریش و حال را زار می‌کنند.

صدای تلفن هم برای خودش این روزها معرکه‌ای به پا کرده بود، همین که زنگ می‌خورد مریم خانوم بی‌حال که گوشه‌ای افتاده و بی‌رمق عکس یاس را بغل زده بود به سوی آن هجوم می‌برد و سریع تلفن را برمی‌داشت، و امان از تلفن‌های عجیب و مسخره‌ی تبلیغات.

فرمول خاصی

- نمی‌دونم به پیر به پیغمبر من نمی‌دونم چی میگی!

مرد پاهایش را با حرص روی کف سیمانی می‌کشید و دندان غروچه می‌کرد.

- چرا فکر می‌کنی من دوتا گوش مخملی دارم؟ بین تا چیزی نگي همین آش

و همین کاسه هست! فکر کردی همه چی هر کی به هر کیه؟ مملکت الکیه؟

پول ما رو بکشین بالا یه آبم روش؟ برو دعا کن خودم پیداش کنم که بد نبینی!

یاس نگاه بی‌رمقش را به برهان تراب دوخته بود. همان مردی که ادعا بود و

به ظاهر شخصیت متمدن در کت و شلوارش! همین و بس! مگر چیز دیگری

هم می‌توانست باشد؟ البته چیزی به جز یک زندانی فراری! یک زندانی که

فرار کرده چیزی برای از دست دادن ندارد، اما هر کاری برای این که دیگران از

دست بدهند، می‌کند.

یاس مطمئن بود یک نفر دیگر هم در این ساختمان متروک نیمه کاره هست،

کسی که هر از گاهی پرسه می‌زند، چند باری هم سایه‌اش را دیده اما

نمی‌دانست کیست. دست‌های بسته‌اش مدت زیادی می‌شد که زق زق

می‌کردند. بوی سیمان و گچ و چوب خرد شده تنها بویی بود که این چند روزه

مشامش را آکنده کرده بود. تا چشمش کار می‌کرد و می‌دید بسته‌های گچ و

سیمان بود و آجرهایی که گوشه‌ای تلنبار کرده بودند. دلش از این همه سفیدی

اطرافش گرفته بود. تمام بدنش خشک شده بود و کمرش آن قدر تیر می‌کشید

که خودش را به برتری در درد از اعضای دیگر به یاس نشان دهد.

سرش گیج می‌رفت، نه این که چیزی نخورده باشد نه، برهان تراب به زور

غذاهای آماده‌ای که می‌گرفت را به خورد یاس می‌داد. دردش چیز دیگری

بود، وقتی چشم‌های بارانی مادرش را تصور می‌کرد قلبش می‌گرفت، وقتی

رفتن برای همیشه‌ی مردی را تصور می‌کرد که تکیه گاهش بود و خودش

نمی‌دانست، قلبش به ستوه می‌آمد و از تمام این‌ها بیشتر، دوتا چشم نگران

فردا خاص



پدري بود كه به چشم‌هايش زل زده بود و مي‌گفت ياعلى بگويد، مدام جلوي چشم‌هانش رژه مي‌رفت.

تمام دلخوشي‌اش اين بود كه آسمان نارنجي رنگ را هنگام غروب مفرورانه‌ي خورشيد به تماشا بنشيند و گرگ و ميش صبح را با غم‌هايش در هم بياويزد. به انتظار بنشيند تا صبح بعدي. شايد كسي بيايد، اتفاقي بيوفتد، شايد.

دلش مي‌خواست هر چه از دهانش در مي‌آيد نثار برهان كند، فايده‌اي نداشت، قبل اين كار را کرده بود. برهاني كه مي‌گفت مملكت قانون دارد و دم از قانون مي‌زد! كجا بود اين قانون كه نجاتش بدهد؟ مگر گروگان‌گيري جرم نيست؟

سر نخواستنش دعوا بود يا سر خواستنش؟ شايد هم هيچ کدام! به ارزش تکه پاره كاغذي پر پر شدن زندگي خودش و شايد چندين زندگي ديگر را بايد به نظاره مي‌نشست. اگر فقط پاي خودش به ميان بود اين قدر جگرش پاره پاره نمي‌شد، با غم سنگين مادرش چه مي‌کرد، بعد از نبود پدرش؟ اگر خودش هم نبود مادرش از غصه سر به جنون مي‌برد؟ قطعاً! و شايد چيزي بدتر از آن! ياس و مادرش به جز يك ديگر چه كسي را داشتند؟

سرش هر از گاهي خم مي‌شد و روي شانهاش مي‌افتاد. گويي به زور وصل گردنش بود. رنگ پريده‌اش تازگي نداشت اما اين روزها بيشتتر شده بود. چندين بار خودش را با صندلي كه رويش نشسته بود به زمين زده و نتيجه‌اي جز به خاك و گچ كشيدن خودش نداشت. فايده‌اي نداشت! اين طناب‌هاي لعنتي هم قصد گرفتن انتقام از ياس را داشتند كه سرسختانه نخ‌هايش به هم چسبيده بودند!

نویسنده: ژملا حدري

بعد از آن هم به ستون آهني بسته بودندش كه نتواند دوباره خودش را روي زمين كله پا كند. پايين ستون روي زمين نشسته بود و پاهایش هم كه به حالت دراز كش شده بود به سختي به هم با طناب گره خورده بودند.

فرمول خاصي



عجب وضعیتی! کاش قهرمان بچگی‌هایش بازم بود و می‌آمد، با همان روسری قرمز رنگ گل گلی مریم خانوم که یاس به زور به گردنش می‌بست، یاس را نجات می‌داد و با خود می‌برد. پدرش، همان قهرمان روسری پوش بچگی‌هایش! نه خبری از زورو بود و نه مرد عنکبوتی و نه سوپر من! پدرش تنها قهرمانی بود که در تمام دنیایش وجود داشت.

نزدیک‌های شب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت، آسمان باز رخت سیاه بر تن کرده بود و یاس به این فکر می‌کرد که شاید بختش هم چادر سیاه به تن دارد.

سر و کله‌ی برهان پیدا شد. پلاستیکی در دست داشت که حاوی ظرف پیتزا و جعبه‌های کوچک سیب زمینی سرخ کرده بود، یک دوغ و یک نوشابه هم کنار آن خودنمایی می‌کرد. یاس باز با دیدن برهان ردیف لیچارهایش را کنار هم بنا کرد و قطاروار سمتش روانه کرد.

کنار یاس روی زمین نشست. یاس به سختی زانوهای دردناکش را تکان داد. به جز یکی دوبار در روز آن هم با کلی نگهبانی برای رفتن به دستشویی طبقه‌ی پایین هیچ تحرک دیگری نداشت. ستونی که پشتش بود ظاهراً نقش تکیه گاه را بازی می‌کرد اما دردی بود بر انبوه خروار دردهای دیگرش.

به زور برهان یکی از جعبه‌های سیب زمینی را به خوردش داد و نگاه موشکافانه‌اش را به یاس دوخت.

- یاس مجبورم نکن برم سراغ کسایی که دوششون داری، می‌دونی که می‌تونم مثل آب خوردن مامانت رو بردارم بیارم این‌جا! می‌دونم دلت برای مامان جونت تنگ شده ولی فکر نمی‌کنم زیاد خوشت بیاد ببینی مامان جونت جیغ می‌زنه یا درد می‌کشه؟ با کمر بند چه‌طوره؟

فرمول خاصی

یاس از کوره در رفته بود. چشم‌هایش در آبی پر و لبریز از اشک شده بودند. بغض صدایش را خراش می‌داد:

- خفه شو! عوضی! تو حق نداری! مگه فرمول رو نمی‌خوای! با من کار داری به مامانم حق نداری دست بزنی! عوضی آشغال! چه قدر تو می‌تونی پست باشی بی شرف بی غیرت عوضی ...

سیلی محکمی که روی صورتش خورد چهار بند انگشت سرخ رنگ را روی گونه‌ی رنگ پریده‌ی سفیدش جا گذاشت. صدای سیلی مثل زنگ ممتد بی‌پایانی در گوشش می‌چرخید. به هن هن افتاده بود و این روزها درد بود که امانش را می‌برید، از زمین، آسمان، افکارش.

- یه بار دیگه همچین کلمه‌ای رو به زبونت بیاری ...

- یه بار دیگه چی؟ می‌خوای چی کار کنی؟ بکشیم؟ لطفا زودتر این کارو بکن بابا محسنم منتظرمه!

برهان کلافه دست به چانه و دور لبش کشید. نگاهش عجیب شده بود. سرش را در چند سانتی متری صورت یاس متوقف کرد:

- بازم بابات؟ بدبخت بیچاره! هر چی می‌کشی از باباته که پول ما رو خورد! بازم بابات؟ هه! چه قدر تو ...

یاس می‌خواست باز لیچار بارش کند اما عصبانیتش با یک مشت واژه و حروف و واج و ترکیبات وندی مشتق یا مرکب که کنار هم چیده می‌شدند، فروکش نمی‌کرد. پدرش بود! بابا محسنش! حق نداشت هر چه می‌تواند به دهانش بیاورد!

نفسی کشید و سرش را محکم به سر برهان کوبید. فریاد برهان بود که در فضای اطراف و ساکت ساختمان نیمه کاره پیچید. سر یاس به خاطر شدت

فرمول خاصی

ضربه‌ای که به سر برهان زده بود محکم به عقب پرت شد و به ستون پشت سرش خورد. پلک چشم‌هایش بلافاصله روی هم افتادند.

بد جوری بی‌هوش شده بود. برهان با بینی سرخ شده در حالی که دستش را روی صورتش فشار می‌داد از روی زمین بلند شد، سریع سمت یاس خیز برداشت که با دیدن چشم‌هان بسته و صورت خون‌آش ماتش برد. بهت زده به یاس نگاه می‌کرد، سرش به سمت پایین خم شده بود و قطرات خون از روی سرش به سمت پایین می‌افتادند.

حساب زمان و مکان از دستش در رفته بود، شاید هم حساب دقیقه‌ها و ساعت‌ها و روزها. باز در ماشین یاس نشسته بود و خیابان‌ها و هر جا که به ذهنش می‌رسید را متر می‌کرد. کارخانه هنوز طبق روال کار می‌کرد و نگذاشته بودند کسی از نبود یاس مطلع شود. از مستانه هم خبری نبود و این بیشتر از همه در چشم می‌آمد. اما مگر چه قدر می‌شد نبود یاس را نفهمید و برایش بهانه آورد؟

تکین می‌دانست که یاس چه قدر برای این کارخانه تلاش کرده و نمی‌خواست یک لحظه هم ضرری ببیند. حال آن‌که خودش بزرگ‌ترین زبانی که وجود داشت را دیده بود. چه قدر دلش تنگ شده بود برای دختر بچه‌ای که موهایش را خرگوشی می‌بست.

در این مدت تمامی آهنگ‌های یاس را از بر شده بود. بیشتر از همه یکی دوتا آهنگ بود که مدام گوش می‌کرد و اشک می‌ریخت. دلش امانش نمی‌داد، هر خاطره‌ای که داشت را مقابل چشم‌هانش برایش به تصویر می‌کشید. بوی عطر مخصوص یاس کل ماشینش را گرفته بود و در این مدت تکین چه قدر به این عطر وابسته شده بود. چه قدر دلش می‌رفت برای دیدن دوباره‌ی گل ظریفش. یاس کجا بود؟

" کجا باید برم یه دنیا خاطرت



تو رو یادم نیاره

کجا باید برم

که یک شب فکر تو

من رو راحت بذاره..."

صدایش نرم نرمک هم‌نوای خواننده شده بود. سوز دل‌خراشی که در صدایش موج می‌زد دل خودش را هم می‌لرزاند. تمام فکرش به یک نفر می‌رفت، برهان تراب!

مدام خودش را سرزنش می‌کرد. وقتی برهان را تحویل پلیس داد فکر می‌کرد دیگر تهدیدی برای یاس نباشد، حتی یک درصد هم فکر نمی‌کرد این مردک باز سر و پیدایش شده بود و نمی‌دانست چگونه زندگی تکین را به تاراج می‌برد؟ تکین دیوانه‌وار نگاهش را در کوچه و خیابان‌ها می‌چرخاند و مدام پلک می‌زد تا اشک‌هایی که دیدش را تار می‌کردند روی گونه‌اش سرازیر شوند. قلبش چند روزی می‌شد که خفیف تیر می‌کشید. کلافه بود، سردرگم، شاید هم گم شده! مگر یک کاغذ چه قدر اعتبار داشت؟ کاغذ لعنتی را بارها در دست‌هانش زیر و زبر می‌کرد و دوباره در جعبه‌ی کوچکش گذاشته و زیر صندلی‌اش سر می‌داد. کاش می‌دانست تراب کجاست تا لااقل کاغذ را به او بدهد. این تکه پاره‌ها به کسی وفا نکرده بودند که این بار بکنند، اما تا دل بخواهد زندگی به هم ریخته و آشوب‌ها و جنگ و خونریزی‌ها به پا کرده بودند.

مدام به سر و صورتش دست می‌کشید، یقه‌ی تیشرتش را می‌کشید. گویی دور گردنش تنگ شده و نفسش را سخت کرده بود، گاهی چند ضربه‌ی محکم روی پایش می‌کوبید و گاهی چند ضربه نثار فرمون ماشین می‌کرد.

فرمون خاصی

آخر تاب نیاورد و وقتی در چند سانتی اصابت با ماشینی بود و به سختی آن را کنترل کرد، گوشه‌ای کنار کشید و ماشین را خاموش کرد. سرش را روی فرمون ماشین گذاشت و همان‌طور که از عمق وجودش داد می‌کشید گریست. مردانه سخت و کمی باشکوه!

زیر ل**ب تکرار می‌کرد:

- محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره!

آسمان امروز آفتابی آفتابی بود، حتی تکه ابر کوچکی هم در آن دیده نمی‌شد، گویی تنها به پای دل گرفته یاس بود که می‌بارید. انگار حتی آسمان هم تکین را تنها گذاشته بود. سرش را بی‌تابانه روی فرمون ماشین می‌زد و چشم‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد تا کمی خاطراتی که در ذهنش نقش می‌بندند را کمرنگ‌تر کند، نمکی شده بودند روی زخم دوری یاس! سرش را که روی فرمون ماشین برداشت بی‌تابانه فریاد کشید:

- کجایی یاس؟ کجایی لعنتی؟

چند نفری که از کنارش رد می‌شدند با تعجب و چشم‌هایی گرد شده که در آن‌ها ترس هم دیده می‌شد نگاهش می‌کردند. برایش چه فرقی داشت؟ الان اگر کارد می‌زدند، خونش بیرون می‌آمد؟

بچه که بود تنها گرگ بچگی‌هایش تکین بود. وقتی دنبالش می‌کرد و بدو بدو می‌کرد تا از دستش فرار کند. تنها گرگ دنیایش یک پسر بچه‌ی تپلوی لپ قرمز با چشم‌هایی معصومانه و درشت و پلک‌هایی که روی گونه‌هایش سایه می‌انداختند بود. عجیب‌ترین گرگی که وجود داشت! یک بار یاس به اعتراضی گفته بود:

- چرا همش من باید خرگوش بشم؟ چرا تو خرگوش نمی‌شی؟ چرا من نگیرمت؟

فرمون خاصی

تکین انگشتش را در دهانش فرو کرده بود و بعد از مدتی فکر گفته بود:

- خب آخه چون تو موهات رو این جوری می‌بندی شبیه خرگوش میشی.
خرگوش که نمی‌تونه دنبال گرگ بدوئه!

یاس با یادآوری این خاطره لبخند تلخی زد، تلخ‌تر از هر قهوه‌ی اسپرسویی که می‌توانست وجود داشته باشد و شاید هم ورای آن!

- خب تو این جوری موهات رو ببند، تو خرگوش شو!

بعد از آن تکین را مجبور کرده بود بنشیند و ناشیانه با کش‌های موهایش، دو دسته از موهای تکین را به شکل ظاهرا خرگوشی آن هم کج و معوج و بهم ریخته به شکل خرگوش بسته بود و دوتا دسته موی خرگوشی روی سرش کاشته بود. با یادآوری چهره‌ی تکین خنده‌اش شدت گرفته بود، تلخ می‌خندید اما با صدای بلند می‌خندید. سنگینی نگاه خیره‌ی برهان را حس می‌کرد. سرش را که به سمت برهان چرخاند لبخندش را در جا قورت داد. حال بزرگ شده بود و گرگ‌های زندگیش یکی_دوتا که نبودند! گویی اصلا خلق شده بود که خرگوش باشد. خلق شده بود تا همان خرگوش بچگی‌هایش بماند!

سرش کمی درد می‌کرد. نمی‌دانست وقتی بی‌هوش شده بود، چه به سرش آمده و چه گذشته اما باند سفیدی دور سرش پیچیده شده بود و حدس می‌زد چند بخیه‌ای را میله‌ی نوک تیزی که از ستون بیرون زده سرش را با اصابت با آن چند دوخت و دوز و بخیه‌ای میهمان کرده.

امروز هوا نه بارانی بود و نه ابری اما چیزی ته دل یاس غل می‌زد و قصد داشت با حکمرانی‌اش تمام محتویات معده‌اش را خالی کند. باز مثل چند روزی پیش برهان که از وراجی‌هایش خسته شده بود، به ستونی تکیه زده و با تلفن همراهش ور می‌رفت. یاس حدس می‌زد به نفر دومی که نمی‌دانست کیست

فردا خاص



پیام می‌دهد. این مرد قصد بی‌خیال شدن نداشت که نداشت! مرغش یک پا داشت.

به بیش از آن هم راضی نمی‌شد. گاهی که آفتاب امانش را می‌برید یا سر جایش خشک می‌شد و تمام تنش جاننش را به ستوه می‌آوردند، قصد می‌کرد بگوید که فرمول لعنتی کذایی دست تکین است اما همین که فکرش به ذهنش خطور می‌کرد، هنوز جوهره‌ی فکرش خشک نشده، در جا پشیمان می‌شد. اما چه قدر دیگر باید منتظر می‌ماند؟ اصلا باید منتظر چه چیزی می‌ماند؟ شاهزاده‌ی ناجی سوار بر اسب؟ یا... .

هوفی کشید و سرش را به ستون تکیه زد. حداقل خوبی‌اش این بود که دکتر گرامی که سرش را بسته بود. به برهان گفته بود که باید کمی تحرک داشته باشد و برهان در نهایت سخاوت طنابی که یاس را به ستون وصل و محکم می‌کرد، باز کرده و حال یاس با دست و پای بسته اما جدا از ستون روی زمین نشسته بود. برهان یک لحظه هم از یاس چشم بر نمی‌داشت، در این مدت حتی یک بار هم شخص دوم مرموز را ندیده بود.

عجیب‌تر از همه سکوت برهان بود، نه اینکه چیزی نگوید نه! اتفاقا این چند روز تمام مغزش را با انواع انوار کلمات مزین کرده بود! اما کاری نمی‌کرد، یعنی از عملی کردن تهدیدهایش خبری نبود. حتی یاس احتمال این را هم می‌داد که از مستانه به عنوان وسیله برای اعتراف یاس استفاده کند اما دریغ از کوچک‌ترین حرکتی!

فکرش به یک چیز می‌رفت، با خودش می‌گفت شاید تنها دزدیدنش بهانه‌ای باشد برای دور نگاه داشتنش از کارخانه، شاید برای بدست آوردن کارخانه! اما نه، به گفته‌ی تراب آن تکه کاغذ بیشتر از چند کارخانه می‌ارزید، چرای آن را یاس هم نمی‌دانست. سرش پایین بود و به مورچه‌ای که نمی‌دانست چه گونه در این ارتفاع از زمین و در این طبقه آمده نگاه می‌کرد که صدای تلفن برهان



یاس را به خودش آورد. برهان پوزخندی زد و تماس را وصل کرد، گویی روی آیفون بود که صدا پخش شد و خون را در رگ‌های یاس منجمد کرد:

- بین فقط بلایی سرش آورده باشی زنت نمی‌ذارم! گوش کن بی‌ناموس... .

- هی هی داری تند میری! دیگه داری زیادی رو پیدا می‌کنی! یه کلمه دیگه ادامه حرفت رو بگی قطع می‌کنم!

- خیلی خب، خیلی خب! فقط یه لحظه بشنوم صدات رو!

- لازم نیست بشنوی. با چشم‌های خودت دیدی که، پیش ماست.

صدای پشت خط چند ثانیه‌ای متوقف شد اما صدای خس خس نفس کشیدن پرحرص آن به گوش می‌رسید. کمی بعد ادامه داد:

- فقط چند ثانیه! تو به خواسته‌ات می‌رسی! فقط چند ثانیه کوتاه مادرش بی‌تابی می‌کنه!

یاس کوبش تند قلبش را حس می‌کرد. وای، وای از مریم خانوم. یعنی چه حالی داشت؟ یاس کم مانده بود بلند گریه کند، درست مثل بچگی‌هایش، وقتی که در شلوغی بازار برای لحظاتی کوتاه گم می‌شد و بهانه‌ی مادرش را می‌گرفت.

- حرف بزن دیگه می‌شنوی که صدات رو! خوب بلبل زبونی می‌کنی! یهو لال شدی؟ حرف بزن.

برهان با احتیاط و با فاصله از یاس ایستاده بود، چسب زخمی که روی بینی‌اش خودنمایی می‌کرد دلیل این احتیاط را کاملاً نمایش می‌داد. *پیش‌ترتیا حیدری*

- الو؟

- یاس عزیزم خوبی؟ یاسم؟ گل قشنگم؟ مادر جان؟ عزیزم یه چیزی بگو! یه چیزی بگو مامان دارم می‌میرم آخه.

یاس پر بغض و با صدایی لرزان گفت:

- حال خوبه مامان جان، نگرانم نباش خوبِ خوبم. مامان خوبی؟ نترسی ها، من هیچیم نیست، همه چی خوبه. تو آروم باش زود میام پیشت باشه؟ الهی قربونت بره یاس!

یاس بی تابانه چشم به صفحه‌ی گوشی برهان دوخته بود که برهان تلفنش را عقب کشید و سمت همان ستون که به آن تکیه زده بود رفت و با صحبت کردن خودش امان پاسخ دادن را از مریم خانوم گرفت.

- شنیدی که صداش رو! از منم سالم‌تره!

نگاهش روی سر باند پیچی یاس بود. یاس نگاه ملتهب و تب دارش را به تلفن در دست برهان دوخته بود اما این بار به جای مادرش دوباره تکین کلاف صحبت را به دست گرفت.

- جرئت داری فقط انگشتت بهش خوره!

- می‌دونی که یاس دست منه، بهتره تهدید نکنی به نفعته.

- می‌دونی که فرمولم دست منه! عکسشم که دیدی.

برهان پوفی کرد.

- ولی اون عکس که چیزی رو نشون نمیده، از کجا باید... .

- خودت می‌دونی! یا اعتماد می‌کنی یا همین‌طور منتظر می‌مونی، چون یاس از چیزی خبر نداره.

نویسنده: ژلا حدیری

یاس کم کم حدس‌هایی می‌زد، پس برای همین بود که برهان عجیب و غریب شده بود، داشت به خواسته‌اش می‌رسید. چه قدر دلش کفش‌های پاشنه ده سانتی باریکش را می‌خواست تا پاشنه‌های باریکش را درست در فرق سر به قول خودش، خاک بر سر برهان بکوبد!



قلب یاس هنوز آرام نگرفته بود، اما کمی از شدت تپش‌هایش کم شده بود. صدای دو تن از عزیزترین‌هایش را شنیده بود و همین قوتی شده بود و در جانش اندک اندک رخنه می‌کرد. در افکارش غوطه‌ور شده بود که لحظه‌ای نفهمید تکین چه به برهان گفت که برهان تلفنش را از حالت بلندگو خارج کرد و از جایش بلند شد و قدم زنان از یاس دور شد.

یاس می‌دانست برهان آدم باهوشی است، که توانسته از زندان فرار کند یا لاقط چیزی در این مایه‌ها، این را هم می‌دانست که به علت فراری بودن برهان دم به تله نداده و قطعا مکان واقعی را به تکین نخواهد گفت، اما در این میان نحوه‌ی رد و بدل کردن فرمول‌گذاری برایش ابهام داشت و از طرفی... افکارش را نمی‌توانست جمع کند. روی هر چیزی که متمرکز می‌شد فکر دیگری نشانه‌اش می‌رفت و پریشان‌تر می‌شد. از سمتی به این فکر می‌کرد که واقعا تکین نرفته و پیش مریم خانوم است؟ از سویی دیگر فکرهای مربوط به برهان لعنتی ذهنش را آکنده می‌ساخت.

آن شب هم مثل شب‌های دیگر با بدرقه‌ی ستارگان و به نظاره نشستن گرگ و میش آسمان، به خواب رفت. غافل از اتفاقاتی که خواهند افتاد و روزی که خواهد داشت... روزی که دیگر روی مدار تکرار همیشگی این چند روز اخیر نمی‌چرخید و حوالی و حواشی خودش را داشت.

- می‌دونم سرهنگ ولی بیشتر از این نمی‌شه منتظر موند. من همه‌ی این مدت رو به خاطر شما کاری نکردم. من دیگه نمی‌تونم، طاقتش رو... .

فرمول خاصی



- تکین جان ببین نباید ریسک کرد، تو تا این جا کمک کردی، بسه دیگه بقیشو بسپر به ما؛ ازت خواهش می کنم کاری نکنی که عملیات چند ساعت بعد کلا بره روی هوا.

سرهنگ معتمد دستش را مطمئن روی شانه ی تکین گذاشت.

- می دونی که اون یه مجرم فراریه و هر کاری ازش برمیاد. هنوز حتی همدست هاش رو پیدا نکردیم، پس تنهایی و بی گدار به آب نزن.

تکین این حرف های «صبر کن و الان وقتش نیست و کاری نکن و...» در گوشش نمی رفت. بدهکار این حرف ها نبود، دیگه تاب نداشت. تاب ماندن را! آن هم حالا که مکان دقیق مخفیگاه برهان تراب را به کمک سرهنگ پیدا کرده بود. می خواست خودش دست به کار شود، می ترسید اگر برهان لحظه ای بو ببرد که با پلیس همکاری می کند چه بلایی سر یاس خواهد آورد! برای همین آرام نمی گرفت.

سرهنگ آخرین حرف هایش را برای محکم کاری زد:

- تکین باید قول بدی که تنهایی و خود سر کاری نکنی! وگرنه مجبور می شم بگم بازداشتت کنن تا عملیات تموم شه.

تکین کلافه نگاه عاجزش را به سرهنگ دوخت. شقیقه ی سپید شده ی سرهنگ معتمد نشان از سن و سال دار بودنش نبود، نشان از تجربه و قدمت کاری اش بود. تکین کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت:

- باشه قول می دم.

سرهنگ نگاه پر جذبه و جدی اش را درست درون سیاهچال های مردمک چشمان تکین نشانه گرفته بود. موشکافانه نگاهش می کرد، از حرفی که تکین زد چندان رضایتی حاصل نشده بود اما مردد سر تکان داد:

- امیدوارم همین طور باشه که می گی!

هر دو که از اتاق کار مخصوص سرهنگ بیرون آمدند، مریم خانوم بلافاصله با دیدنشان برخاست. سرهنگ که سوال مریم خانوم را پیش بینی کرده بود، با خوشرویی گفت:

- نگران نباشین، چیزی نمونده دیگه. یکم دیگه می‌گیریمش.

- خدا خیرتون بده. خدا سایتون رو از سر خونوادتون کم نکنه. مراقبش باشین.

سرهنگ چشم‌هایش را مطمئن روی هم گذاشت و با گام‌هایی نظامی وار و استوار دور شد. تکین سرش پایین بود، حرف مریم خانوم تلخ نبود،

اما کنایه داشت. نبود پدر یاس از حرف‌های مریم خانوم هم می‌بارید.

چقدر تاب این جای خالی می‌توانست سنگین باشد! و باری که مریم خانوم به دوش می‌کشید کمی شانه‌های مردانه می‌طلبید.

تکین حال و روز این روزهای مریم خانوم و اوضاع فشارش را می‌دانست، برای همین سمت مغازه‌ای که آن حوالی دیده بود رفت تا آبمیوه‌ای چیزی پیدا کند و بگیرد. در سرش هزار سودا بود و گویی گام‌هایش باخبر از افکار مشوش‌اش بودند که خودکار مسیر را طی می‌کردند... .

دو ساعتی گذشته بود و هنوز به موعدی که با برهان مقرر کرده بودند، چند ساعتی مانده بود؛ اما گویی ثانیه‌ها روی دوش تکین تلنبار شده و سنگینی می‌کردند که این قدر زمان سخت می‌گذشت. می‌خواست کاری کند و در این شرایط بزرگ‌ترین کار این بود که در واقع هیچ کاری نکند! اما مگر می‌توانست دست روی دست بگذارد؟

نویسنده: ژلا حدیری

مریم خانوم تسبیح در دست گاهی ذکر می‌گفت و گاهی قرآن کوچک جیبی‌اش را می‌خواند. صفحاتش برجسته و پف کرده شده بودند، رد سیلاب اشک‌های مریم خانوم بود که آن‌ها را به این وضعیت انداخته بود.

فرمول خاصی



با شروع ساعت شش عصر، زمان عملیات فرا می‌رسید. تکین فرمول خاص را در دست داشت و عزم کرده بود آن را به برهان بدهد. هر چند می‌دانست برهان با دیدن این کاغذ... .

با بدرقه‌ی مریم‌خانوم و رد شدن از زیر قرآن کوچک جیبی‌اش همراه چند مأمور دیگر به راه افتاد. سوار ماشین یاس شد. از آینه‌ی ماشین می‌توانست مأمورین را ببیند که با لباس‌های مبدل و ماشین‌هایی که کاملاً عادی بدون اینکه در چشم کسی بیاید دنبالش با فاصله می‌آیند. می‌دانستند برهان خودش به این مکانی که مشخص کرده بود نمی‌آید برای همین عده‌ای همراه تکین سر قرار می‌رفتند و عده‌ای دیگر سمت جایی که برهان به عنوان مخفی‌گاه انتخاب کرده بود می‌رفتند.

درست زیر پله‌هایی که عکس تبلیغاتی ذکر شده را داشت متوقف شد. نیروهای پلیس را در نزدیکی خود نمی‌دید، اما در همین حوالی مراقبش بودند. طولی نکشید که موتورسیکلتی رسید و مردی کلاه کاسکت به سر با لباس مخصوص موتور سواران کنار ماشین یاس متوقف شد. تکین شیشه را پایین کشید.

- از کجا مطمئن بشم بعدش ولش می‌کنین؟

- راه دیگه ای نداری. خودت شرط رو قبول کردی.

- ولی اگه... .

- اگه پشیمونی می‌تونی بری.

- نه نه. خیلی خب وایسا الان بهت می‌دم.

تکین سمت داشبورد خم شد. مرد ناشناس با صدایی که بم شده بود گفت:

- بهتره زرنگ بازی به سرت نزنه که من از تو زرنگ ترم!

نویسنده: ژاله حیدری

فرمول خاص



تکین اسلحه را به آرامی سر جایش گذاشت و سر بلند کرد تا به مرد نگاه کند. کلت کوچک مشکی رنگی را زیر آستین لباسش طوری گرفته بود که مشخص نشود و مستقیماً سر تکین یا مغزش را اشاره گرفته بود.

- فکر کنم به من زنده احتیاج داشته باشی تا اون فرمول رو پیدا کنی!

مرد با این حرف کمی عقب کشید و آستین لباسش را مرتب کرد. تکین دوباره سمت داشبورد خم شد و جعبه‌ی مشکی را برداشت. کاغذی که درون جعبه بود بی‌هیچ شک و شبهه‌ای همان فرمول خاص مخصوص بود، اما می‌دانست که بعد از باز کردن جعبه بهت زده خواهند شد.

آن را سمت موتور سوار گرفت. مرد موتور سوار پوزخندی زد و آن را در کاپشنش جاسازی کرد. سمت تکین خم شد و آدرس برهان را گفت.

- چرا داری بهم می‌گی؟ چرا می‌خواهی کمک کنی؟

- من از اولشم نمی‌خواستم وارد این بازی بشم. نمی‌خواستم به یاس صدمه‌ای برسه... حواسم بهش بود ولی... بهتره بری قبل از اینکه اتفاقی برایش بیوفته. برهان خیلی ازش کینه داره.

- یعنی چی؟ چه اتفاقی بیوفته؟ درست حرف بزن چی شده چرا...

- راه من از برهان جداست. برو، پیداش کن.

موتور سوار ناشناس به راه افتاد و با سرعت بین ماشین‌ها لایی می‌کشید و حرکت می‌کرد. ماشین‌هایی که محتوی آن‌ها مأموران خبره‌ی مخصوص بودند به دنبالش روانه شدند. تکین با بهت به مرد نگاه می‌کرد که دور می‌شد، دیگر وقت تعلل نبود. به سمت آدرس رفت. هر چند قبلاً این آدرس را پیدا کرده بودند اما سرهنگ دقیقش را به تکین نمی‌گفت، می‌دانست که به آن آدرس کی رود و کله‌خراب بازی در خواهد آورد. عاشق بود دیگر، مجنون و دیوانه!

فرمول خاص



موتور سوار گاز می‌داد و هر از گاهی به آینه‌های کنار موتورش نگاه می‌کرد. می‌دانست پلیس‌ها در تعقیبش هستند، باهوش‌تر از برهان تراب بود. تلفنش بی‌وقفه زنگ می‌خورد و بی‌آنکه نگاهش کند قطعش می‌کرد. لحظه‌ای بعد دکمه‌ی روی هندزفری‌اش را فشار داد و تماس متصل شد.

- به خدا می‌کشمت. یاس و این ساختمون رو به آتیش می‌کشم! می‌کشمت برسام اون فرمولو بیار! برسام می‌کشمت!

برهان بود که پشت خط عربده می‌زد و خط و نشان می‌کشید. برسام می‌دانست برهان دیوانه‌تر از هر چیزی است که فکرش را بکند، اما این را هم می‌دانست که تا چند لحظه‌ی دیگر مأموران مثل مور و ملخ می‌ریزند و احاطه‌اش می‌کنند، پس کاری از جانبش بر نمی‌آمد. خونسرد پاسخ داد:

- باشه هر کاری می‌خواهی بکن.

- صبر کن قطع نکن، فکر می‌کنی من انقدر احمقم که بی‌گدار بزنم به آب؟ فکر کردی فقط یاس اینجاست؟ اگه بشنوی مستانه جانم دو طبقه بالاتر روی می‌لگردها بسته شده چه حالی می‌شی؟ دوست دارم قیافت رو ببینم!

برسام مکث کرد. حرف در دهانش خشکید. آن دخترک تخس اما معصوم در این ماجرا نقشی نداشت، آن دخترک تخس را به زور وارد این بازی کرده بود اما حقیقت این بود که هیچ گناهی نداشت. همه‌ی این‌ها زیر سر برهان بود! برهان بود که با ترساندن مستانه از کشتن یاس وادارش کرده بود خیلی چیزها را از کارخانه و یاس به او بگوید. با صدایی غضبناک در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد غرید:

- دارم میام!

تماس قطع شد. دلش می‌خواست تلفنش را محکم روی زمین بکوبد اما هنوز با آن کار داشت. پلیس‌ها کم کم به برسام می‌رسیدند، یکی-دوتا هم نبودند

فرمول خاصی

که بتواند غالب آن‌ها شود. شماره‌ای را گرفت و هنزفری‌اش را کمی جابه‌جا کرد، پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد.

- بله؟

- ببین من نمی‌دونم تو کی هستی! هر کی هستی می‌فهمی عشق یعنی چی، خواهش می‌کنم ازت بگو برن باید برم تو اون ساختمون! اگه دیر برسم برهان اون ساختمونو آتیش می‌زنه، باید با هم بریم! بهشون بگو برن بعد از عملیات من خودم رو تسلیم می‌کنم!

- چی می‌گی! آتیش می‌زنه؟ چ...

- وقت رو تلف نکن زود باش! بعدش راه بیوفت دنبال من.

و تماس را خاتمه داد. دوستش داشت، اما نه به اندازه‌ی یاس...

تکین زود به خودش مسلط شد و از بهت بیرون آمد. مسیرش را سمت دیگری کج کرد تا به مرد موتور سوار برسد. سریع با سرهنگ تماس گرفت و از او خواست که به نیروهایش بگوید تا با مرد موتور سوار کاری نداشته باشند. ماجرا را که برای سرهنگ تعریف کرد سرهنگ قبول کرد. چند لحظه‌ی بعد همان ماشین‌ها که دور برسام را احاطه کرده بودند از سرعتشان کاستند، اما از دور موتور سوار دور نشدند. سرهنگ به آن‌ها دستور داده بود تا همچنان تعقیبشان کنند و مراقبشان باشند، همچنین با گردان آتش نشانی و آمبولانس هم تماس گرفته بود. هر اتفاقی ممکن بود بیوفتد... هر اتفاقی!

تکین آن قدر گاز داد که بالاخره به مرد موتور سوار رسید. کنارش به موازات موتور حرکت می‌کرد. شیشه‌ی کنارش را که پایین کشید مرد موتور سوار با داد گفت:

- این طوری نمی‌رسی پیاده شو با این موتور بریم.

فردا خاص



تکین مردد سر تکان داد و کنار اتوبان متوقف شدند. برسام برای چند هزارمین بار خودش را لعنت کرد که این مکان که چندین متر با ساختمان نیمه کاره فاصله داشت را انتخاب کرده بود.

مأموران پشت سرشان بیسیم به دست شده و تمام اتفاقات را مو به مو گزارش می‌دادند.

تکین که پشت موتور نشست با سرعت باد به راه افتادند. در این مدت نبود یاس تکین بارها در ذهنش آن دو مرد گروگان گیر را سلاخی کرده و به روش‌های مختلف به قتل رسانده بود، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که روزی سوار بر ترک موتور کسی شود که یاسش را ربوده.

چند دقیقه که گذشت فضای دیدشان را جاده‌های بی‌آب و علف خاکی و ساختمان‌های فروریخته یا نیمه کاره پر کرد. داشتند به مکان مورد نظر نزدیک می‌شدند.

جلوی ساختمانی بلند، اما نیمه کاره متوقف شد.

همه‌جای ساختمان را دود و آتش برداشته بود. آدم‌های کمی که دور ساختمان نیمه کاره جمع شده بودند، از دور تنها چیزی که می‌دیدند رنگ شعله‌ی نارنجی قرمز آتش و دودهای غلیظ حاصل از آن بود که به بالا می‌رفت. ماشین‌های آتش نشانی، آمبولانس و ماشین‌های پلیس آن حوالی پارک شده بودند. آتش نشانان در تقلا بودند برای خاموش کردن آتش، اما وقتی به نتیجه‌ای نرسیدند، تلاش‌هایشان را کم‌تر کردند؛ این تنها ساختمانی نیمه کاره بود و فکر می‌کردند تمام آن افراد که به گزارش پلیس آن‌جا بودند، دستیگر شده‌اند. پس دیگر دلیلی نبود برای زدن به دل آتش مهیب و هولناکی که به پا خواسته بود. از طرفی ساختمان چند لحظه یا مدتی دیگر فرو می‌ریخت و تقلا بی‌فایده بود. تنها سعی می‌کردند شدت آن را کمی بکاهند.

فرمول خاصی



رقص شعله‌های نارنجی آتش در فضای تاریک شب شاید خواستنی بود اما در دل تکین چیزی جولان می‌داد که ...

سرش را روی زمین سیمانی سرد زمین گذاشته بود، بی‌صدا شانه‌هایش می‌لرزید. کسی چه می‌دانست گاهی حتی آسمان هم بی‌صدا می‌بارد، گاهی حتی آسمان هم در برابر زمین سر خم می‌کند، کسی چه می‌دانست، کسی از آسمان دل آبی یاس خبر نداشت. اما گویی امروز زمین و زمان کمر بسته بودند که با دردهایشان دوره‌اش کنند.

درد؛ این کلمه‌ی سه حرفی چیزی نیست که هیچ وقت وجود نداشته باشد، هر جا پای زندگی در میان باشد گویی پر سیم‌رغش را آتش زده باشند، به زودی در حوالات پیدایش می‌شود. درد را می‌گویم. واژه‌ای که آه از نهاد همه برآورده و گاه اشک‌های مظلومانه‌ی اشرف مخلوقات خدا را جاری ساخته. کسی چه می‌دانست؟ کسی حتی فکرش را هم نمی‌کند که درست وقتی همه چیز بر منوال پیش می‌رود به یکباره ورق برگردد و این‌بار دنیا باشد که یکه تازه بر روح و روانت بنوازد و غم بنوازد و بنوازد.

گاهی آدم دلش می‌خواهد کسی باشد برای دلش، برای حال و هوایش، نه اصلا فقط برای خودش مرثیه‌ای بخواند. و عجیب یاس همه تن خواستار این مرثیه بود.

نور چراغ آبی و قرمز فضای تاریک اتاق را پر کرده بود. صدای زلزله‌ی خشمی بی‌سیم روحش را می‌خراشید، شاید هم جانش را، نه این نمی‌توانست پایان باشد، نباید این بار این‌گونه دفترش نوشته می‌شد. می‌توانست کم کم گرما را حس کند. کاش کسی بود، آرام می‌آمد، دفتر زندگی‌اش را طوری دیگر

فرمول خاصی



می‌نوشت و بعد هم می‌رفت. اصلاً نمی‌خواست بماند، فقط می‌آمد و...! مراسم کاش و کاش گفتن‌هایی که همیشه آدم‌ها بعد از پشیمانی و حسرت برگزار می‌کردند این بار نصیب یاس شده بود.

چشمان پر اشکش زیر نور قرمز و آبی که یک در میان در اتاق پخش می‌شد، می‌درخشید. درست چند لحظه بعد صدای شلیک گلوله‌ای بود که با هق لجبازی که سد بغض گلویش را شکسته، یکی شده بود. پارچه‌ی سیاهی که دور دهانش بسته بودند مانع از این می‌شد که حتی جیغ خفیفی بکشد. دست‌هایش مدت‌ها بود که از بی‌رحمی و گره محکم طناب دورش سرخ و زخم شده بود. هر از گاهی جلوی دیدگانش سیاه و تار می‌شد. برهان قبل از رفتنش دور دهان یاس را هن بسته بود و بعد رفته بود. کوچک‌ترین درصد احتمالی برای فرار و رهایی یافتن برای یاس نگذاشته بود.

سرش از ضعف و گرسنگی گیج می‌رفت. بوی سوختگی و دود و غبار در مسامش جمع شده بود و به این ضعف شدت می‌داد، کربن دی اکسید و مونوکسید معروف کم کم دوره‌اش می‌کرد برای گرفتن جان.

یاس زیر بار زور که نمی‌رفت! حال با این مقاومت کردن‌هایش نگذاشته بود جانی در تنش بماند.

صدای آژیری که می‌آمد، شاید اگر در شرایط دیگری بود خوشحالش می‌کرد. اما حال بعید می‌دانست با این دست و پای بسته‌اش، دهان چفت شده با پارچه‌ی دور دهنش و آتشی که از هر سو و هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشید، کسی بتواند پیدایش کند یا حتی اگر پارچه‌ی دور دهنش نبود و می‌توانست فریاد بزند، کسی صدای داد و فریادش را از طبقه‌ی چندم ساختمان بلندی بشنود. راستی طبقه‌ی چندم بود؟ کجا بود؟ حتی این را هم نمی‌دانست. فقط از شکل و شمایل ساختمان مشخص بود که ساختمانی تازه ساخت و نیمه کاره است و از ارتفاعی که داشت احتمالاً بالای هفت طبقه از زمین فاصله داشت.

فرمول خاصی

دود و بخار و آتش هر لحظه بیشتر به فضای کوچک اطراف یاس دست اندازی می‌کرد و همه را چپاول کرده بود.

همه‌جا را آتش و دود فرا گرفته بود و نفس کشیدن را هم سخت می‌کرد. بی‌جان روی زمین دراز شد. همه چیز روی پرده‌ای نامرئی در میان آتش و شعله و دود در برابر دیدگانش نمایان شد و در کسری از ثانیه از برابر چشمانش عبور کرد.

گویی فیلم آن‌ها را می‌دید، آن هم به صورت زنده. تلخ و بی‌رمق لبخند زد.

حس می‌کرد سرش سنگین شده، برای ثانیه‌ای چشمانش را بست و وقتی چشمانش را گشود چیزی جز سیاهی و حلقه‌ی باریکه‌ای از نور نارنجی آتش نبود. کم‌کم این هاله‌ی باریک نارنجی رنگ هم محو شد و سیاهی ممتدی که حال جلوی چشمانش رخنه کرده بود گویی مثل دفعه‌های قبل که سرگیجه می‌گرفت، قصد تمام شدن نداشت.

دیگر حتی اکسیژنی برای کشیدن نبود. کم‌کم گرما را در نزدیکی صورت خود احساس می‌کرد. پلک‌هایش آرام روی هم افتادند، ضربان قلبش گویی آرام‌تر از قبل کلاویه‌های قلبش را می‌نواخت، درست لحظه‌ای که در خلسه‌ای سنگین فرو رفت، صدای دادش را شنید. قبل از آنکه کاملاً بیهوش شود به خودش اعتراف کرد، شاید دوستش دارد. شاید هم همین فکر بود که در آخرین لحظات در توهماتش نقش بسته بود. درست قبل از آنکه به بابا محسنش فکر کند که انتظارش را می‌کشد؟

صدا باز هم در فضا پیچید و منعکس شد. کسی چه می‌دانست، شاید هم توهم نبود. اما هر چه که بود، دیر شده بود. یاس چند ثانیه‌ای می‌شد که بی‌جان روی زمین افتاده بود.

فرمول خاصی

به نزدیک جمعیت رسیدند. برسام می‌خواست جلو برود که با اشاره‌ی یکی از پلیس‌ها محاصره شد. با بهت به اطرافش نگاه می‌کرد. به خودش که آمد پلیس‌ها با خشونت او را گرفته بودند و سعی در دستبند زدن به او داشتند. بلند رو به تکین داد می‌کشید:

- مگه قرار نشد کاری باهام نداشته باشن؟ لعنتی یکی اون توئه! من باید برم! ولم کنین!

برسام با دیدن پلیس‌ها و مأموران و... فکر می‌کرد که یاس را پیدا کرده‌اند. برهان را هم دید که در ماشین پلیس با دستبند به دستگیره‌ای که بالای پنجره بود قفل و زنجیر شده بود. پلیس‌ها مستقیماً او را به سمت ماشینی که برهان در آن بود، بردند. همین که سوار شد به برهان پرید، اگر می‌توانست و دست‌هایش بسته نبود قطعاً زیربار مشتش و لگدهایش خونین و مالینش می‌کرد. برهان در این اوضاع تنها می‌خندید. تکین با دیدن برهان به سمتش آمد.

- یاس کجاست؟ با توام می‌گم یاس کجاست؟

- پیداش کن اگه می‌تونی!

تکین دیوانه‌وار مشتی روی ماشین زد که چند مأمور به سمتش آمدند. به زحمت به خودش مسلط شد، عذر خواهی کرد و از ماشین دور شد.

برسام به سختی دستش را در جیب کاپشنش کرد و جعبه را برداشت. حواس چند مأمور به آتش سوزی و ساختمان در حال سوختن بود. جعبه را که باز کرد کاغذ را برداشت. به کمک دهانش آن را از کرد و با دیدن محتوای آن ماتش برد. شاید هیچ وقت اینقدر رو دست نخورده بود. چند باری زیر و

رویش کرد اما به جز همان تک کلمه هیچ چیز دیگری هویدا نبود. با خودش گفت شاید تکین سر کارش گذاشته باشد، اما با دیدن کاغذ و خط و نقش و نگار خاصش مطمئن شد که این کاغذ همان است، هیچ شکی در آن نبود. آن را با حرص روی پای برهان کوبید. آن قدر عصبانی شده بود که دیوانه‌وار دستش را که به دستگیره زنجیر شده بود تکان می‌داد و به در و دیوار خودش را می‌کوبید. از طرفی فکرش به ساختمان بود.

برهان با دیدن کاغذ همانند برسام ماتش برد.

- یعنی چی؟ این چیه؟ فرمول رو بده!

- فرمول؟ هه این همون فرموله! بدستش آوردی حالا؟

طولی نکشید که با هم درگیر شدند، هر چه از دهانشان می‌تراوید نثار یکدیگر می‌کردند و هم دیگر را زیر سیل هجوم حرف‌هایشان گرفته بودند. هر از گاهی هم تقلا می‌کردند تا چند لگد به هم بپراندند، دست‌هایشان که بسته بود! برهان و برسام آن قدر به هم پریدند که در نهایت پلیس‌ها برای این که جدایشان کنند در دو ماشین جدا گانه آن‌ها را گذاشتند.

تکین با پلیس‌ها صحبت می‌کرد و مدام از یاس می‌پرسید. خبری از یاس نبود. حتما پیدایش نکرده بودند. لحظه‌ای بعد صدای داد و بیداد یک نفر بلند شد، همان موتور سوار بود که داد می‌زد و می‌گفت که یک نفر داخل ساختمان است. از برهان جدایش کرده بودند و در ماشینی دیگر قرار داشت.

سمت آن‌ها رفت. کنار برسام متوقف شد:

- یاس طبقه‌ی چندمه؟ کجاست؟ پیداش نکردن.

- چی؟ یاس رو مگه... مگه...

- لعنتی می‌گم بهت یاس کجاست؟

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی



- طبقه‌ی هفتم. برو ترو جون هر کی دوست داری بهشون بگو یکی توئه!
برهان گفت دو تا طبقه بالای طبقه‌ایه که یاس هست، برو!

تکین پایش را هنوز روی زمین نگذاشته بود که ناگاه ماشینی که با سرعت زیاد نزدیک می‌شد در همان نزدیکی‌ها متوقف شد، طوری که جمعیت پراکنده شدند تا مردی که دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد، آن‌ها را زیر نگیرد. طوری ترمز کرد که بوی سوختن چیزی و صدای ناموزون کشیده شدن چرخ لاستیک‌ها با زمین آمد. در را با شدت باز کرد و به نحوی خودش را از ماشین بیرون انداخت. دیوانه‌وار به سمت آتش می‌دوید و داد می‌کشید. اسمی را فریاد می‌زد، صدایش کمی گرفته بود، کسانی که اطرافش بودند کاملا این را حس می‌کردند، برخی دیوانه می‌خواندندش، برخی مجنون و برخی با تعجب نگاهش می‌کردند. مگر به جز دیوانگی است، که این گونه فریاد بکشد و به سمت دل آتش به خاسته رود؟ آتش نشانان مانعش می‌شدند و پیش می‌زدند.

داد می‌کشید و با همان صدای گرفته‌اش التماس می‌کرد که بگذارند برود. هر چه می‌گفت کسی در ساختمان است باور نمی‌کردند، می‌گفتند همه جا را گشته‌اند و کسی در ساختمان نیست. بغض در لا به لای فریادهای گرفته‌اش جولان می‌داد. لحن صدای ملتمسانه‌اش دل هر کسی که اطراف بود را می‌سوزاند و به آتش می‌کشید. به سمت صدا چرخیدند. برسام آن را به خوبی می‌شناخت و تکین نه! گویی تقلا داشت وارد شود و اجازه نمی‌دادند.

- مستانه! بذارین برم! ترو خدا! مستانه!

چشم‌های برسام گرد شده بود، کسرا این‌جا چه می‌کرد؟ اصلا کسرا از کجا مستانه را می‌شناخت؟ با برهان همکاری می‌کرد یا...
نویسنده: زیلا حیدری

تکین دیگر بیشتر از این معطل نکرد. به سمت جمعیت رفت، می‌خواست نزدیک شود که به فکرش رسید اگر نگذاشتند مرد ناشناس وارد شود بی‌شک

فصل خاصی



تکین را هم نخواهند گذاشت، برای همین سرجایش متوقف شد. اطرافش را سریع با نگاهی که سو سو می‌زد از نظر گذراند.

به سمت ماشین آتش نشانی رفته و یکی از لباس‌های مجهز مخصوص را کش رفت. کپسول نسبتاً بزرگی هم برداشت و بعد از آن که لباس‌ها را تن زد، به راه افتاد. با سرعت جلو می‌رفت و جمعیت را کنار می‌زد. بیشتر آن‌ها را نیروی انتظامی و آتش‌نشانی و کارکنان آمبولانس تشکیل می‌دادند. قلبش آن قدر تند می‌زد که فکر می‌کرد هر لحظه است، که از جایش کنده شده و جایی نزدیک معده‌اش سقوط کند. از جلوی آتش نشانان که رد می‌شد یکی از آن‌ها که گویی فرمانده‌شان بود فریاد زد:

- کجا؟ کی به تو گفته...؟

و صدای بلندش با حرف مرد نیمه کاره ماند:

- دستور از مرکز رسیده. یکی توئه.

استرس مزمنی وجودش را فرا گرفته بود که کم مانده بود توان و تسلطش را از او بگیرد.

تکین خودش هم نمی‌دانست این حرف‌ها را از کجا می‌آورد. مجنون بود دیگر، هر کاری برای یاسش می‌کرد.

کلاه مخصوص آتش نشانی که سرش گذاشته بود تا حدودی سرش را می‌پوشاند. محض احتیاط ماسک مخصوصی را هم برداشته بود. منتظر نماند و با همان سرعت به راهش ادامه داد. مرد فرماندهی آتش نشانی با تعجب نگاه می‌کرد:

نویسنده: زیلا حیدری

- کی به این دیوونه گفته بره تو؟ این کی بود؟

کسی پاسخی برای جواب دادن نداشت، همه‌ی مأموران یکی دیگر را نگاه می‌کردند. مرد فرمانده گفت:



- بالابر رو آماده کنین، اگه واقعا راست گفته باشه و کسی اون تو باشه زیاد وقت نداریم. باید کمک کنیم. بجنبن بچه‌ها.

- ولی اگه کسی نباشه... .

فرمانده با داد و عصبانیت گفت:

- کدوم دیوونه‌ای می‌ره تو دل آتیش وقتی هیچکی توش نباشه؟ بجنبن وقت بیست سوالی نیست.

ضربه‌ای به شانهای مرد زد و او را به سمت بقیه‌ی بچه‌ها سوق داد.

هممه‌ای به پا شده بود، ماشین‌های پلیسی که برسام و برهان را دستگیره کرده بودند به سمت اداره راه افتادند اما هنوز چند ماشین دیگر مانده بود. با کمک مأموران آتش نشان بالابر فلزی آماده شد و تا جایی که می‌شد بالا رفت. مرد فرمانده عقب گرد کرده بود و داشت به ساختمان نگاه می‌کرد. ناگاه داد کشید:

- طبقه‌ی هفتم، طبقه‌ی هفتم... برین بالاتر تا طبقه‌ی هفتم ببرینش بالا!

دستور فرمانده مو به مو اطاعت می‌شد. لیک آتش از هر سو زبانه می‌کشید و هر لحظه به شدت و سرعت آن افزوده می‌شد. بوی چوب سوخته و آهن و گچ و سیمان در هم آمیخته شده بود. صدای جلز و ولز سوختن که آتش به پا کرده بود هم به گوش می‌رسید. یک آتش‌نشان هم در بالابر فلزی منتظر ایستاده بود. چند دقیقه نگذشته بود که صدای داد و فریاد بمی که در صدای آتش محو شده بود به گوش مرد آتش نشان رسید، کمی به سمت ساختمان رفت. داد کشید:

- بیا! بیا این سمت عجله کن! وقت نداریم بدو!

بلافاصله تکین با جسمی روی دوشش از زیر شعله‌های آتش که زبانه می‌کشیدند بیرون آمد و به سمت مرد رفت. یاس بی‌رمق روی شانهاش بود.

مرد آتش نشان سریعاً به کمکش شتافت تا هر دو را سوار کند، مرد یاس را از روی شانه‌اش پایین آورد، سوار بالابر کرد، خودش هم داشت سوار می‌شد که شعله‌های آتش ناگه زبانه کشیدند. مرد تعادلش را از دست داد و تنها به پاره سنگی که از ساختمان بیرون زده بود آویزان شد. آدم‌هایی که پایین ایستاده بودند داد و فریاد می‌کردند. بالابر را با احتیاط کمی پایین‌تر آوردند تا جایی که نزدیک تکین شد. با آن که کم در این کار مهارت نداشت و برای همین هم بی‌گدار به آب نزده بود اما شعله‌های آتش مانعش می‌شدند که از مهارت‌هایش استفاده کند. دوره‌اش را در فرانسه دیده بود و حتی کارت داشت. مرد آتش‌نشان بعد از اینکه از جای دختر مطمئن شد به سمت تکین چرخید:

- با شماره‌ی من دستتو ول کن.

تکین که گرد و خاک درون چشمانش رفته و مجبوراً چشم‌هایش را بسته بود گفت:

- نمی‌شه، من هیچ‌جا رو نمی‌بینم.

- من دارم، بهت گفتم ول کن، من می‌گیرم.

با داد گفت:

- نمی‌تونم، تعادل ندارم.

مرد مثل خودش داد زد:

- لجبازی نکن، یکم فقط فاصله داریم، می‌تونم بگیرم، تو به من اعتماد کن.

- ...

- آتیشه شوخی که نداره ول کن لامصب!

فرمول خاصی



قبل از آن که فرصت کند چیزی بگوید یا باز پاسخی بدهد آتش بیشتر شد و تکین را با شدت به عقب پرتاب کرد. حتی خود آتش نشان هم نفهمید چگونه و به چه سرعتی تکین را در هوا گرفت. اگر آتش نشان لحظه‌ای درنگ کرده بود قطعا پخش زمین می‌شد.

ماشینی که زیر بالابر بود صبر نکرد تا آن‌ها را پایین بیاورد. تنها با بی‌سیمی که همراه آتش نشان بود به آن خبر دادند که محکم سر جایشان بایستند.

فرصت پایین آمدن برای آن‌ها فراهم نبود، ماشین حرکت کرد تا از آتش فاصله بگیرد. چند لحظه‌ی دیگر ساختمان فرو می‌ریخت، شاید حتی ممکن بود به علت مصالح زیادی که در انبار وجود داشت منفجر شود و تمامی ساکنان روی بالابر روی زمین پرتاب شوند و صدمه‌ی شدیدی ببینند برای همین با سرعتی نسبتا تند از آن جا فاصله گرفتند و بلافاصله آتش کل ساختمان را در برگرفت. تنها چیزی که می‌دید آتش بود و بس. آن قدر که حتی آوار شدن ساختمان در دل آتش تند و تیز کمی پنهان شده بود.

- یاس؟ یاس کجایی؟ یاس؟

صدایش را روی سرش انداخته و اطراف را دنبال یاس می‌گشت. بالاخره پیدایش کرد. بی‌جان روی زمین افتاده بود. روی زانو کنارش نشست:

- آخ یاس خوب شد پیدات کردم، اگه بدونی چقد دنبالت بودم! دستامو بسته بودن نمی‌داشتن پیام پیشت. وقتی رفتی تنها شدم... یاس من می‌ترسم چرا هیچی نمیگی؟ یاس پاشو!

- بسه مستانه. باید بریم.

مستانه سریع سر برگرداند. شخصی سفید پوش را مقابل خود دید.

- چی؟ کجا باید بریم؟ من یاسو تنها نمی‌ذارم! باید بهش بگم که بی‌گناهم، باید بهش بگم که مجبور شدم، باید بگم چون دوش داشتم... .

- اون صداتو نمی‌شنوه.

- چی می‌گی! یاس پاشو.

اهمیتی به مرد نکرد، پشتش را به او کرد و یاس را تکان داد. در کمال تعجب دستش از جسم یاس رد می‌شد. چشمانش گرد شده بود و ترس در تک تک حرکاتش واضح مشخص بود.

- نگاه کن! یاس اون پایینه! ساختمون ریخته. ببین!

بلافاصله بعد از حرف مرد ساختمان آوار شد. روی هوا معلق بود. دستش را با حالت بهت روی دهانش گذاشته بود و به پایین نگاه می‌کرد. یاس را روی برانکاردی گذاشته و به سمت آمبولانسی که کمی آن طرفتر پارک شده بود می‌بردند. برگشت و به مرد نگاه کرد:

- تو جادوگری؟ چی کار کردی یهو ساختمون ریخت؟ چی کار کردی که یاس...

- مستانه! تو... .

دهانش تکان نخورد. در واقع دهانش اصلا تکان نمی‌خورد، مستانه تنها طبق عادت فکر می‌کرد که دهان مرد تکان می‌خورد. این بار گویی صدایش را درون ذهن خودش می‌شنید:

- تموم شد... .

ناخودآگاه سمت آوار کشیده شد و از میان آجرها و آلات ساختمانی که می‌سوختند جسم خودش را دید که در هم رفته و... سریع رو برگرداند تا بیشتر از این نبیند.

نویسنده: ژیلاد حدری

فرمول خاصی



این حالت خلسه و بهتی که در آن فرورفته بود گویی تمامی نداشت. یک لحظه صدایی بلند که به عربده کم شباهت نبود حواسش را پرت کرد و به آن سمت صدا خیره شد. نمی‌دانست چرا اما حس می‌کرد مدت‌هاست مرد را می‌شناسد. اسمش کسرا بود نه؟ در دفتر دستک تکین او را دیده بود اما این حس آشنایی فراتر از این حرف‌ها بود. باز روی هوا معلق شد، جایی میان آسمان و زمین گیر کرده بود. نیرویی او را به سمت بالا می‌کشید. هاله‌ای سفید بالای سرش دید و چند صدم ثانیه‌ی بعد با قدرت به سمت آن هاله‌ی نورانی کشیده می‌شد....

کسرا آن قدر داد و بیداد کرده بود و عربده کشیده بود که صدایش باریک و بی‌توان شده بود. پرستار به زور آرامبخش را برای چندمین بار در سرمش تزریق کرد. کسرا بی‌رمق با چشم‌هایی سرخ شده به سرمی نگاه می‌کرد، که قطره‌قطره از آن فرو می‌افتاد و در لوله‌ی باریکی که به آن وصل بود جاری می‌شد. صحنه‌ی فرو ریختن ساختمان مدام جلوی چشم‌هایش بود و یک لحظه هم نمی‌توانست آرام بگیرد، البته اگر از اثر قوی آرام‌بخش‌ها فاکتور می‌گرفت.

زیر ل**ب زمزمه‌وار برای چند هزارمین بار بی‌رمق تکرار کرد:

- حتی فرصت نکردم بهش بگم دوشش دارم... چرا بهش نگفتم دوشش دارم؟

چند لحظه نگذشته بود که سر و کله‌ی دو مأمور سبز پوش نیروی انتظامی پیدای شد. آمده بودند تا بفهمند این مرد ناشناس که به یک باره در میان صحنه حاضر شده کیست و... دیگر سوالات که شگرد این مأموران است.

- هی اسم مستانه رو می‌آوردی، مستانه کیه؟

فردی خاص



کسرا جانش به لبش رسید، درست زیر گردنش آن را حس می‌کرد، زبانش در دهانش مثل چوب خشک شده بود. کاش این مرد نام مستانه را به زبان نمی‌آورد... مستانه که بود؟ مستانه که بود؟

چشم به سقف سفید دوخت. ترک‌های ریز سیاهی داشت که زیاد به چشم نمی‌آمد. کسرا در این لحظه هم ترک‌ها را می‌دید و هم ساختمانی که در آبی جلوی چشمانش آوار شد. تلخ با همان صدای خش‌دار گرفته که ناشی از داد کشیدن‌هایش بود گفت:

- اگه گذاشته بودین برم... الان دنیای من بود...

مأمور که وحید ساری نام داشت دستش را محکم روی میز کوبید.

- بیا اینم فرمولی که دنبالش بودی! چندتا خانواده رو بخاطرش بهم زدی؟ چند نفرو خورد کردی؟ تو حتی باعث شدی یه نفر بمیره! چی داری بگی؟ برهان چیزی نمی‌گفت. سرش به زیر افکنده و به کاغذی که در دستش بود می‌نگریست.

- حرف بزن! زود باش! جواب من نه، جواب اون خانواده‌ی داغ‌دار رو چی میدی؟ خانواده ای که هنوز نمی‌دونن جیگر گوشه‌اشون زیر یه عالمه آوار توی آتیش سوخت و مرد؟ چی بهشون می‌گی؟ چطوری روت می‌شه حتی واسه‌ی اعدام جلوشون وایستی؟ بخاطر این؟

نویسنده: ژلا حدری

برگه را از دست برهان کشید و در هوا تاب داد. پرونده‌اش را خوانده بود و جرم‌هایش را می‌دانست. زیر نام اعتبارش خیلی کارها کرده بود. آتش بیار معرکه را هم باید به صفحه‌ی آخر پرونده‌اش اضافه می‌کرد، تنها این نبود،

فرمول خاصی

چندین صفحه و چیزهای زیادی باید به انتهایش پیوست می‌داد. این مردک...

دلش می‌خواست تا چند نفری که پشت مانیتور به نظاره‌اش نشستند نبودند تا مرد مقابلش را سیر می‌زد.

- تو مردی؟

دندان‌هایش را محکم روی هم می‌سایید. سرهنگ گفته بود که برای این کار تازه وارد است و بهتر است کس دیگری برای بازجویی بیاید، اما گوشش بدهکار نبود. می‌خواست حال که پرونده‌اش را زیر دست دارد خودش هم بازجویی کند، پرونده‌ای که به زور از سرهنگ گرفته بود.

چند برگه‌ی A4 را مقابلش گذاشت و خودکار آبی را طوری روی میز کوبید که برهان از جا پرید.

- بنویس... .

مشتی محکم روی میز کوبید و از در بیرون رفت. سرهنگ راست گفته بود، نمی‌توانست... .

برهان با حالی دگرگون و صورتی که به کبودی می‌زد؛ نیم‌نگاهی به برگه‌ها و خودکار انداخت و سپس به برگه‌ای خیره شد که همان فرمول خاص بود. در آن تنها یک کلمه نوشته شده بود:

«الله»

نویسنده: ژیلادری

با احساس چیزی روی پیشانی‌اش چشم باز کرد. بلافاصله احساس سنگینی از بین رفت. چشمانش را که باز کرد شدت نور چشمانش را زد.

فرمول خاص



چندبار پلک زد تا بالاخره توانست به آن نور عادت کند. صداها اول بم و گنگ و مبهم بودند و کم کم برایش واضح تر شدند. بچ بچ‌های ریز و صدای پیچ کردن (صداکردن) دکترهای بیمارستان به گوش می‌رسید. سنگینی چیزی روی صورتش آزارش می‌داد. مردمک چشم‌هایش را حرکت داد و از بین پلک‌های نیمه بازش ماسک اکسیژن روی صورتش را تشخیص داد.

نگاهش را به سمت دستش سر داد که سرم و چند سیم باریک به آن وصل بود و کمی در دستش احساس سوزن سوزن شدن حس می‌کرد.

- خوبی؟ یاس به هوشی؟ یاسی منو نگاه کن!

یاس نگاه بی‌رمقش را سمت صدا برگرداند. هاله‌ی محو تکین را تشخیص داد که با چندبار پلک زدن تصویرش برایش واضح تر شد. گویی صدایش را گم کرده بود که بی‌حرف نگاهش می‌کرد. تکین که روی صندلی کنار تخت یاس نشسته بود، کمی به سمت جلو به سمت یاس متمایل شد. با نگرانی نگاهش می‌کرد.

زبان مثل چوب خشک شده‌اش را در دهانش تکان داد. بی‌جان چیزی گفت ولی صدایی که شنیده شد چیزی مثل فس فس بود. انعکاس صدای بی‌توانی که در ماسک اکسیژن می‌پیچید بهتر از این نمی‌شد! به زحمت منظورش را به تکین فهماند، تشنه‌اش بود، گلویش می‌سوخت.

تکین کمی با فکر نگاهش کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. چند لحظه‌ی بعد با دختری سفید پوش به اتاق آمد. با دم و دستگاه‌های اطراف یاس کمی ور رفت و همان طور که احوال پرسى می‌کرد و بی‌آنکه منتظر جواب بماند سراغ سوال بعدی می‌رفت، علائم مهم را چک می‌کرد.

- خب یاسی خانوم می‌تونى حرف بزنى؟ چیزی یادت میاد؟

فرمول خاصی

یاس دستش را به سمت ماسک دور دهانش برد که دست دختر سفید پوش که گویی دکتر مراقبش بود روی دستش قرار گرفت.

- خب، فقط می‌خواستم مطمئن شم هوش و حواست سر جاشه، درسته دیگه؟

با نگاهی شیطنت‌آمیز به تکین اشاره کرد. یاس خسته‌تر از آن بود که منظورش را بفهمد، اما تکین که فهمیده بود سعی در خوردن لبخند نقش بسته‌ی روی لبش داشت. یاس نگاه عاجزش را سمت تکین چرخاند. هنوز چیزی نگفته بود که تکین خودش منظورش را فهمید و به دکتر اشاره کرد.

- آهان، نه الان که مطمئن شدم حالش بهتره ایرادی نداره، فقط بیشتر از نصف لیوان نخوره. فعلا یکم نفس کشیدنش براش سخته باید تحت نظر باشه. خداروشکر که سوختگی چندانی هم نداره. چه شانسی آوردی دخترا!

یاس حرکتی نکرد، اما تکین تلخ لبخند زد. به این فکر می‌کرد چگونه به یاس بگوید که مستانه... مدام خودش را سرزنش می‌کرد، باید کاری برای دوستش هم می‌کرد، اما آن لحظه یاسش تمام نگاهش را پر کرده بود. اصلا نمی‌دانست پیدایش کرده‌اند؟ هنوز نفس می‌کشد یا... .

لیوان آب را تا نیمه پرکرد و کمک کرد تا یاس نیم خیز شود. ماسک را کمی پایین‌تر کشید و آب را به خوردش داد. لیوان را که روی میز کوچک کنار تخت گذاشت سر و کله‌ی سرهنگ پیدا شد. تکین به احترام سرهنگ بلند شد و گرم احوال‌پرسی کردند. با این که سرهنگ جدی و خشک می‌نمود، اما نگاهی مهربان داشت.

- بهترین خانوم عنقا؟

نویسنده: ژیللا حدیری

یاس آرام سر تکان داد. مردی که کنارش ایستاده بود بسیار ناآشنا می‌نمود و اگر هم جایی دیده بود او را به یاد نمی‌آورد. اما از لباس‌های سبزتیره و درجه‌های ستاره‌ای روی شانه‌هایش مشخص بود که مربوط به نیروی

فرمول خاصی



انتظامی است، نمی‌دانست با این تعداد ستاره چه مقامی دارد، اما از سن و سال دار بودن مرد حدس می‌زد که آدم مهمی باشد.

- خب به نظر می‌رسه الان وقت مناسبی برای پرس و جو نباشه. می‌ذاریم برای یه وقت بعد، ولی شما همراه من بیاین باید صحبت کنیم.

سرهنگ دستش را به شانهای تکین زد و دنبال هم از اتاق بیرون رفتند.

یاس هنوز گرم خواب نشده بود که صدای مریم‌خانوم، گرم و دلنشین در جانش نفوذ کرد و نشست. چشم‌هایش را سریع باز کرد و به سمت راستش چرخید.

- الهی مادر قربونت بره، الهی مادر برات بمیره عزیز دلم! چی به روزت آوردن مامان جان؟

چشم‌های یاس از شوق هلال شده بود و با دلتنگی که داشت، سیر مریم‌خانوم را نگاه می‌کرد. نیم خیز شد و در آغوش مادرش فرو رفت.

- چی کار کردن باهات مادر؟ سرت چی شده؟

یاس با یادآوری ضربه‌ی محکمی که به برهان زده بود نیمچه لبخندی زد. ماسک روی صورتش را برداشت و با صدایی پچ پچ مانند گفت:
- حال یکی رو گرفتم.

مریم‌خانوم با اخم ماسک یاس را سر جایش برگرداند و یاس را وادار کرد دراز بکشد.

- رفتم برات کمپوت سیب و گیلان گرفتم. این پسره تکین برات آبمیوه و کمپوت گرفته بود، ولی گفتم بچم یاس گیلان و سیب بیشتر دوست داره. یکم بخوری زود جون بگیری.

فردا خاص

مریم خانوم گوشه‌ی چشمش اشکی بود، اما خوشحال بود که همه چیز تقریباً به خوبی تمام شده بود و دیگر از شر برهان خلاص شده بودند. دست‌هایش را بالا برد و با صدای بلند گفت:

- خداروشکر که بالاخره همه‌ی این اتفاقا به خوبی تموم شد!

یاس هم در دل خدا را شکر کرد اما نمی‌دانست همه چیز آن‌طور هم که فکر می‌کند خوب تمام نشده. هنوز نمی‌دانست که...

فصل آخر

صدای یاسین کل فضا را گرفته بود. چند لحظه بعد سر و کله‌ی مردی با کلاه نقش و نگاردار سبز و ردای مشکی بلند و لباس‌های تیره پیدا شد. میکروفون بدست گرفته بود و چند ثانیه‌ی بعد شروع کرد به خواندن مرثیه‌های خاص سر قبر کرد. صدای شیون و زاری بود که با بلند شدن صدای سوزناک مرد شدت گرفت. قلب یاس با این صداها محکم در هم کوبیده و فشرده می‌شد.

لحظه‌ای خاطرات رهایش نمی‌کردند. چهره‌ی معصومانه‌ی مستانه مدام مقابل چشمانش بود. و صدایش... آخ از صدایش که بیشتر از خاطره‌هایش جولان می‌داد و یاس را حسابی در خلسه فرو برده بود. مستانه با آن چادر مشکی رنگش، کک و مک‌های ریز روی گونه‌اش که چهره‌اش را دوست داشتنی می‌کرد، چشمان ریز اما کشیده و حالت دارش، انبوه مژگان بلندش، صورت کشیده‌اش، بینی سر راست قلمی خاصش که گویی ستون صورتش بود آنقدر که به صورتش می‌آمد، چانه‌ی دو تکه‌اش و ل**ب‌های کوچک یاسی رنگش...

فصل آخر



مگر می‌شد شیطنت‌هایش را فراموش کرد؟ صدای مادر مستانه شاید گوش خراش به نظر می‌رسید، اما بیشتر از همه دلخراش بود... و شاید هم جگرخراش!

- ای خدا عجب غلطی کردیم کارآگاه بازیمون گل کرد اومدیم کمک این تهی مغز! خدایا خودت منو نجاتم بده، الان معلوم نیس مامان و بابام چجوری نگرانم شدن! حتما تا پزشکی قانونی‌ارم گشتن! ای وای خدایا!

- مستان؟ من مثلا رئیس‌تاما! یکم الکی رعایت کنی بد نیست!

- رئیس‌م بودی! الان که توی شرکت نیستیم، اصلا رئیس‌م هستی الان چی کار می‌خواهی بکنی؟ الان رئیس بودنت چه فایده‌ای داره؟ وقتی قراره تو این دخمه‌ی تاریک بمیریم؟ اصلا هیچ فکر کردی اگه این‌جا جن داشته باشه چی؟
غر زدن‌هایش وقتی دوتایی برای کارآگاه بازی رفته بودند...

«- مستان این‌جا تابلو نداره! الان کجاییم؟ تو راه رو بلدی؟»

- ای وای! بیچاره شدیم. خدایا خودت نگاه کن بگو! این چی بود آخه آفریدی! اصلا اینو آفریدی منو چرا نزدیک این آفریدی! بدبختی پشت بدبختی! می‌شه تو گینس ثبتش کرد! بدبخت‌ترین روز زمین! فقط مونده یه دسته گرگی شغالی، روباهی، ماری چیزی بیان امروز شامشون رو با ما تأمین کنن! این گوشیم که نه آنتن می‌ده! نه به اینترنت وصل می‌شه جی‌پی‌اس بزیم نه شارژ داره درست و حسابی! فقط مونده بنزین تموم شه!

- مستانه جان عزیزم می‌شه انقدر بلاهای مختلف رو منو وار و پیشنهادی صاف نذاری کف دست خدا؟ همینمون مونده فقط تو این شرایط! جای دعا کردنشه که از این بر بیابون راحت شیم نشسته داره... .

صدای تِرک تِرک مرجان سالار مستانه همان پژوی دویست و شیشش برخاست. ماشین چندبار به شدت تکان خورد و به یکباره ایستاد. بوی

سوختگی ریزی درون ماشین پیچید. یاس نگاهی به مستانه انداخت و بعد صاف نشست. انگشتانش را چنگوار به روی لپها و گونه‌هایش می‌کشید تا خودش را کنترل کند. آخر نتوانست تاب بیاورد و بلند گفت:

- تو که دست به دعوات خوبه یه دعام بکن الان زمین باز شه زلزله بیاد همین جا فرو بریم چندین سال بعد به عنوان سنگواره‌های تاریخی پیدامون کنن!»

نفرین کردن‌هایش... خاطره‌هایش گویی در نمایش روی پرده‌ی فرضی مقابل چشمان یاس مسابقه گذاشته بودند.

نصفه شب زنگ زدن‌ها و... .

مگر می‌شد فراموشی گرفت؟ مگر به همین راحتی‌ها بود؟ دلش برای آن موجود منفور غرغروی تخس تنگ شده بود. گویی هنوز در مخیله‌اش نمی‌گنجید، حرف‌های تکین و سرهنگ و بقیه را باور نمی‌کرد. نمی‌توانست، مستانه تنهایش نمی‌گذاشت! مستانه کسی نبود که رفیق نیمه راه باشد، پای یاس می‌ماند حتی اگر قرار بود دعوا و سرزنش‌های پدر و مادرش را به جان بخرد.

نگاه سرد یاس میخ اسم مستانه بود که روی پلاکارد مشکی بالای خاک گذاشته بودند. و عکسی که کنارش قرار داشت و ربانی مشکی... .

» - یاس می‌گما من وصیت می‌کنم وقتی مردم منو مومیایی کنن.

- حالا چرا مومیایی؟

- خیلی با کلاسه دیگه!

- اینم می‌دونی که برای مومیایی کردن اعضای داخلی و هر چی دل و روده‌ی آدم بیرون میارن می‌ریزن تو یه کوزه به جاش توی بدن قیر پر می‌کنن که بدن مومیایی شده بیشتر سالم بمونه؟

نویسنده: ژیللا حدری

فرمول خاصی

مستانه با چشموهای قلمبیده و دهانی نیمه باز با لحنی ترسیده سریع گفته بود:

- حالا که فکر می‌کنم بگو همون کفنم کنن. خیلی به صرفه‌تره! تازه سفیدم هست مثل فرشته‌ها می‌شم!»

قطره‌ی درشت اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌ی چپش غلطید. تکین نفسش را به بیرون فوت کرد. از صبح با نگرانی یاس را می‌پایید که خشک و بی‌حرکت مثل مرده‌های متحرک می‌نمود. نگاه سردش، تکین را بیچاره کرده بود. مدام به سر و گردن و صورتش دست می‌کشید.

هر کاری کرده بود طی این چند روز تا یاس به گریه بیوفتد اما فایده‌ای نداشت. نگاه سرد و یخی یاس مَهر ناامیدی را بر قلب تکین می‌کوبید.

«- بله دیگه! شما پولدارین این چیزا براتون عادیه!»

زانوهای یاس گویی دیگر تحمل وزنش را نداشتند که خودسرانه لرزیدند و قبل از آن که یاس را پخش زمین کنند، تکین روی هوا یاس را گرفت.

- یاس خوبی؟ منو نگاه کن! بیا یکم آب بخور!

یاس کمی تکین را نگاه کرد و دوباره خیره‌ی قبر شد. چیزی نمی‌گفت، چند وقتی بود که هیچ کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد. چقدر عجیب ساکت شده بود. هر چقدر می‌خواست تا تمام این اتفاقات را باور نکند قبر مقابلش خطی می‌کشید روی تمام تصورات و تلاش‌هایش.

«- خانوم مدیر... خانوم مدیر؟ یاسو؟ یاسی؟ یاس؟» نویسنده: ژیللا حدری

و بعد صدای خنده‌ی شیطنت آمیز مستانه... یاس به آغوش تکین تکیه زد. پناهگاه جدیدش را دوست داشت. این مرد تکیه‌گاه این چند روزش شده بود و شاید هم... تمام روزهایی که فکرش را نمی‌کرد!

فرمول خاصی



سکوت تلخش تنها یک دلیل داشت، دیگر مستانه‌ای نبود که او را به حرف بیاورد، مستانه‌ای نبود که با هم سر موضوعات مختلف سر و کله بزنند، مستانه‌ای نبود که مثل آچار پیچ گوشتی بیشتر کارهای کارخانه را برایش حل کند. چقدر این حس عجیب این روزهایش برایش آشنا می‌نمود، همان حس سردی و تلخی عمیقی که وقتی بابا محسنش رفت تمام زندگی‌اش را در برگرفت. غم عمیقی که از گوشه و کنار زندگی‌اش رخ‌نمایی می‌کرد.

صدای گریه‌ها که بیشتر شد تکین دیگر منتظر نماند. نگاهی به مریم‌خانوم انداخت و به یاس اشاره کرد. مریم‌خانوم منظور تکین را فهمید. سر تکان داد و صبورانه کنار مادر مستانه نشست تا کمی آب به خوردش دهد و آرامش کند.

تکین بازوی یاس را گرفت:

- بسه دیگه یاس، بریم.

یاس پاهایش را تقریباً روی زمین می‌کشید تا به دنبال تکین برود. از سر تا پایش غم می‌بارید. هنوز کاملاً از قطعه‌ی سیصد و هشت خارج نشده بودند که یاس متوقف شد. صدایی متوقفش کرده بود.

- یاسی؟ یاس منگولا؟ یاسو؟ بسه دیگه بابا! مگه من مردم این جوری ماتم گرفتی! من که هستم!

سریع به عقب برگشت و با دیدن مستانه مات شد.

- بابا دختر پدر خودت و اون بدبخت بیچاره رو درآوردی! نکن این کارا رو تکین نمی‌گیرت می‌ترشی ها!

یاس بی رمق ل**ب زد:

- مستان؟

فرمول خاصی



- جان مستان؟ نبینم این شکلیتو رفیق؟ چرا شبیه این آدم برفی‌های وارفته‌ی
آخر زمستون شدی!

- تنهام نداشتی مگه نه؟

از صدای یاس ضجه نمی‌بارید؟ بغض بود که بر گلویش حکومت می‌کرد و
صدایش را خراش می‌داد.

- از پیشم نمی‌ری مگه نه مستان؟

- یاس نکن دیگه! جایی نمی‌رم که دیوونه من همین دور و برام! خیلی کیف
می‌ده که تو منو نمی‌تونی ببینی ولی من می‌بینمت!

یاس با بغض بیشتری صدایش کرد. چشم‌هایش سرخ شده بودند:

- مستان؟

- یاس منو می‌بخشی؟ بگو که منو بخشیدی! یاس می‌شه منو ببخشی؟ من...
من بخاطر تو، بخاطر خونوادم... مجبور شدم. می‌شه منو ببخشی؟

چهره‌ی شاد مستانه گرفته و در هم شده بود. با حالت خاصی یاس را نگاه
می‌کرد.

- یاس دیگه باید بری. بگو منو بخشیدی بذار آروم بگیرم! خستم یاس! بگو منو
بخشیدی؟ یاس؟ یاس؟ یاسی؟

صداهای گنگی می‌شنید. چشم باز کرد. از صورتش آب چکه می‌کرد. تکین
بالای سرش خم شده بود و نگاه نگران و بی‌تاب و ملتهبش را به چشمان یاس
دوخته بود. آن قدر صدایش کرده و سر و صورتش را آب ریخته بود تا بالاخره
به هوش بیاید. یاس اطرافش را از نظر گذراند، روی صندلی پشت ماشین دراز
کشیده بود. تکین که چشم‌های باز یاس را دید و کمی خیالش راحت شد در
را با احتیاط بست و پشت فرمان نشست. با یاس صحبت می‌کرد ولی انگار

فرمول خاصی

در حرف می‌زد با دیوار! روی صحبتش با یاس بود ولی یاس انگار هیچ چیز نمی‌شنید. از جایش بلند شد و از پنجره به بیرون خیره شد. به همان جایی که چند لحظه‌ی پیش مستانه ایستاده بود. دستش را روی شیشه‌ی پنجره گذاشت طوری که انگار می‌خواهد خود مستانه را نوازش کند. صورتش دوباره خیس شده بود ولی از باران ممتد اشک‌های خودش. مدام نگاهش را نوسانی می‌چرخاند ولی مستانه را نمی‌دید. ناخودآگاه بارها و بارها زیر لب اسمش را تکرار کرده بود.

- یاس؟ یاس؟ یاس ببینمت! یاس بسه! یاس... .

- حتی نداشتی بغلش کنم... نداشتی برم سمتش بغلش کنم... ندیده بودمش... چقدر بود ندیده بودمش... نداشتی بغلش کنم. نداشتی بهش بگم چقدر دوستش دارم نداشتی بهش بگم... بخشیدمش!

تکین از صدای پر بغض و خش‌دار و در عین حال گرفته‌ی یاس به عجز آمده بود. تاب تحملش را نداشت و این روزها چقدر تنهایی باید تکیه‌گاه می‌شد. چقدر تنهایی باید بارکش دردها و مشکلات می‌شد.

«تو می‌ری و من شدم بارکش خاطره‌ها...»

یاس بالاخره گریست... آرام و مظلومانه. در خودش چنبره زده بود گریه می‌کرد. سرش را روی زانوهایش که به پشتی صندلی تکین تکیه زده بود گذاشته بود و گریه می‌کرد. دو لکه‌ی بزرگ از اشک روی زانوهایش درست شده بود که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. کاش قبل از آن که دیر می‌شد می‌توانست بگوید چقدر دوستش دارد...

" بمون... "

دل من فقط به بودنت خوشه...

منو فکر رفتن تو می‌گشه...

معمولاً خاصی



لحظه‌ها تباها بی تو...

زندگیم سیاهه بی تو نمی‌تونم...

بمون..."

یاس همان‌طور که سرش را روی زانویش گذاشته بود، گردن کج کرد و دوباره به همان‌جا خیره شد. صدایی در گوشش می‌پیچید:

- خیلی کیف می‌ده که تو منو نمی‌تونی ببینی ولی من می‌بینمت!

راست می‌گفت. مستانه درست همان‌جا ایستاده بود و با نگاهی غم بار به یاس نگاه می‌کرد. دلش هنوز به جایی در این دنیا گیر بود و برای همین رفتن برایش سخت و عذاب‌قبری که می‌گفتند؛ اما حال که یاس گفته بود او را بخشیده کمی آرام‌تر شده بود. اما باز هم دلش برای دوستش، خانواده‌اش، مردی که نمی‌داند از کجا پیدایش شده و عاشق سینه چاکش است، اما حس می‌کند سال‌هاست او را می‌شناسد، و خیلی چیزهای دیگر تنگ می‌شد.

از دست دادن حس غریبی است. این که به یک‌باره بفهمی دیگر نمی‌توانی چیزی را داشته باشی! سخت است و نفس‌گیر؛ حسی که ترس را با خودش به بی‌گاری می‌کشد. سخت است اما، روزگار که به پایت نمی‌ایستد. صبر نمی‌کند تا آرام‌گیری بعد چرخ‌گردونش را دوباره به گردش در بیاورد، کار خودش را می‌کند و اگر کمی دیر به خودت بجنبی و جا بمانی، در بحبوحه‌ی چرخ‌دنده‌های زمانه خورد می‌شوی. روزگار که به سزت نمی‌رقصد. ساز خودش را دارد؛ اما دست از سرنوشت و تقدیر و زمانه و روزگار که برداریم، درست در همین حوالی کسی است که همه کس است، همیشه بوده و همیشه هست. نویسنده‌ی توانایی که خط به خط زندگیت را می‌آراید و می‌نویسد. تو هیچ‌وقت از خط بعد با خبر نمی‌شوی و او برایت بهترین‌ها را می‌نویسد. کسی چه می‌داند! شاید خط بعدی وضع بهتر از این باشد! کسی چه می‌داند!

فرمول خاصی



بدترین و بهترین اتفاق‌ها درست همان وقت‌هایی می‌افتند که انتظارش را هم نداری.

نگران مردم و نوشته‌های پر تهمت و طعنه‌شان هم نباش، قلم کسی هست که قوی‌تر از حرف‌های آن‌ها باشد که سعی دارند در دفتر روزگارت وارد کنند. نگران نباش چیزی نمی‌شود، کسی زندگی‌ات را می‌نویسد که دنیایی را برای تمام آدم‌ها ساخته؛ دیگر آدم‌ها را چه کار؟

فقط کمی باید بیشتر اعتماد کرد. دستت را باید محکم‌تر در دستش بگذاری و به پیشواز خط‌های بعدی بروی. نگران نباش، شاید خط‌ها بد خوانده شوند، اما روزی به خودت می‌آیی و می‌بینی که همین خط‌های غم انگیز، چقدر زیبا بوده‌اند، همیشه که شادی زیبا نیست! بگذار گاهی هم غم بنوازد! رقص غم هم زیباست، مثل رقص دانه‌های برف در میان زمین و آسمان. کمی سرد است ولی زیباست.

پس و واپسش را که نمی‌دانیم، بگذار کمی هم غم بنوازد....

- خدایا زدی تو سر یکی اومد عاشق ما شد اون وقت ناکامش گذاشتی؟ نگاه کن چجوری عین ابر بهار داره گریه می‌کنه!

- مستانه تو اینجام نمی‌خوای دست برداری؟ اونور که پدر منو درآوردی!

- خب من چیکار کنم مگه من گفتم بیا فرشته‌ی نگهبانم باش!

- مستانه؟

نویسنده: ژلا حدری

مستانه خندید. هنوز چند وقتی را باید میان زمین و آسمان معلق می‌ماند تا موعدهش برسد. کنار سنگ قبر تازه‌ای که روی قبرش گذاشته بودند نشست. نگاهش خیره‌ی کسرا بود. مدت زیادی نبود که آزادش کرده بودند، شاید نزدیک یک ماه. هر یکی دو روز در میان با گلاب و گل‌های رز مشکی سر و

کله‌اش پیدا می‌شد. کنار قبر مستانه می‌نشست، بقچه‌ی درد و دل‌هایش را پهن می‌کرد و با مستانه حرف می‌زد. مستانه هم جوابش را می‌داد، مگر می‌توانست چیزی نگوید و یک لحظه آرام بگیرد؟ امکان نداشت! هر چه باشد مستانه است! این بار هم به نظر دادن در مورد حرف‌هایش مشغول شده بود. گاهی هم دنبالش می‌رفت. پسر خوبی بود، خوب که نه، در واقع لنگه‌ی خودش بود! تخس و یک دنده. مستانه تازگی‌ها همراهش تا کنار ساحل می‌رفت. آخر کسرا هر شنبه و یک شنبه ساری بود. کنارش تا ساحل دریا می‌رفت، روی شن‌ها می‌نشست و صدایش را گوش می‌داد. قشنگ هم می‌خواند! برای مستانه هم می‌خواند...

"تو اگه بی‌من بهتری

ترجیح می‌دم بری

ولی قبل رفتنت

بیا دستم رو بگیر...

تو اگه بی‌من بهتری..."

امروز هم یکشنبه بود. قبل از ساری رفتنش پیش مستانه آمده بود. کاش می‌دانست که مستانه چه روزها که به پایش راه می‌آید، به نظاره او می‌نشیند و چه روزها که صدایش را گوش می‌کند... دور بود اما مراقبش بود.

چند لحظه‌ی بعد سر و کله‌ی تکین و یاس هم پیدا شد. یاس جعبه‌ی پاستیل بزرگی را در دست داشت و تکین هم جعبه‌ی شیرینی خامه‌ای. هر چه با یاس کلنجار رفته بود که پاستیل نگیرد فایده‌ای نداشت.

می‌گفت مستانه عاشق این موجودات پاستیلی خرس شکل کوچک است. در این مدت آن قدر کسرا را دیده بودند که کاملاً با هم آشنا بودند. کسرا هم

فرمول خاصی

می‌دانست یاس صمیمی‌ترین دوست مستانه است. تکین کنار سنگ قبر سفید پیش کسرا نشست و یاس رفت تا پاستیل‌ها را پخش کند. مستانه هم کنارش بود، پا به پایش پیش بچه و نوجوان و پیر و زن و مردی که می‌رفت، راه می‌رفت و با محبت نگاهش می‌کرد.

چهل و چند روز از آن روز آتش‌سوزی می‌گذشت. برای برهان حکم چند سال حبس، پرداخت چند میلیارد تومان جریمه و اعدام بریده بودند. جرم‌هایش سنگین‌تر از آنی بودن که حتی پلیس‌ها می‌دانستند.

برسام هم به سبب همکاری با برهان چند سالی حبس را باید به جان می‌خرید. کسرا... کسرا در واقع تبرئه شده بود، جرمی نداشت، اما گویی تقاص این همه سکوت کردن‌هایش نداشتن مستانه بود تا آخرین روز عمرش... .

بعد از آن که ظرف در دست یاس خالی شد با تکین سوار ماشین شدند. حدود یک ساعت دیگر کنسرت کسرا شروع می‌شد و آن‌ها هم دعوت بودند. کسرا هر یکشنبه و شنبه برای درس دادن به هنرجوهای موسیقی‌اش به ساری می‌رفت. با زحمت توانسته بود برایشان کنسرتی بگیرد و کسب درآمدی برایشان بسازد. امروز سوپرایز ویژه‌ای هم داشت. می‌خواست بخواند... باز برای مستانه‌اش اما در مقابل چند صد نفر.

یاس و تکین که رفتند کمی بیشتر کنار قبر مستانه ماند. روی سنگ قبر را نوازش کرد و مردانه و غریب اشک ریخت. گل‌ها را پر پر کرد. بعد از نبود مستانه انگار نمی‌خواست بگذارد هیچ گلی شاداب بماند.

گلبرگ‌های گل را دور اسمش ریخت و به سختی از جا بلند شد. دلش می‌خواست بیشتر بماند اما عقربه‌های ساعت به او طعنه و کنایه می‌زدند، که باید هر چه زودتر راه بیوفتد، هشت شاگردش منتظرش هستند. و چند صد نفر! می‌خواست این اولین کنسرت را به مستانه‌اش هدیه کند؛ نمی‌دانست

فرمول خاصی



درست است، یا نه اما گاهی حضورش را حس می‌کرد. همین حس نیم‌جانی به او بخشیده بود. سوار شد و پایش را روی پدال گاز فشرد. هیچ وقت موقع رفتن با مستانه خداحافظی نمی‌کرد. سلام نکرده بود که خداحافظی داشته باشد.

" نشد بشم، اون شازده اون مرد
که یه روز میاد با یه اسب قشنگ
می‌برتت از این شهر سرد
نشد که ماه بتابه رو ما
بریم بیرون از زیر این سایه‌ها
نشد بره از رو سرمون این ابر سیاه..."

چراغ‌های سالن خاموش بودند و تنها روی صحنه بود که روشن بود. هنوز از خود کسرا خبری نبود، اما صدایش کل سالن را برداشته بود. شاگردهایش ماهرانه، اما مضطرب و با استرس می‌نواختند. اولین تجربه‌ی کارشان بود.

" تو اگه بی‌من بهتری..."

ترجیح می‌دم بری.

ولی قبل رفتنت بیا دستمو بگیر

من قول می‌دم بهت

یه جا شاید بهشت

ما باز با همیم"

نویسنده: ژیلایا حیدری

فردا خاص

چشم‌های یاس بارانی شده بود. صحنه را تار و محو می‌دید، اما کسی از حال کسرا خبر نداشت. آشوبه‌ی به پا خواسته‌ی درونش را کسی از صدایش نمی‌توانست بفهمد.

یاس دستش را به پیشانی‌اش گرفته بود. دست تکین برای آرام کردن یاس روی شانه‌اش بود. تکین هم دست کمی از یاس نداشت. از آن روز تا به حال یک لحظه هم نمی‌توانست صحنه‌ی فرو ریختن ساختمان را از یاد ببرد.

"نشدم دنیا مو برا خنده‌هات"

صدای دست زدن و هو کشیدن جمعیت که بلند شد یاس سر بلند کرد و کسرا را دید که با کت بلند مشکی و لباس‌های سر تا پا مشکی‌اش میان صحنه ایستاده بود و گیتارش را هم در دست داشت، درست مثل وقت‌هایی که کنار ساحل می‌خواند. موهایش را به سمت بالا حالت دار درست کرده بودند، آن هم به زور کار شاگردهایش بود که صمیمانه دوستش داشتند. ریتم آهنگ عجیب زیبا و دلنشین بود. صدای جمعیت بلافاصله قطع شد، کسی نمی‌خواست آهنگ را از دست بدهد.

"نشدم بیای فرش کنم کوچه رو برات"

نشدم زمین برقصه با سازمون

نشدم نری نبری قلبمو همرات"

به ثانیه نکشیده بود که گونه‌های کسرا زیر نور کم صحنه از رد اشک برق می‌زد.

نویسنده: ژیلایا حیدری

"تو میری ولی"

شعر می‌شی تو کتابم

یه رویای محال توی خوابم"

فردا خاص



تکین نگاه مهربان و عاشقش را به یاس دوخته بود طوری که یاس از سنگینی آن به سمت تکین برگشت و او هم خیره‌ی تکین شد. نمی‌توانست از گودال مشکی مردمک‌های تکین بیرون بیاید. انگار میان نت‌های آهنگ در نگاه تکین مسخ شده بود.

"منم لای ابرا

دنبالت می‌گردم

تا شاید یه روز یه جا

با بارون بیای بازم"

تو اگه بی‌من بهتری ترجیح می‌دم بری...

جمعیت همراه با کسرا تکرار می‌کردند. صحنه‌ی خاصی شده بود، گویی مو به تن آدم سیخ می‌شد، سوز صدایش دل را هم می‌لرزاند...

جمعیت در انتهای خواندن کسرا بلند شدند و محکم دست زدند. کسرا رفت و شاگردانش چند آهنگ دیگر را با هم نواختند. حدود نیم ساعت بعد جمعیت کم کم متفرق شدند و رفتند. یاس و تکین هنوز روی صندلی نشسته بودند. سالن که خالی شد سر و کله‌ی کسرا هم پیدا شد. به سمتشان آمد.

- چطور بود؟

یاس تلخ لبخند زد. بغضش امان نمی‌داد چیزی بگوید. تنها به گیتارش اشاره کرد. تلاش کرد حرف‌ها را کنار هم بچیند اما باز بغض بود، که آن‌ها را خراش می‌داد. تکین منظورش را فهمید و گفت:

- یه بار دیگه اختصاصی برامون بخون ما مثلا مهمونای ویژه‌ایم ها گل پشرا!

کسرا سر کج کرد:

- این گردن ما از مو باریک‌تر! باشه!

درد خاصی



مستانه روی صندلی کنار یاس نشست و خیره‌ی کسرا شد. کسرا با حالت خاصی گیتارش را در دست گرفت و روی صندلی نشست. تمام چراغ‌ها به جز چراغ کم نور صحنه را خاموش کرده بود. صندلی‌های زرشکی در تاریکی سالن به رنگ مشکی دیده می‌شدند. هوای داخل سالن نه گرم بود و نه سرد، اما فضایی که صدای کسرا ایجاب می‌کرد، شاید فضایی بود ابری... بارشی مظلومانه از غم...

یاس به صحنه‌ای فکر می‌کرد، که کسرا قبل از رفتنش ایستاده بود و با لحن خاصی تمام خواندنش را تقدیم مستانه کرده بود. چقدر آن لحظه قلبش لرزیده بود و حس می‌کرد چیزی محکم درونش سقوط کرده.

" نشد بشم، اون شازده اون مرد

که یه روز میاد با یه اسب قشنگ

می‌برتت از این شهر سرد

نشد که ماه بتابه رو ما

بریم بیرون از زیر این سایه‌ها

نشد بره از رو سرمون این ابر سیاه..."

یاس به تکین خیره شد. تکین لبخند به ل**ب داشت، دست یاس را محکم میان انگشتانش گرفته و می‌فشرد. یاس لبخند محوی زد، محو اما واقعی و از ته قلبش. شاید وقتش بود به تکین تکیه کند، با خودش فکر می‌کرد باید جای بیشتری در زندگیش به تکین اختصاص دهد. یاس هم تکیه گاه می‌خواست...

" تو اگه بی‌من بهتری

ترجیح می‌دم بری

ولی قبل رفتنت

فردا خاص

آواک خیس

بیا دستمو بگیر

من قول می‌دم بهت

یه جا شاید بهشت

ما باز با همیم"

ریتم آهنگ را عوض کرد، می‌خواست اوج بگیرد که سرش را بلند کرد و لحظه‌ای ماتش برد. دخترکی سفید پوش با موهای بلند و پریشان خرمایی رنگ روشن جایی نزدیک یاس ایستاده بود و دست می‌زد. مگر می‌شد آن دخترک با کک و مک‌های ریز روی گونه‌اش، چشمان کشیده و چانه‌ی دو تکه‌اش را نشناسد؛ متوقف شده بود. نه تنها کسرا و گیتارش بلکه گویی زمان هم متوقف شده بود و خلاصه شده بود در خیره شدن و نگاه‌های بی‌تابانه و چشم‌های ملتهب و سرخ کسرا به مستانه... .

- چه صدای قشنگی داری کسرا! بازم برام بخون باشه؟

- دوستت دارم مستانه!

گفت، جانش به لبش آمد اما بالاخره گفت، میان حرف‌هایش جان داد اما بالاخره گفت، بغض امانش را برید، صدایش را گرفته کرد اما بالاخره گفت! گفت و کمی دل بی‌تابش آرام گرفت. زمزمه کرد:

- من قول می‌دم بهت... یه جا شاید بهشت... ما بازم باهمیم!

یاس در فکر بود، تکین هم همین‌طور. یاس به لحظه‌ای فکر می‌کرد که با سرهنگ صحبت می‌کردند، درست چند روز بعد از مرخص شدنش. تکین از سرهنگ پرسیده بود:

- ولی آخه این کاغذ این اسم چی داره مگه که این همه آدم دنبالش، مگه چی داره که دست هر کی بوده شده رمز موفقیت و... .

فردا خاص



سرهنگ با نگاه خاصی مهربانانه گفته بود:

- خدا خودش گفته وقتی بنده‌ی من می‌گه بسم الله الرحمن الرحيم و کارشو با اسم من شروع می‌کنه به من واجبه که کارشو به سرانجام برسونم و اونو در همه حال برکت بدم. مگه غیر از اینه که اسم خدا روی هر چی بیاد اون چیز بهترین می‌شه؟ شک دارین؟ این طور نیست خانوم عنقا؟

از فکر بیرون آمد. لبخندی زد، این بار به وسع دنیایش، همان دنیایی که خدایش برایش خلق کرده بود، لبخندی به پهنای صورتش. زیر ل**ب گفت:

- بسم الله...

این پایان نبود. خیلی چیزها تازه جان گرفته بودند و زندگی... باز هم بی‌آنکه بایستد بی‌وقفه می‌تاخت و می‌تازاند.

متن اهنگ پایانی از شروین حاجی اقاپور.

اهنگ کجا باید برم از روزبه بمانی

اهنگ خدانگهدار از ایهام

۱۵:۲۰ دقیقه

روز شنبه 1/4/1398

علیماژ (ژیلا حیدری)

نویسنده: ژیلایا حیدری

فرمول خاصی